



راه گم کرده است؛ نمی‌داند کی آشناست کی بیگانه؟ ندارد کسی را که درد دلش را بگوید. غمش را پنهان در خنده‌ای پر دردش کرده؛ تا پیدا شود کسی که غمش را درک کند. می‌خواهد مبارزه کند، اما طرف مبارزه را نمی‌شناسد. هر چی دم دستش می‌آید را به غارت می‌برد. خواهد رسید روزی که دلی را بدزدد؟ کمند قصه‌ها راه گم کرده است. رهنما پیدا خواهد شد؟ کسی دردش را تسکین خواهد داد؟

شروع رمان دزد دل

از گرمای زیاد موهام به گردنم چسبیده بود، با حرص روسریم رو عقب دادم و با غرغر گفتم:

- آه اینم شد روز؟ حتی یه شکار هم نیست!

من خودم خیلی پوست سفید داشتم که این آفتاب هم روش اضافه می‌کرد! دستم رو سایه بان چشمم گرفتم. چشم‌چشم می‌کردم تا یک شکار پیدا کنم ولی زهی خیال باطل! امروز نمی‌خواستم دست خالی برگردم اونم که تولد هرمز بود. ایستگاه آخر رسید اوتوبوس ایستاد با عصاب داغون و قابلیت پاچه گیری بلند پایین شدم. من چطور طرف اون طفل معصوم ببینم؟

کیفم رو محکم رو شونم جا به جا کردم و قدم‌هامم با عصبانیت و تند بر می‌داشتم. سرم پایین بود و مدام با خودم غرغر می‌کردم، که ناگهان به یک چیزی سفت بر خوردم. چشم‌هام رو از زور درد بستم و در حالی که بین زمین و آسمان معلق بودم بی فکر و با صدای بلند گفتم:

- آخ خدا خیر نده مهندس اینجا رو، کسی دیوار رو وسط راه می‌کاره؟

اصلاً فکر نمی‌کردم که کجا هستم و اطرافم چه خبره هی پیش خود غرغر می‌کردم.

صدای خنده‌ای که به گوشم رسید باعث شد چشم‌هام تا درجه‌ی آخر از هم باز بشه.

یا خود خدا این کی بود؟ بی شرف عجب خنده‌ای هم داشت!

متوجه لباس‌هاش شدم قیمتی بود! پس شکار خوبی برای امروز من می‌تونست باشه تمام حواسم پی کارم بود. که چشمم به چشم‌های سبز و وحشیش بر خورد کرد. اولین بار بود دست پام رو گم کرده بودم. قدری این اتفاقات زود رخ داد؛ که یادم رفت متوجه وضعیت که هستم باشم. با صدای « لا اله الا الله » کسی سرم رو بر گردوندم که دیدم ای داد بی داد بی شرف شدم رفت. من وسط جاده بغل یک نا محرم ای خدا من رو بگش!

با سرعت کارم رو تموم کردم و ازش فاصله گرفتم. دستم رو روی روسریم کشیدم، چشم‌های سبز وحشیش می‌خندید عجب چهره‌ای داشت!

با لبخند جذابی گفت:

- فکر کنم دیوار ساخته می‌شه نه کاشته!

بی شعور داشت من رو مسخره می‌کرد. دود از کله‌ام می‌زد بیرون بذار بلام چطوری تو یکی رو ضایع کنم.

- اوه راستی؟ چه معلوماتی بالایی!

پوزخندی زدم و بی توجه بهش از کنارش گذشتم. حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکردم. تو دلم عروسی بود خدا رو شکر زیر لب گفتم نگاهم به یک کوچه‌ی دنج و باریک کشیده شد. با سرعت خودم رو داخلش پرت کردم. خوشحال از کاری که کرده بودم دست بردم سمت کیفم که دستم کشیده شد. برگشتم همون پسر چشم سبز بود. چینی به ابرو دادم و گفتم:

- فرمایش؟

این بار اون پوزخند زد و گفت:

- فکر کنم کیف پول من رفته توی کیف شما!

رنگ از رخم پرید.

ولی خودم رو نباختم با جرعت مقابلش ایستادم کور خوندی آقا جنگلی من بار اولم نیست. با حرص و عصبانیت گفتم:

- چطور جرعت کردی، به من می‌گی دزد؟

پوزخندی زد و با یک حرکت کیفم رو از روی شونم چنگ زد. تا اومدم دهن باز کنم زیپش رو باز کرد و کیفش رو در آورد و مقابل چشم‌های بهت زده‌ام تگون داد بعدشم خیلی ریلکس گفت:

- این چیه؟

ای تف به این شانس نه کمند خودت رو نیاز ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خب شاید وقتی با هم تصادف کردیم افتاده تو کیف من!

خدایی دیدید من چقدر مطلومم آخه؟

چشم‌هاش رو بزرگ کرد و گفت:

- اوه که این طور حالا که دادم دست پلیس می‌فهمیم چجوری افتاده.

با این حرفش انگار کسی به من جک گفته باشه زدم زیر خنده. وقتی خوب خندیدم ناگهانی خندم رو قطع کردم سرم رو نزدیک بردم کمی سرش رو عقب داد. چشم‌هام رو بزرگ کردم و گفتم:

- بده.

چشم‌هاش گرد شد و با لکنت پرسید.

- نمی... ترسی؟

خودم رو عقب دادم با دست الکی خاک‌های رو شونم رو پس زدم و گفتم:

- کمند از کسی نمی‌ترسه.

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

- پس اسمت کمنده؟

هوفی کشیدم و بعد هم پُرو پُرو تو جنگل چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- به تو چه؟

سر به زیر خندید و گفت:

- چه عجیبی تو دختر!

بی حوصله دستم رو سمتش داراز کردم و گفتم:

- بخوای هم نمی‌تونی بده کیفم رو.

کیفم رو بالاتر نگه داشت و چینی به پیشونیش داد و گفت:

- چی رو بخوام نمی‌تونم؟

بند کیفم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- نمی‌تونی مخم رو بزنی.

به چهره‌اش که حاج و واج به من نگاه می‌کرد توجهی نکردم؛ و پکر راهم رو گرفتم که برم بند کیفم رو کشید و با سرعت گفت:

- هی کمند خانوم صبر.

اخم‌هام رو در هم کشیدم و گفتم:

- سی ثانیه وقت داری تا دلیل موجه برای نگه داشتنم بگی!

بند کیفم را ول کرد و شروع به کف زدن کرد.

- واو عالی بود.

بی حرف اخم‌هام رو بستر توهم کردم. خوشگله که خوشگله مبارک مامان باباش. دید که بیشتر اخم‌هام رفت توهم دست‌هاش رو در هم گره زد و گفت:

- من به پلیس نمی‌دمت ولی بجاش امشب رو به من جا بده!

جانم، چی فرمود؟

ابروهام از فرط تعجب به سرم چسپیده بود، با تعجب گفتم:

- جانم، چی فرمودی؟

بی پروا شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- جانم سلامت امشب من رو به من جا بده!

لب‌هام رو کج کردم و با پوزخند گفتم:

- کجا بذارمت که نشکنی؟

- هر جا که خواستی فقط خواهشا بهم یه جا واسه موندن بده!

- چرا؟

چشم‌های جنگلیش رو توهم چرخوند و گفت:

- قصش مفصل فقط امشب رو به من جا بده.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- من این جام بده دست پلیس من که نگفتم نه.

- یعنی جا نمی‌دی؟

بی حرف سرم رو به چپ و راست تکون دادم. کمی فکر کرد و گفت:

- در عوض پول می‌دم بهت؟

- چرا؟

- واسه این که امشب رو به من یه جا واسه موندن بدی.

- وقتی پول داری چرا نمی‌ری هتل؟

- اونس به تو مربوط نیست.

- من اگه بخوام برات جا واسه موندن بدم باید بدونم اصلاً چرا من رو تحویل پلیس نمی‌دی؟

- دلایلش شخصیه.

چشم‌هام رو تنگ کردم و با شک گفتم:

- نکنه خودت از پلیس فراری باشی؟

رنگ از رخس پرید ناگهان با ذوق پریدم و گفتم:

- آخ جون الان زنگ بزنم پلیس بیاد بعد تو بدو پلیس بدو چی جالب بشه.

چشم‌های سبزش و زیباش هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. سر تا پام رو نگاه کرد و با خنده‌ای مسخره کننده‌ی گفت:

- نه اصلاً جا لازم ندارم.

راهش رو گرفت که بره پریدم مقابلش چند قدم عقب رفت. دست‌هام رو به‌هم مالوندم و با ذوق گفتم:

- قتل کردی؟

چشم‌هاش هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نیوفته!

با تعجب پرسید:

- چی؟

- پسر همسایه از رو پنجره!

با سرعت سرش رو بالا برد که با مسخرگی گفتم:

- بیار پایین چشات رو سرش رو که پایین آورد پرسیدم:

- حالا بگو چی کار کردی که از پلیس فراری هستی؟

راهش رو گرفت و گفت:

- اصلاً غلط کردم.

من هم طوری که به گوشش برسه گفتم:

- غلط که کردی ولی بدرک نگو.

به داخل کوچه پا تند کردم ممکن راهی داشته باشه دیگه؛ پکر شدم شکارم‌هم از دستم رفت. امشب تولد هرمز بود؛ قول داده بودم براش کیک بگیرم الان چی کار کنم؟ همونجا وسط راه ایستادم سرم رو بالا بردم که نور آفتاب کورم کرد. مجبورانه چشم‌هام رو بستم و بلندبلند شروع کردم به حرف زدن.

- خدایا مگه ما فقیرها چی گناهی تو درگاهت کردیم که پول نداریم؟ حالا چی می‌شد من هم پول دار می‌بودم؟

یک صدای کلفت و مردونه‌ای که سوهان روحم شد.

- پول می‌خوای کوچولو؟

سرم رو پایین آوردم چشم‌هام رو باز کردم که یک دیو سیاه مقابلم بود. با ناراحتی سرم رو به طرف آسمان بردم و گفتم:

- فکر کردم فرشته‌ها اومده پول بده نگو ازرائیل رو فرستادی خیر راضیم به رضای تو.

سرم رو پایین آوردم و رو به دیوسياه گفتم:

- دیو جون اومدی من و بخوری؟

دیوه هم خندید و گفت:

- پس آماده‌ای؟

دست‌هام رو مشت کردم و مثل بچه کوچولوها چشم‌هام رو مالوندم. دوباره مقابلم رو نگاه کردم؛ که دندون‌های زرد و پوست سیاهش مثل آفتاب در شب مقابلم بود. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- دیدن عزرائیل بهتر بود.

لبخند دندون نمایی زد که این بار کم مونده بود محتویات معدم بیاد دهنم.

- بیا دیگه خوشگل خانوم خونهات رو پُر پول می‌کنم.

- خدا زد اون پول رو که تو جیب توعه.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمیایی؟

- برو برو عامو زِر زِر نکن که اصلاً حال ندارم.

لبخند چندی زد و گفت:

- پس باید به زور ببرمت چون ازت خوشم اومده.

هوف بلند بالای گفتم و بی حوصله راهم رو کشیدم که برم؛ اصلاً حال این طور آدم‌ها رو نداشتم. اگر حالم خوب بود یک درس درست حسابی بهش می‌دادم. بی فکر راه می‌رفتم که با حلقه شدن دستی دور دستم حس کردم برق دو هزار ولت بهم وصل کرده باشن. دست آزادم رو بالا بردم تا هر کسی که جرعت گرفتن دست کمند رو کرده سزاش رو نیز ببینه. دستم محکم به صورت اون شخص سیاه پوست فرود اومد. بس که ضربه محکم بود یک قدم عقب رفت و دستش رو گذاشت رو صورتش. من بیخیالش شده بودم ولی خودش بیخیال نشد پس باید می‌فهمید با داد گفتم:

- چطور جرعت کردی؟

نزدیکش شدم با لگد محکم زدم وسط پاش از درد به خود پیچید و روی زمین خم شد. از فرصت استفاده کردم و چند ضربه با لگدهم به شیکمش زدم. نا سلامتی دست پرورده‌ی پیمان بودم. وقتی دلم راضی شد ولش کردم و تفی به زمین پرت کردم و گفتم:

- لایق این‌هم نیستی.

آخرین لگد روهم به شیکمش زدم و راهم رو گرفتم و رفتم؛ هنوز چند قدم نرفته بودم که حس کردم چیزی به سرم خورد. آخی گفتم و با دست سرم رو چسبیدم و به عقب برگشتم که با همان مزاحم روبرو شدم. سرم گیج می‌رفت و دقیق مقابلم رو نمی‌دیدم. یک چیزی مستطیلی شکل دستش بود ولی تصویر مقابلم زیاد مشخص نبود. دستش رو بالا برد تا ضربه‌ای بعدی رو بزنه که یکی از پشت سر دستش رو کشید و مشت محکمی زد دهنش.

این بار اون مزاحم پرت شد رو زمین. سرم درد می‌کرد اونم بی اندازه چشم‌هام رو روی هم گذاشتم تا کمی از دردش بکاهد. ولی تو این گیر و دار درد قلبم نیز شروع شده بود.

(امیر سام)

عجب آدمی بود حالا من چی کار کنم؟ ای خدا نمی‌شد با یک آدم درست حسابی روبرو می‌شدم؟ هنوز خیلی دور نشده بودم که صدایش به گوشم رسید.

- خدایا مگه ما فقیرها چی گناهی تو درگاهت کردیم که پول نداریم؟ حالا چی می‌شد منم پول دار می‌بودم؟

لبخندی روی لبم نشست این دختر واقعا دیوانه بود. مخصوصا با اون چشم‌های قهوه‌ای و شوخش! برگشتم تا باهاش راه بیام این بار خوب بود با یک هوشیار روبرو نشده بودم. همین دیوانه شاید بتونه کارم رو راه بندازه. از دور دیدم شخصی نزدیکش شد و دستش رو کشید؛ معلوم بود با زور داره این کار رو می‌کنه. خونم به جوش اومد تا خواستم به سمتش بدم ولی با فکر این که اون دختر دزده و ممکنه کارهای دیگه هم انجام بده پاهام به زمین چسبید. ولی با دیدن سیلی که به صورت اون مردک کوبید فهمیدم فکر اشتباه بوده و زود قضاوت کرده بودم. کمی فکر کردم هم نجاتش می‌دم و هم واسه‌ی موندن جا پیدا می‌کنم. دویدم سمت شون هنوز نرسیده بودم ولی با دیدن حرکت‌های چشم‌هام کم مانده بود بیوفته روی زمین. این دختر کلاً عجیب الخلقه بود! وقتی اون مردک رو آتش و لاش زد زمین یک تف رو زمین انداخت و گفت:

- لایق این‌هم نیستی.

بعد هم راهش رو گرفت و رفت؛ من از تعجب پاهام میخ زمین شده بود. ناگهان چشمم به اون مرد افتاد که یک چوب دستش بود و سمت کمند می‌رفت. (چه زود پسر خاله شد لا اله...)

اگه اون چوب به اون بدن ضعیف می خورد قطعاً مرگ مغزی می شد و اینستادم و دویدم ولی متأسفانه تا رسیدم. اون مردک محکم زد سر کمند عربده‌ی کشیدم و دست اون مرد رو کشیدم و مشت محکمی حواله‌ی صورتش کردم. مشت‌های بعدی و بعدی رو می‌زدم هیچ کسی حق نداره روی یک زن دست بلند کنه. مردک دیگه حال هیچ چیزی رو نداشت ولی من دلم هنوز خنک نشده بود. وقتی نگام به کمند افتاد وحشت سراسر وجودم را پُر کرد. صورتش کبود شده بود چشم‌های شوخش رو بسته بود. دویدم سمتش و با نگرانی صداش زدم.

- کمند خانوم، کمند خانوم؟

جوابی نداد عرق از سر صورتش می‌بارید دست بردم سمتش و کمی تکونش دادم.

- کمند؟

وقتی این بار جوابی نشنیدم نبضش رو گرفتم نمی‌زد، وای خدا!

با وحشت چند ضربه به صورتش زدم که ناله‌ی ضعیفی کرد، سرم رو نزدیک دهنش بردم که صدای بی جونش به گوشم رسید.

- ک...ی...فم!

دقیق نفهمیدم ولی فکر کنم گفت « کیفم! »

کیفش رو از روی شونه‌اش چنگ زدم و تمام محتویاتش رو ریختم روی زمین دنبال یک راه برای فهمیدن حرفش می‌گشتم؛ که با دیدن اسپری آکسیجن و یک تخته قرص‌های کوچک که نمی‌دونم برای چی بود؟

یعنی کدام مریضی خاصی داره؟ با سرعت اسپری رو در دهنش چند بار پاف کردم. که آهسته دست بی جونش رو روی دستم به معنی کافیس گذاشت. اسپری رو پایین آوردم که صدای بی جونش اومد.

- قرصم؟

با این که نمی‌دونستم این قرص و اسپری واسه چیست ولی فعلاً بخاطر نجات جونش تنها راه همین بود.

قرص رو یک دونه‌اش رو در آوردم و گذاشتم دهنش؛ تا خواستم بتری آب رو بگیرم و بهش بدهم که دیدم قرص رو زیر زبان گرفت و آروم آروم آب دهنش رو قورت داد. یعنی بخاطر چی این قرص رو مصرف می‌کرد؟

دستمالی از جیبم در آوردم و عرق‌های صورتش رو پاک کردم. نگاه پر نفرتم رو به کسی که باعث شده بود این دختر عجیب و غریب به این حال بی‌وفته انداختم بی هوش بود. باید می‌دادمش دست پلیس ولی من که نمی‌تونستم خودم رو لو بدم. یک ربع

بعد کمند آروم آروم چشم‌هایش رو باز کرد. چشم‌های قوه‌ایش مستی قبل رو نداشت خسته بود خیلی خسته یعنی چی بر سر این دزد کوچولو اومده باشه؟

آروم لب زد.

- خوبی؟

چشم‌های خسته‌اش رو گیج و منگ به اطراف چرخوند؛ تا خواست دهن باز کنه که صورتش از درد جمع شد و آخی گفت.

- آروم باش چیزی نیست. زیاد درد داری؟

بی حوصله اما بیجون گفت:

- نه!

با دست سرش رو محکم گرفت و از جا بلند شد، با دیدن محتویات کیفش که روی زمین بود؛ پوف کلافه‌ی کشید و نشست روی زمین و بی حرف شروع کرد به جمع کردن وسایلش. من هم نشستم و به کمکش پرداختم دست دست می‌کردم که بیرسم یا نه؟

- چی می‌خوای؟

با تعجب نگاهش کردم این از کجا فهمید یا الهی نکنه علم غیب داره؟

- ببند مکروب می‌ره توش مریض می‌شی!

- اوم چیزه می‌گم تو کدام مریضی خاصی داری؟

دست از جمع کردن وسایلش برداشت و با حالت خاصی نگام کرد واسه اولین بار دست و پام رو گم کردم. با حالت مغرورانه‌ی ابروش رو بالا داد و گفت:

- به تو چه؟

وا مریضه این دختر بخدا! با یک سرعت باور نکردنی وسایلش رو جمع کرد و از جا بلند شد که بره نگاش به اون مرد خورد. گوشیش رو در آورد و شماره‌ی رو گرفت. متعجب به کارهایش نگاه می‌کردم چی می‌خواست انجام بده؟

- بلی اداره‌ی پلیس؟

رنگ از رخم پرید صدایش رو جووری کرد که ترس خورده اما چرا؟

- یه... آدم می‌خواد یکی رو بکُشه ترو خدا زود بیایید. مجرم لباس‌های سیاه...

تمام معلومات رو در مورد اون مزاحم داد و طوری موضوع رو جلوه داد که اون شخص می‌خواسته کسی رو بکُشه! واقعا هوشیار بود گوش‌ی رو قطع کرد دوباره شماره گرفت.

- الو سامیار با لاله و رونیکا برید کمی پول در بیارید کیک، شمع و باد کنک بگیرید من امروز نتونستم شکاری داشته باشم.

....

نفهمیدم اون سمتی کی بود و چی می‌گفت؟ ولی از حرفاش معلوم بود شریک دزدی‌هاشه!

گوشی رو قطع کرد و راهش رو گرفت که بره با سرعت صدایش زدم:

- هی‌هی کمند خانوم صبر بفرما!

برگشت و با غُرور خاصی گفت:

- می‌شنوم؟

حق به جانب گفتم:

- من جونت رو نجات دادم!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- باید ازت تشکر کنم؟

گیج گفتم:

- ها؟

- ها نه و بلی و بعدش با وجود این که وظیفتم بود ولی بازهم تشکر.

وا این چرا اینقدر عجیبه؟ با سرعت راهش رو سد کردم.

- من جونت رو نجات دادم پس باید به من کمک کنی!

چشم‌هایم به اندازه‌ی توپ فوتبال شد با چشم و دهن باز گفت:

- ایول داری با این پر رویی‌ها!

- امشب رو باید به من جا بدی.

چشم‌هاش رو تنگ کرد کمی سرش رو به چپ و کمی به راست مایل کرد، من می‌گم این دیوانس خدایی.

- با این که تونستی ریکارد پُر رویی من رو بشکنی...

حرفش رو قطع کرد و ناگهان انگشت اشاره‌اش رو به سمت گرفت و ادامه داد.

- اگه به من مشکل درست کنی یا...

با سرعت حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نگران نباش کاری بدی نمی‌کنم.

کمی با تردید نگام کرد و گفت:

- دنبالم بیا!

هنوز از اون کوچه بیرون نرفته بودیم که صدای آژیر پلیس همه جا رو گرفت. قدم‌هام رو تند تند بر می‌داشتم که این بار کمند سد راهم شد. موشکافانه و تردید وار پرسید:

- چرا از پلیس فراری هستی؟

با عجز نگاهش کردم که راهم رو آزاد کرد و گفت:

- فعلاً باهام بیا ولی باید بگی.

این دختر در حین دیوانگی هوشیار هم بود. بعد کمی پیاده روی به یک ساختمان نیمه کاره نزدیک شدیم به پشت ساختمان رفتیم که مقابل مون یک در کوچک و کهنه‌ی آهنی بود. کمند نزدیک شد و دو تقه به در زد. دیری نگذشته بود که در با صدای غیژی باز شد یک دختر بچه با موهای طلایی بود که در را باز کرد. هشت یا نه یا ساله به نظر می‌رسید با دیدن کمند با ذوق پرید بغلش و گفت:

- خوش اومدی مامان!

کمند هم مهربونانه دست‌هاش را دور دخترک مو طلایی حلقه کرد. یعنی مامانشه؟

وقتی از آغوش هم بیرون شدن نگاه دخترک به من افتاد.

- عه آجی این کیه؟

کمی قبل گفت مامان الان می که آجی من اشتباه شنیدم یا این اشتباه گفت؟

کمند یک نگاهی بی پراوایی به من انداخت و بعد رو به اون دخترک گفت:

- این عمو امشب این جا می مونه عزیزم.

جانم، این الان به من عمو گفت؟ با حرص گفتم:

- عمو خودت بعد رو به دخترک مو طلایی گفتم:

- عزیزم من امیرسامم.

دخترک مو طلایی زد زیر خنده با همون خنده گفت:

- عمو چقدر جالبی تو!

با تعجب گفتم:

- چرا عزیزم؟

در حالی که می خندید گفت:

- به آجی کمند گفتم عمو کجاش به عموها می مونه؟

راست می گفت به سمت کمند برگشتم با دهن باز گفت:

- شکر دیوانه تر از منم پیدا شد.

بعد هم بی حرف چینی به پیشانیش داد و با غرور از کنارم گذشت.

جانم، این چرا اینطوریه؟

به طرف دخترک مو طلایی برگشتم.

- مو طلایی این آجی کمندت کدام مشکل خاصی داره؟

- اگه نمى دونى بدون فضول جاش جهنم.

بسم الله اين جنه چيه؟

دخترک ريز ريز خنديد و گفت:

- آجى کمند مى گه مهمان نبايد دم در بمونه.

ابرو بالا انداختم پس يکم انسانيت بلد بوده، بخاطر کوچيکى در خودم رو دولا کردم و داخل شدم.

با داخل شدن و ديدن اطرافم يک لحظه هنگ کردم. اين جا چخبر بود؟

يعنى داخل اون ساختمان ويرونه همچين يک جايى با صفايى داشته و ما بى خبر بوديم؟

صدای مردونه‌ی اوامد.

- اين کيه گيسو؟

برگشتم سمت صدا يک پسر چشم ابرو مشکى بود؛ اين کى بود ديگه؟

کمند بى حوصله گفت:

- ساميار فعلاً اين و بيخيال بگو ببينم واسه تولد هرمرز آمادگى گرفتين؟

پسره بى آنکه چشم از من برداره گفت:

- اره همه چيز حله.

کمند سرى تگون داد و گفت:

- خوبه.

اوامد که بره که باز اين ساميار مزاحم گفت:

- چرا رنگت پريده، اين آدم کيه، چرا باوجود اين که کار نکردى خسته‌ى؟

اوه چخبر بود حتما شوهرشه، ولى اصلاً به هم نميان.

- آه یکی یکی سامی.

باز اون پسره بی آنکه چشم از من برداره گفت:

- تو یکی یکی جواب بده.

جوری کاوش گرانه نگاهم می کرد که فکر کردم پول ازش قرض گرفتم و فرار کردم. حالا بعد سالها که من رو دیده می خواد پولش رو بگیره. پسره ی بی چشم و رو.

- هی تو!

با من بود؟ برگشتم سمت کمند که گفت:

- اسمت چیه؟

تا اومدم دهنم باز کنم که صدای داد این پسره چلغوز سامیار برآمد.

- چی، اسمش رو نمی دونی و با خودت آوردیش؟

با حرص گفتم:

- اسمم امیرسامه!

کمند نگاه بی حوصله اش رو به اون پسره سامیار انداخت و گفت:

- سامی زر زر نکن حوصله ندارم. بعدشم امیر جون من رو نجات داد.

جانم چه زود پسر خالم کرد! با تعجب به حرفاشون گوش می دادم. فکر کردم الانست پسره بگه از کی پسر خاله شد ولی بی حرف سری تگون داد و رو برگردوند که بره کمند در حالی که صورتش خالی از هر حسی بود گفت:

- باید با تو بمونه امشب رو.

عا من با این خوشگلی امشب رو با این چلغوز بگذرونم؟ فکرم رو به لب آوردم.

- من امشب رو با این بمونم؟

سامیار برگشت سمتم.

- ها پس چی فکر کردی میری با گیسو می خوابی؟

ای خدا این منحرف چی فکر کرد؟ راستی گیسو کیه؟ صدای معترض کمند در اومد.

- سامی رعایت کن.

سامیار بی حرف دست‌هاش رو به معنی تسلیم بالا برد. در حالی که نگاهش به کمند بود ولی مخاطبش من بودم گفت:

- دنبالم بیا!

بعد هم راهش رو گرفت و رفت؛ نکنه مشکل چشم داره به من نگاه می‌کنه مخاطبش کمند، به کمند نگاه می‌کنه مخاطبش منم. من گیج و منگ هنوز در جا می‌خکوب بودم؛ که صدای کمند من رو به خود آورد.

- امیر مگه نمی‌خوای امشب رو پیش ما بمونی؟

- ها؟ چرا چرا الان میرم.

- این کیه گیسو؟

کمند با یک هوفی بلند برگشت سمت اون صدا که صاحبش یک پسر دیگه بود با داد گفت:

- مگه باید به همه توضیح بدم؟

از دادش تعجب کردم چرا یهویی اینطور شد؟

- چرا داد و قال راه انداختین؟

این بار یه صدای مردونه‌ی دیگه بود که پارازیت صحنه‌ی فعلی مون شد. آه این کی بود دیگه؟

برگشتم سمت صدا که این بار با یک مرد سیبلو و حامله روبرو شدم. اگه می‌گم حامله فکر نکنین مثل زن‌ها حامله است. نه چون خیلی تپل و شیکمو بود این طور گفتم. همه کسانیکه اونجا بودن یهو دست به سینه شدن حتی کمند. بابا این کیه؟ نگاه مرد سیبلو به من افتاد در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- این کیه؟

صدای کمند از جمع بیرون شد.

- مهمون منه!

سیبلو موشکافانه نگام کرد و گفت:

- از جمع ماست؟

کمند بی حوصله گفت:

- نه از این لوس و مامانی هاست!

با این حرفش صدای خنده‌ای جمع به هوا رفت حتی لبخند ملیحی روی صورت خودش هم بود. با تعجب گفتم:

- با من بودی؟

لبش رو به دندون گرفت و گفت:

- مگه کدوم نازنازی دیگه هم تو جمع می‌بینی؟

جانم این به من می‌گه ناز نازی؟ با حرص گفتم:

- هی دختر...

- استپ چشم جنگلی این جا کسی حق نداره به گیسو توهین کنه، مگه این که از جونش سیر اومده باشه!

با لودگی گفتم:

- اصلاً این گیسو کیه که همه تون خودتون رو براش می‌کشین؟

- اینجا!

بسمت کمند برگشتم که با غرور خاصی ایستاده بود.

- گیسو منم!

جانم، پس کمند کیه؟

- پس کمند کیه؟

با غرور ابرو بالا انداخت و گفت:

- منم!

- هی دوستانه لحظه‌ها من گیج شدم.

اون سیبلو بی توجه به حرف من رو به کمند یا همون گیسو یا همون کمند ای به من چه هر چی هست اصلاً به همون دزد کوچولو گفت:

- چرا اینو با خودت آوردی؟

- از پرویش خوشم اومد!

گفتم الانست بگه این شد دلیل ولی گفت:

- برا مون مشکل نسازه کاری به کارش نداریم.

بعد هم راهش رو گرفت و رفت این چه جاییه؟ چرا همه یه جورین؟ اون پسره‌ی قوزمیت سگ اخلاق اسمش چی بود؟ آها سامیار اومد و خشک گفت:

- بیا بامن!

این بار خواستم بی تفاوت باشم و باهاش رفتم. حالا من با اون همه پول و دارایی که داشتم و جهان دیده بودم مثل این ندید بدیده‌ها داشتم اطراف رو دید می‌زدم.

- تموم شد؟

برگشتم سمت سامیار که دوطالبانه نگام می‌کرد با گیجی پرسیدم.

- چی؟

بی حوصه چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

- دید زدنت؟

این چجور آدمیه؟ با من و من گفتم:

- دید نمی‌زدم.

- اره متوجه بودم.

- اصلاً به تو چه؟

چشمم به در مقابلم خورد حتما این یالغوز این جا می خوابه. پسش زدم و داخل اون اتاق شدم یک تخت یک نفره داشت یک کمد کوچیک هم کنارش بود. وسایل زیادی نداشت ولی همه چیز تمیز و منظم بود؛ خداروشکر حداقل شلخته نبود.

- ما مثل شما نیستیم همه کار خود مون رو خود مون انجام می دیم کلفت نداریم!

چشم هام رو تنگ کردم و گفتم:

- تو چی مشکل با من داری؟

- بین جوجه من حال کل کل با تو رو ندارم، دور و بر کمند نیلک چون اون موقع کلاه مون می ره تو هم.

او پس بگو از کجا می سوزه! یک قدم بهش نزدیک شدم.

- چیکاره شی؟

کلافه دستش رو صورتش کشید و در حالی که کوشش می کرد نزنه دندون هام رو خورد و خاکشیر نکنه گفت:

- بین من حرفم رو زدم بینم دست از پا خطا کردی حسابت با کرامالکاتبین.

بعد هم با تنه ی که زد ازم دور شد. خدایا ولم کن تا بهش نشون بدم، نه ولم کن! یک نفس عمیق کشیدم امشب رو هردومون از این اتاق سالم بیرون بشیم صلوات.

اون تخت رو که اون یالغوز گرفت من بیچاره هم مجبور شدم رو زمین جا پهن کنم حتی کمک هم نکرد مثلاً مهمون بودما!

- چرا شما هنوز آماده نشدین؟

بسم الله اینا چرا مثل جن هستن؟ سرم رو بالا بردم یک دختر چشم طوسی بود. آرایش ملیحی هم رو صورتش بود، یک لباس قشنگ پوشیده بود مگه جشنه؟

- رونیکا من حال ندارم این آقام که تازه اومده فک نکنم بیاد.

پس اسمش رونیکا بود، شونه ی بالا انداخت و رو کرد که بره صداش زدم.

- ببخشید؟

برگشت سمتم و گفت:

- بفرما؟

- واسه چی باید آماده می‌شدیم؟

- آقا به چیزی که کار نداری نپرس.

برگشتم سمت اون پسره سامیار.

- داداش من حرف نزنی کسی نمی‌گه لالی‌ها!

اون دختر با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و رو به من گفت:

- لایک داری داداش.

بعد هم زبانش رو به سمت سامیار در آورد که سامیار بالش زیر سرش رو پرت کرد سمتش که فرار کرد. دوباره سرش رو از لای در کشید و گفت:

- داداش اسمت رو که نمی‌دونم ولی تولد هرگز اگه می‌خوای بیا تو هال.

بعد در رو محکم بست عجب شیطونی بودا. از جا بلند شدم تا برم ببینم چخبره؟

- کجا عمو؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بی آنکه توجهی بهش کنم از در زدم بیرون. فکر کنم هال همونجا بود که موقع ورود دیده بودم. راهم رو به همون سمت کج کردم.

تا وارد هال شدم دهنم از فرط تعجب باز موند اینا کی این همه آمادگی گرفتن اون موقع که هیچ چیزی نبود اما الان مثل یک تالار شده بود.

- فکر می‌کردم پول دارها به هر چیز تعجب نمی‌کنن.

با صدای کمند برگشتم عقب این بار دیگه نور الله نور!

لباس مشکی کوتاه که یقه‌اش تا نصف باز بود دست بند مشکی که مثل پیچک توی دستش پیچیده بود و خود نمایی می‌کرد. موهای قهوه‌ای روشن و بازش که زیاد بلند نبود، و آرایش ملیحش که خسته گی صورتش رو پنهون کرده بود فرقی زیادی با کمند صبح داشت.

با دهن باز گفتم:

- چرا اینقد گل و شمع این جا آویزون کردن تو که خودت یه پا نور مجلسی!

حالا از من گفتن بود این دختر عجیبه چون بر علاوه‌ی که تعریفم خوش نشد بی حوصله گفت:

- زر زیادی نزن ما اینجا حرمت مهمون رو داریم.

جانم این چجور حرمت؟ این بار چندم شد گفت « زر نزن؟ »

با تعجب گفتم:

- خداروشکر که حرمت نگه می‌دارین، و گرنه تا حال مرده بودم. صدای دست و سوت که بلند شد توجه هر دومون رو جلب کرد. یک پسر بچه ده یا دوازده ساله از یک طرف هال بیرون شد. چهره‌ای ذوق زده‌اش و صدای دست و سوت شادی رو مهمون چهره‌ای همه کرده بود. وقتی نگاهش به ما افتاد با ذوق دوید و خودش رو پرت کرد بغل کمند.

- آجی، آجی خیلی یه دونه ای، خیلی گلی اصلاً عشق منی!

کمند مهربونونه دست‌هاشو دور کمر اون پسر بچه حلقه کرد.

- عزیزم این آمادگی‌ها رو من نگرفتم. داداش سامیار با آجی رونیکات گرفته.

اون پسر بچه‌هم با لج گفت:

- نه، نه اونا اونقدر عقل ندارن، حتما تو بهشون گفتی.

صدای اون دختر چشم طوسی اومد.

- بیا دست ما نمک نداره دیگه گله‌ی نیست.

کمند لبخند ملیحی زد این دختر خیلی عجیب بود کاراش، رفتاراش و بیشتر از همه چشم‌های شوخش!

- بیااید دیگه کیک رو قطع کنید!

صدای یک پسر جوان اومد.

- سلام نفستون هم اومد الان کیک رو قطع کنید دیگه.

آه چه دل شاده اینا همه لبش به خنده باز بود، کمند رو به همه گفت:

- حالا وقت قر دادن بعدش غذا و در آخر کیک رو قطع می‌کنیم.

اون دختر کوچولوی که موقع اومدن در رو باز کرده بود با ذوق بالا پرید.

- آخ جون من قر دادن دوست!

با این کارش خندم گرفت چه خوب بود که همه در کنارهم خوشحال بودند!

با حسی دستی روی شونه‌ام سر برگردوندم که همون پسر که گفت نفستون اومد بود.

- سلام نفسمون!

با خنده‌ای بلند دستی به شونه‌ام زد ولی بی شعور عجب دست سنگین داشت شونم از کار افتاد.

- تازه واردی؟

تا اومدم دهن باز کنم که باز این یالغوز جواب داد.

- نه مهمون کمنده!

اون پسره با دیدن سامیار با خنده سمتش رفت.

- چطوری عاشق دیوانه؟

سامیار بی آنکه لبش پس بره با نگاه چپ‌چپی به اون پسره راهش رو کشید و سمت اون مرد خپله رفت. تازه به تیپش متوجه شدم این کی لباس عوض کرد؟ بیشعور عجب تیپ هم زده.

اون پسره سمت من برگشت و سوالی نگام کرد که شونه‌ی بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم از وقت من اومدم که یه سره پاچه می‌گیره!

با این حرف زد زیر خنده مگه اینا قرص خنده خوردن چقدر همه شون عحیبا!

- بیخیال اون من فرهادم.

دستش رو که سمتم دراز کرده بود تو دست گرفتم و با گرمی فشوردم.

- منم امیرسامم خوشحال شدم.

- منم خوشحالم رفیق!

- رفیق؟

- اره دیگه اسم‌های هم و فهمی‌دیم بس نیست؟

با تعجب گفتم:

- واسه رفاقت همینقدر کافیه؟

با سرخوشی خندید و گفت:

- من دخترا رو حتی اسمشون روهم ندونم دوست دخترم می‌کنم بعد اسمت تو رو که فهمیدم پس رفیق شدیم!

پوف من تا به اینا عادت کنم نصف عمرم هدر می‌ره! صدای موزیک بلند و شد همه داخل جایی که مثل پیست برای رقص آماده کرده بودن هوجوم بردن، فقط من و کمند و اون پسره یالغوز بیرون مونده بودیم. آهنگ شاد وای وای در حال پخش بود و هر کدام طوری می‌رقصید که کم مونده بود از خنده پخش زمین بشم. نگاهم به کمند افتاد چشمش به رقص بود ولی معلوم بود ذهنش جایی دیگریست. سمتش رفتم و در حالی که نگام به سمت اون جمع بیست نفری که در حال رقص بودن بود، گفتم:

- خانواده‌ی عالی داری!

بی آنکه نگاش رو بسمت من برگردونه گفت:

- حقیقی نیست ولی از صد حقیقی بهتر است!

اون نگاهش سمت جمع رقص و من نگاهم سمت اون.

- فامیل خودت کجان؟

- چرا از پلیس فراری هستی؟

- فکر کنم من سوال کردم!

برگشت سمت یک تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- فکر کنم تو خونه‌ی خودم اجازه سوال پرسیدن رو داشته باشم!

کنارش قرار گرفتم و نگام رو به جمع در حال رقص دادم دست‌هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم.

- اسم برند نینا (جعلی یا همون اسم خیالی) رو شنیدی؟

- نه!

- خیلی مشهوره!

- کوتاه کن حرفت رو!

- مال من و بابامه!

- چرا از پلیس فراری هستی؟

- خیلی عجیبی هم می‌خوای بدونی هم اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دی!

صورت‌م سمت جمع بود ولی برگشتنش رو سمت خودم حس کردم.

- نگفتم حرف نزن گفتم خلاصه بگو.

- دیشب یکی همه‌ی پولامون رو بالا کشیده کلی خسارت دیدیم شریک‌هامون شکایت کرده، بابا با مامان خارج شهره منم فرار کردم چون اگه می‌موندم پلیس فکر می‌کرد کار منه و دستگیرم می‌کرد اون وقت...

مکشی کردم و برگشتم سمتش و چشم تو چشمش گفتم:

- اون وقت نمی‌تونستم اون حروم خور رو پیدا کنم.

بی پروا ابرو بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم پیدا کردن اون شخص کار پلیس باشه!

- من مدرک ندارم قانون حرف بدون مدرک رو قبول نمی‌کنه!

- چرا به من اعتماد کردی، چرا نرفتی پیش دوستان؟

دختری هوشیاری بود تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- من بهت اعتماد نکردم واسه فعلاً تنها گزینه بودی، پیش دوستانم واسه این نرفتم چون ممکنه پلیس تک تک خونه هاشون رو بگرده.

- به من می‌گی عجیب خودت عجیب تری، پلیس همه‌ی دوستای ترو از کجا بشناسه؟

تعجب کردم جالب بود که من رو نمی‌شناخت ولی ممکن بود دیگه.

- دزد کوچولو من کم آدمی نیستم دوستانم آدم‌های کمی نیستن همه ما رو می‌شناسه!

حق به جانب نگام کرد و گفت:

- اول دزد هفت جد و آبادته و دوم منم کم آدمی نیستم.

یه تای ابروم رو بالا دادم و با لحن مسخره کننده‌ی گفتم:

- جدی پس ثابت کن.

پوزخندی زد و گفت:

- شیر برای اثبات خودش نیاز به غرش نداره، موقعش که رسید خودش متوجه می‌شی!

نه خوشم اومد دختر جالبی بود دستم رو سمتش دراز کردم که با من همزمان دست دیگری هم دراز شد و صدای هردومون یک جا بلند شد.

- با من می‌رقصی؟

نگام به سمت دست دومی کشیده شد که با دیدن چشم‌های مشکی سامیار نفسم رو کلافه بیرون دادم، این پسر مشکل عقلی داره بخدا. باز دوباره هردو همزمان دست‌هامون رو پس کشیدیم و مقابل هم یک جا گفتیم:

- مشکل تو با من چیه؟

صدای بی حوصله‌ی کمند اومد.

- هر دوتون ساکت شید.

بعد گفتن این حرف رفت برگشتم سمت سامیار که گفت:

- یه شب مهمونی به نظر من اینقد شانس خودت رو آزمایش نکن.

یه قدم عقب رفتم و بی پروا نگاش کردم و گفتم:

- بنظر من تو اینقد تو هر کاری دخالت نکن.

حرفم رو زدم و راهم رو گرفتم و سمت اون پسری که فکر کنم اسمش فرهاد بود رفتم، با خنده و سرخوشی داشت سر به سر اون دختر چشم طوسی می‌داشت.

- عا رونیکا چه خوشگل شدی امشب!

اون دختره با حرص گفت:

- فری برو از دوست دخترای رنگات تعریف کن من به تعریف تو نیاز ندارم.

- وی خو حالا ازت تعریف کردم بده؟

- ببند تا نبستم.

صدای موزیک و دست سوت که بلند شد باعث شد نگاه از کل کل اون دو نفر بگیرم و به پیست رقص نگاه کنم. کمند بود وسط پیست آهنگ شروع شد و حرکات های آروم دست و پای کمند هم. یه آهنگ هندی بود از حرکاتش معلوم بود خوب بلده، دستش رو برد بالا و یه دور دور خودش چرخید، رو زمین نشست سرش رو گذاشت رو زانوش و یهو با سرعت از جا بلند شد. ژیمناستیک کار ماهری بود، رقص این آهنگ رو دیده بودم و کمند هم مثل اون خارق العاده انجام می داد. یهو این پسر یالغوز داخل میدان شد و دست هاش رو دور کمر باریک کمند حلقه کرد و با یک حرکت از رو زمین بلندش کرد و شروع کرد به چرخیدن. کمند هم دست و پایش رو آزادانه رو هوا با حالت باز گرفته بود. رقص شون عالی بود درسته از این پسر خوشم نیامد ولی از رقص زیباش انکاره کرده نمی تونستم.

- تو گлот گیره کرده؟

با صدای فرهاد برگشتم سمتش که با چشم به کمند اشاره کرد با تعجب گفتم:

- ما امروز هم و دیدیم.

- خو به عشق در یک نگاه اعتماد داری؟

- چی می خوای بگی؟

- می دونم ازش خوشش اومده ولی کمند خیلی دختری مغرویه آقای اصلان!

با تعجب برگشتم سمتش که خندید و گفت:

- چیه، دل داشتی شناسمت؟

- نه خوب کمند نشناخت گفتم شاید کسی دیگه هم شناسه!

- واسه کمند این حرفا مهم نیست ولی اینجا همه می شناسنت.

- پس چرا هیچ کس از دیدن من تعجب نکرد؟

- چون صبح خبر ورشکست شدندتون رو شنیدیم!

پوز خندی زدم و گفتم:

- خبرای بد چه زود پخش می‌شه!

- جدی همه پول‌ها رو گرفتی و فرار کردی؟

دستم رو گذاشتم رو دماغم و گفتم:

- هیس اینجوری نگو نه من چرا این کار رو کنم؟

با اشاره به کمند گفتم:

- از همه چی خبر نداره؟

- فکر می‌کنه تنها ورشکست شدیم.

- اگه کمک خواستی رو ما حساب کن.

- شما همه تون دزدید چه کمی برا من انجام داده می‌تونین؟

مستانه خندید و گفتم:

- پسر ما رو دست کم گرفتی یه اشاره کنم مقام اولیت هستی.

- پس چرا دزدی می‌کنین؟

جواب این سوالم رو به عوض فرهاد کمند داد.

- چون هیجان داره!

برگشتم سمتش رقصش تموم شده بود باز چشاش شیطون شده بود و می‌خندید، و چه عجب خنده‌ای زیبا داشت.

- دزدی هیجان داره؟

ابرو بالا انداخت و گفتم:

- نداره؟

تسلیم وار گفتم:

- چرا، چرا داره به قول خودت تو بدو پلیس بدو ادرنالین خون بالای هزار می‌ره!

با خنده گفت:

- زدی به هدف.

- وای مردم، وای خدا کمک، آی مردم کمک!

من و کمند با تعجب برگشتیم سمت فرهاد که هی داشت ناله می‌کرد کمند با تعجب پرسید.

- چته؟

یهو فرهاد دست از ناله برداشت و گفت:

- ترو خدا کیک رو قطع کنید من ملاقات دارم!

چینی به پیشانیم دادم و گفتم:

- با کی؟

کمند با دست زد پیشونیش و گفت:

- حتما با یکی از دوست دختراش!

بعد رو کرد سمت فرهاد و گفت:

- برو کادوت رو بده برو فردا زود بیا عملیات داریم.

فرهاد چشمکی زد و گفت:

- به رو چشم ریس!

همونطور عقب‌عقب رفت واز دیدم محو شد برگشتم سمت کمند و گفتم:

- عجب پسریه!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- تو نظر تو ما همه عجیبیم، خیر بشین از برندت بگو ببینم برند چی بود؟

- لباس!

- می‌دونی کی پولاتون رو کشیده بالا؟

- نه و بخاطرش به پول نیاز دارم چیزی اصلاً پیش من نیست، همه املاک و ماشین‌هامون هم زیر نظر پلیسه!

- از کجا می‌خواهی پول در بیاری؟

- دو ماه دیگه یه مغازه از بهترین لباس‌هاست می‌خواستم توی اون اشتراک کنم که این موضوع رخ داد. حالا اگه طرح‌های من اون جا قبول بشه پول خیلی خوبی بدست میارم.

- خو برو اشتراک کن!

نگاه عاقل اندر سفینه بهش انداختم و گفتم:

- باهوش بخاطر زدن طرح بازم به پول نیاز دارم!

- مگه رو کاغد نمی‌کشی؟

- خوبه یکم بلدی ولی کاغذ رو که نمی‌شه تن مانکن کنم، می‌شه؟

سرش را تکون داد و گفت:

- اوم هیجان و ریسک بالا، خوبه یا بهتر بگم عالیه!

- بی پولی من؟

- نه هیجانی کاری که بهش فکر می‌کنم!

- چی کار؟

به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- بهت کمک می‌کنم.

- چرا؟

- اون وقت چطوری؟

- یه پلان دارم!

موقع غذا خوردن من کنار کمند بودم این پسره سامیارهم یک جا مثل مادر مرده‌ها نشسته بود. اصلاً بدرک پلان کمند که خوب بود ولی نمی‌دونم کار ساز هست یا نه؟

(کمند)

از چهره‌ای پسره نمی‌اومد که کلک بزنه ولی وقتی از رونیکا پرسیدم کیه با جوابی که داد تعجب کردم. رقصم رو که سامیار خراب کرد موقع غذا خوردن تا خواست کنارم بشینه که امیر کنارم نشست، خیلی حال داد وقتی قیافه‌اشو اونجوری دیدم. با وجود این که داشت با چشمش سر میز غذا قورت می‌داد توجه نکردم و تمام فکرم رو سمت پلانم گرفتم، اگه پلانم درست پیش بره چه عالی می‌شه و خدا می‌دونه تو این راه چقدر هیجان رو تجربه کنم.

- به چی فکر می‌کنی؟

با صدای رونیکا دست از فکر کردن برداشتم.

- به همه چی!

دستم رو در دست گرفت و گفت:

- اینقد فکر نکن، ببین سامیار چجوری نگات می‌کنه نمی‌خوای ببخشیش؟

برگشتم سمتش و با لحن کم عصبانی گفتم:

- بنظرت کارش قابل بخششه؟

سرش رو انداخت پایین از جا بلند شدم که صداش اومد.

- کجا، الان کیک رو قطع می‌کنیم.

- یه کم حالم عوض شه می‌آم.

به سمت بیرون پا تند کردم با به یاد آوری اون روز حالم دوباره بد شد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و کنی مالیدمش ولی کم نمی‌شد. این درد لعنتی کم نمی‌شد. سرم رو به سمت آسمان پر ستاره بلند کردم و به شمردن ستاره‌ها شروع کردم.

- به نظرت شمرده می‌شه؟

با صدای امیر برگشتم سمتش و بی هوا گفتم:

- روز که تمام ستاره‌ها رو شمردم به مامانم می‌رسم!

با تعجب گفت:

- مگه مامانت کجاست؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سرم رو دوباره به سمت آسمان بردم و با تلخی گفتم:

- نمی‌دونم!

نگام سمت آسمان بود ولی تعجب رو تو چشماش می‌دیدم.

- یعنی چی، اصلاً چرا اینجاایی؟

بی ربط پرسیدم.

- می‌دونی افغانستان کدوم سمته؟

- ها؟

خندم رو قورت دادم و کامل برگشتم سمتش.

- ها نه و بلی بعدش گفتم افغانستان کدوم سمته؟

تعجبش رو فرو خورد و گفت:

- در جایی که هستیم قسمت شمالش حالا بگو چرا؟

- من یه افغانم!

ابروهاش کم مونده بود به سرش بچسبه چه جالب شده بود.

- شوخی کردی درست؟

حق به جانب گفتم:

- نه اصلاً کاملاً جدی بودم.

کمی با تردید نگام کرد و گفت:

- کمی واضح می‌گی؟

سرم رو به معنی اره تکون دادم و رو زمین نشتم با اعتراض گفت:

- عه چی می‌کنی لباسات خاکی شد!

بی‌پرا گفتم:

- به جهنم گفتم که نمی‌پوشم رونیکا به زور تنم کرد به من چه که چی بلایی سرش میاد!

- یعنی دوستش نداشتی؟

- کی و؟

- پسر همسایه رو!

- ها؟

لبخند شیطانی زد و گفت:

- اول ها نه و بلی و دوم لباسات رو؟

دود از کلم می‌زد بیرون چقدر احمق بودم آتو دادم دستش با عصبانیت از جا بلند شدم که گفت:

- کجا قرار بود چیزی بگی!

در حالی که سمت داخل خونه‌ی کوچیک مون می‌شدم گفتم:

- فردا پلان رو عملی می‌کنیم.

با صدای که به گوشم برسه گفت:

- مطمئنی کار سازه؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- به اعتماد تو بستگی داره!

به چهره‌ای عجیبم در آینه خیره شدم این چی ریختی بود خدایی؟

یعنی خاک تو سرم با این پلانم؛ چهره‌ای زیبام تو آرایش غرق شده بود، رُژ لب از مرز لب‌هام گذشته بود، موهای خرماییم با موهای مصنوعی پوشانده شده بود یعنی خدا رو شکر این جوری نبودم. حالا دیگه از لباس‌های جلفم نگم بهتره. صدای در اومد و پشت بندش یک مرد سیبیلو داخل شد با تعجب بهش نگاه می‌کردم که گفت:

- آماده‌ای؟

بسم الله با شنیدن صداش گفتم:

- امیر؟

- خودمم.

با لحن خنده دار گفتم:

- چرا این ریختی شدی؟

با عصبانیت اومد سمتم فاتحه‌ام رو خوندم که گفت:

- پلان مضخرف عالی جناب کار ساز نباشه من می‌دونم و تو!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- یه بار گفتم بازم می‌گم پلان من به تو اعتماد تو ربط داره.

با اعتماد به نفس بالا گفت:

- من بالای دوستانم اعتماد کامل دارم.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

- می‌بینیم!

توی رستوران نشسته بودیم هنوز خبری از دوست‌های کله پوک امیر نبود، با بی حوصلگی گفتم:

- پس کوشن؟

امیر تا اومد دهن باز کنه که در رستوران باز شد و سه یالغوز داخل اومد.

- اومدن!

با صدای امیر فهمیدم که دوستاش اینان سلقمه‌ی بهش زدم و گفتم:

- اشاره بده تو رو که نمی‌شناسن.

بلاخره عقل به سرش اومد و دست بلند کرد واسه اون سه نفر هر سه با دیدن اشاره‌ی امیر تعجب کردند. آخه حق داشتن چهره‌ای امیر کلاً تغییر کرده بود اصلاً قابل شناسایی نبود. با تعجب کمی به هم نگاه کردن و شونه‌ی بالا انداختن و سمت میز ما اومدن و نشستن. یکی از پسرا که چهره‌ای معمولی و موهای خرمایی داشت گفت:

- سلام شما ما رو می‌شناسید؟

امیر نگاهی به من انداخت که چشم‌هام رو گذاشتم رو هم برگشت سمت اون سه تا و گفت:

- امیرم!

هر سه مثل جن دیده‌ها یه نگاه به هم انداختن و با هم گفتن:

- امیر؟

با سرعت دستم رو گذاشتم رو دماغم و گفتم:

- هیس ممکنه تحت تعقیب پلیس باشید.

اون پسری که در شروع سلام کرده بود گفت:

- آخه چطور ممکنه، دیروز یهویی غیبت زد و حالا این شکلی پیدات شد اصلاً کجا بودی، چرا فرار کردی تو که گناهی نداشتی!

امیر بی حوصله گفت:

- آه برادیا یکی یکی بپرس!

یکی دیگری از پسر گفت:

- خب می‌شنویم!

لحن صدای امیر تغییر کرد حس کردم یجوری شده.

- خبرا رو که شنیدین؟

هر سه بی حرف سر شون رو انداختن پایین بابا معرفت و!

- می‌خوام دوباره رو کار بشم واسه این کار به پول احتیاج دارم. البته فکر بد نکنید فقط قرض!

یکی از اون پسرا که نمی‌دونم اسمش چی بود گفت:

- ببین داداش ما بهت اعتماد داریم اما همه فکر می‌کنن اون پول‌ها رو تو بردی!

امیر با سرعت گفت:

- ولی شما که می‌دونین کار من نیست.

- اره می‌دونیم ولی...

امیر با تردید گفت:

- ولی چی اراد؟

پس اسمش ارادا! جای اراد یکی دیگه شون جواب داد.

- امیر پول ما هم یا تو شرکت تو بود یا هم تو شرکت‌های دیگه ما...

پریدم وسط حرفش و با تعنه گفتم:

- نمی‌تونین رفیق تون رو کمک کنین اره؟

این بار برادیا گفت:

- متاسفم!

تا امیر اومد دهن باز کنه گفتم:

- نه امیر خواهش نکن رفیق که روز بد بکار نیاد بدرد نمی‌خوره!

برگشتم سمت اون سه نفر که با دهن باز به من نگاه می‌کردن گفتم:

- به رفیق تون که کمک نکردین یه لطفی کنین از این که ما رو دیدین به کسی چیزی نگید!

با تموم شدن جمله‌ام از جا بلند شدم و رو به امیر گفتم:

- پاشو واسه چیزی که اومده بودیم جواب گرفتیم.

امیر هم با شونه‌های افتیده بلند شد صدای اون یکی پسر که اسمش رو نمی‌فهمیدم اومد.

- امیر واقعا متاسفم.

امیر برگشت و با پوزخند گفت:

- معین من به تاسف نه به دوست احتیاج داشتم خیلی ممنون از همکاریتون.

از وقتی از رستورانت اومده بودیم امیر تو خودش بود. امروز هم کار نکرده بودم نمی‌دونم بچه‌ها کار کردن یا نه؟ شب رو گرسنه خوابیم صلوات!

- کمند؟

- بلی؟

امیر سرش رو انداخت پایین و گفت:

- خیلی ممنون که کمک کردی دیگه باید برم امید که بتونم جبران کنم.

چینی به پیشانیم دادم و سوالی پرسیدم.

- کجا؟

بی حرف به صورتم نگاه کرد و چیزی نگفت.

- این سکوت یعنی جایی واسه رفتن نداری درست؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد گفت:

- این دلیل نمی‌شه مزاحم شماها بشم که.

ابرو هام رو بالا دادم و دست به سینه پرسیدم.

- مگه کسی به تو گفته مزاحمی؟

- نه لازم نیست کسی به من بگه خودم می‌تونم نگاه‌های همه رو درک کنم.

- می‌خوام بهت کمک کنم!

- چرا؟

- در عوض منم در مقابل یه چیزی ازت می‌خوام.

متعجب بهم خیره شد که گفتم:

- آیلار رو یادته؟ همون دختر بچه‌ای که بار اول در رو باز کرد.

سرش رو به معنی اره تکون داد ادامه دادم.

- سوراخ قلب داره!

چشماش قد توپ فوتبال شد، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- پول پیدا کردن واسه عملش برام سخت نیست. ولی چون شناسنامه ندارم و تحصیل کرده نیستم نمی‌تونم ببرمش واسه درمان (معالجه) هر جا برم ازم شناسنامه می‌خوان بگم ندارم؛ می‌گن باید تسلیم پرورشگاه کنم که من این و نمی‌خوام.

- چه کمکی از من بر میاد؟

سرم رو پایین انداختم و با سرعت گفتم:

- واسه شناسنامه گرفتن به پدر و مادر نیازه به هر کسی تحویل داده نمی‌تونمش ازت می‌خوام... می‌خوام باهام ازدواج کنی!

صورتش رو نمی‌دیدم صداشم که در نمی‌آد گردنم رگ شد از بس سرم تو یقم گرفتم. آروم سرم رو بالا آوردم که مثل این سخته زده‌ها نگام می‌کرد، با لکنت گفت:

- چی می‌خوای؟

- باهام ازدواج کن!

یعنی شرم رو خوردم یه لیوان آبم روش!

به خود اومد و با سرعت گفت:

- ازدواج کار ساده‌ی نیست...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- فقط روی کاغذ بعد یه سال هم طلاق بعدش تو رو راحت من و راهم.

کمی با تردید نگام کرد و گفت:

- باشه ولی چطور من خودم تحت تعقیب پلیسم!

- اون برنامه تون کیه؟

- یه ماهی دیگه!

- من شیش ماه وقت دارم تا اون موقع برمی‌گردی جایگاه اولیت حالا قبول؟

مصمم تو چشم نگاه کرد و گفت:

- اره!

لبخند پیروز مندانهای رو لبم نشست ابرو بالا داد و گفتم:

- پس برو طرح‌ها رو آماده کن پولش با من!

خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر کنم پول رو شوهر باید بپردازه!

- ها؟

لبخند شیطانی زد و گفت:

- ها نه و بلی!

بی شعور حرف خودم رو کپی می‌کرد واسه خودم می‌گفت، بعدش این چی گفت شوهر چی؟

- منظورت از شوهر چی بود؟

چشم‌هاش رو لوچ کرد و گفت:

- نگو چی بود، بگو کی بود؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بی حوصله گفتم:

- حالا بگو کی بود؟

- من دیگه، مگه قرار نشد عروسی کنیم؟

یعنی پرو تر از این دیده بودید؟ چه زود خودش رو شوهرم کرد! از تعجب کم مونده بود پس بیوفتم.

- استپ امازونی زِر اصافی نشنوم، من گفتم فقط واسه چند وقت وقتی عمل آیلار تموم شد عقدی در کار نمی‌باشه!

- همه‌اشو فهمیدم فقط این امازونی چی بود؟

خندم گرفته بود از حرفی که زده بودم ولی واسه این که جدیتم از بین نره با اشاره به جنگل چشم‌هاش گفتم:

- واسه چشای سبزت گفتم.

چشم‌هاش شیطون شد و گفت:

- عاشق چشام شدی؟

نه دیگه من رفتم خود کشی یا خدا چرا اسم من رو پرو گذاشته بودند؟ یعنی این سنگ پا رو گفته تو برو من بیشتر از تو کار می‌دم. با لبخند حرص در آری گفتم:

- آخه کجا بذارمت که نشکنی؟

سرش رو کمی نزدیکم کرد و با شیطنت لب زد:

- یه جای گرم و نرم!

پیش زدم و با عصبانیت گفتم:

- یک همین مونده برم عاشق چشای سفید تو بشم!

ولی در کمال پرویی با مظلومانه ترین حالت ممکن گفت:

- همین الان گفתי چشای سبزت الان از حرفت می‌گردی؟

با حرص پنچولام رو بردم سمتش که یه سانت هم تگون نخورد خشمم رو فرو خوردم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- می‌رسیم بهم!

- البته که می‌رسیم خانومم قراره عروس من بشی!

یا خود خدا این دیگه کیه با فکر شیطانی که به سرم زد لبخند خیثی روی لبم اومد با دیدن لبخند من اونم لبش به لبخند باز شد و گفت:

- می‌بینم از این که قراره عروس من بشی خوشحالی!

با یک چشمک گفتم:

- البته!

پشت بند این حرفم یه لگد محکم زدم وسط پاش و به صورت از درد جمع شدش لبخندی زدم و گفتم:

- فعلاً مساوی!

صورتش از درد و خشم سرخ شده بود آی دلم خنک شد، آخ دلم خنک شد. بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون.

اخ جونم در اومد بس دنبال پول گشتم ولی مکمل نمی‌شد این پول لعنتی! نمی‌دونم این امیر گور به گور شده کجاست؟ از صبح دنبالشم از کنار اتاق هرگز می‌گذشتم که صدای خنده‌هاش به گوشم رسید.

- آی عمو اگه آجی کمند ببینتت خاک بر سر می‌شی!

با کی بود این موقع که سامیار خونه نیست فرهادم که پیش دوست دخترشه، آروم در رو باز کردم رفتم داخل با دیدن صحنه‌ی مقابلم کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم. امیر لباس‌های من رو پوشیده بود و اداهای من رو در می‌آورد.

- زر زر نکن حوصله ندارم.

بعد یهو دست به سینه ایستاد و گفت:

- خب؟ فدا سرم!

باز چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

- اگه حرف نزنی نمی‌گیم لالی‌ها!

لبخند مسخره‌ی زد و گفت:

- آخه کجا بذارمت که نشکنی؟

چرخید و انگشت اشاره اشو به جلو گرفت و گفت:

- یه بار دیگه...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید هرمز که متوجه من شد بی سرو صدا اتاق رو ترک کرد. با وجود این که از داخل آتیش گرفته بودم ولی ظاهر من رو خونسرد نگاه کرده بودم.

- ای می‌گم چیزه این آرامش قبل از طوفانه؟

ابروهام رو با تعجب بالا دادم و گفتم:

- خودت تصمیم بگیر!

- تصمیم من فرار از محله!

از مقابل در کنار رفتم و به بیرون اشاره کردم که با تردید گفت:

- یعنی برم؟

بی حرف لبام رو کج کردم. یه قدم جلو اومد دوباره یه قدم عقب رفت چشاش رو تنگ کرد و سر تا پام رو از نظر گذروند.

- بیا دل و زدم به دریا!

با گفتن این حرف پا تند کرد سمت در وقتی نزدیکم شد بی آنکه متوجه بشه پام رو گذاشتم لای پاش که پاهاش در هم گره خود با سر افتاد زمین.

صدای آخش به گوشم که رسید حس کردم رو آتیش دلم یک پارچ آب سرد ریختن. روی دو زانو مقابلش نشستم و سرم رو با تاسف به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نوچ نوچ اوخی اوف شدی؟

با خشم بهم نگاه کرد که لبخند پیروز مندانهای زدم و گفتم:

- عوض عوض داره گله نداره شوهر جون!

با خشم غرید.

- نشونت می دم خانمم!

عقد نکرده بودیم ولی هر وقت دعوا می کردیم این خانم و شوهر رو زبون ما بود یعنی ما نمی دونسیتیم شرم و حیا چند نقطه داره؟

- پاشو بریم که ازت سوال دارم.

از جاش بلند شد فکر کنم پاش بدجور خورده بود زمین چون می لنگید.

- اول برو مثل آدم لباس بپوش بعد بیا!

- خب؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خب به جمالت!

- چیزی می خواستی بگی؟

دستام رو توهم قلاب کردم و نا امید گفتم:

- پولی که تو این یه هفته تونستم جمع کنم یه ملیون تومنه واسه جشنواره کفایت می کنه؟

- متاسفانه نه!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم گفتم:

- الان چی کار کنیم؟

- سلام بچه ها خوبین خوشین؟

فرهاد بود که مثل همیشه شاد و سر حال وارد شد با دیدن چهره‌های پکر ما گفت:

- خیره انشالله؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- پول!

- خوب چقد لازم داری یه هزار، دو هزار...

فرهاد که می‌خواست ادامه بده ولی امیر پرید وسط حرفش و گفت:

- هفت هزار دلار!

چشم‌های فرهاد از کاسه زد بیرون با داد گفت:

- چی مگه می‌خوای قاچاق کنی؟

- دنبال راهشم که پیدا کنم نظری داری؟

یکی از صندلی‌ها رو کشید و نشست دست‌هاش رو زیر چونه زد و اوم کش داری گفت. چند ثانیه بعد بی حرف نگاهش رو به من داد گفتم:

- چیه؟

- یه نظر دارم هیجان داره و پول هم ولی ما تا به حال انجامش ندادیم!

متفکر به فرهاد نگاه کردم که با ذوق از پرید و گفت:

- بیا تا نشونت بدم.

باهاش همراه شدیم وقتی از ساختمان خارج شدیم کمی پیش رفتیم فرهاد یهو ایستاد برگشتم سمتش که با چشم با مقابل اشاره کرد. رد نگاهش رو گرفتم و با دیدن چیزی که مقابلم بود ناباور برگشتم و لب زدم.

- شوخی می‌کنی؟

مصمم سرش رو به چپ و راست به معنی نه تکنون داد.

این بار یه نهی کش داری گفتم که صدای امیر بلند شد.

- چی اره و نه راه انداختین به منم بگید.

بی توجه بهش رو به فرهاد گفتم:

- اگه گیر بیوفتیم چی؟

- اخه تو که هیچ وقت نمی ترسیدی پس چرا حالا در ضمن نگاه هیجانم داره.

- می دونی که من نمی تونم!

یه توپ کوچولو و سبز رنگ از تو جیبش بیرون آورد و گفت:

- من انجام میدم فقط با ریس بحرف تا کاری به پولش نداشته باشه سهم خودمم می گیرم می خوام دوست دخترم رو ببرم هتل پنج ستاره!

- مطمئنی؟

صدای امیر باز سوهان روحم شد.

- چی می گید شماها جوری بگید منم بفهمم.

وقتی نظر فرهاد رو بهش گفتم ناباور گفت:

- نهان امکان نداره!

فرهاد دست به سینه پرسید.

- اون وقت می شه بفهمم چرا؟

امیر کلافه گفت:

- مال حرامه! من نمی خوام کارم رو با پول حرام شروع کنم.

من و فرهاد یک نگاه به هم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده، آی خدا خیرت بده امیر دل درد گرفتیم. امیر با تعجب گفت:

- چتونه شما؟

فرهاد در حالی که می خندید گفت:

- داداش مثلاً می‌خواهی پول حلال از کجا بیاری اونم کم هفت هزار دلار!

امیر سرش رو پایین انداخت و گفت:

- شاید بیشتر!

فرهاد حق به جانب گفت:

- حالا می‌خواهی اینقد پول اونم حلال بدست بیاری؟

راه برگشت رو در پیش گرفت و گفت:

- هر کاری می‌خواهین انجام بدین!

فرهاد برگشت سمت من و گفت:

- کی ریس رو راضی می‌کنه؟

متفکر دست‌هاش رو قلاب کرد و گفت:

- مطمئنی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اره ولی همه‌ی این پول‌ها واسه خودم!

- مشکلی نیست.

از این ساده گذشتن ریس شوکه شدم. ولی بی حرف از جا بلند شدم و گفتم:

- این چند وقت پول بچه‌ها برای خورد خوراک کافیه!

بی حرف سر تکون داد از اتاق خارج شدم از ذوق زیاد روی پا بند نبودم. با سرعت خودم رو به اتاق سامیار شون رسوندم و بی هوا در رو باز کردم. با باز شدن ناگهانی در سامیار سرش رو از رو کتاب بلند کرد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- گیسو! خوش اومدی بیا داخل...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- امیر کو؟

اخم‌هاش رفت تو هم و گفت:

- از کی تا حالا یه غریبه رو به اسم کوچیک صدا می‌زنی؟

- گفتم امیر کو؟

با اخم رو برگردوند و گفت:

- تو عمق جهنم.

سری از روی تاسف تگون دادم و اومدم که برم ولی با صداش موقف شدم.

- خیلی از حد می‌گذری!

برگشتم سمتش و با اخم‌های درهم پرسیدم:

- منظورت چیه سامی؟

- هیچی فقط داری قوانین خودت رو زیر پا می‌ذاری!

چینی به پیشانی دادم و گفتم:

- خودت رو به کوچه علی چپ زن یه راست بگو منظورت چیه؟

- منظورم اینه که تو که دختری نبودی پسرا اطرافت جا داشته باشه!

- خوب؟

- اونقدر احمق نیستی نفهمی منظورم رو!

تا اومدم حرفی بهش بزنم صدای امیر مانع شد.

- کمند؟

یک برگشتم سمتش که با تردید پرسید:

- چی شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اجازه داد.

نفسی آسوده‌ی کشید و گفت:

- کی شروع می‌کنیم؟

- امروز!

سامیار پرید وسط حرف مون و گفت:

- چخبره؟

جای من امیر جواب داد.

- اگه لازم می‌شد به شما هم می‌گفتم.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

- بریم؟

با لبخند سرم رو تکون دادم.

- خب نقشه‌ی بعدی؟

فرهاد لبخندی خبیثی زد و توب سبز رنگ و کوچولویی رو نشانم داد. با تعجب پرسیدم.

- این چیه؟

یه قسمتش رو فشار داد کلیدی ازش در اومد با تعجب گفتم:

- این چیه؟

- شاه کلید!

به حق چیزهای ندیده، دوباره همون قسمت رو فشار داد کلید رفت تو مردم به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- آماده‌ای؟

چشمکی زد و گفت:

- صد در صد!

از مقابلش کنار رفتم و گفتم:

- موفق باشی!

سرش رو تگون داد و به سوی مقصد حرکت کرد.

با امیر از دور نگاهش می‌کردیم نا محسوس اطراف شکارش قدم می‌زد؛ وقتی مطمئن شد خطری نیست در اون ماشین خوشگل رو باز کرد. لبخند همزمان رو لب من و امیر نشست فرهاد تا خواست داخل ماشین بشه که نگاهیانی دستش رو گذاشت رو شونه‌ی فرهاد و گفت:

- چقدر احمقی که متوجه من نشدی!

همه‌ی بدنم شروع به لرزیدن کرد نه از ترس از عصبانیت. اولین باری بود که کار ما لو رفته بود؛ فرهاد شروع به مقاومت کرد و کار به جنگ دعوا کشید. امیر با ترس گفت:

- الان چی می‌شه؟

بقدری عصبی بودم که با داد گفتم:

- خفه شو امیر خفه شو!

دیدم اگه اینجوری دست روهم بذارم کار به درازا می‌کشه اخه قدرت بدنی نگهبان بیشتر از فرهاد بود با یک جهش بلند از رو دیوار پریدم پایین. اسلحه‌ی کمرم رو بیرون آوردم و هوایی شلیک کردم.

(امیر سام)

این عصبانیت کمند رو درک نمی‌کردم چرا کاری نمی‌کرد؟

یهو با یک جهش از رو دیواری که داشتیم نظارت می کردیم پرید و دست برد سمت کمرش و یک اصلحه بیرون آورد و به سمت هوا شلیک کرد. از تعجب کم مونده بود شاخ دربیارم یک دختر شلیک می کرد اونم بدون ترس! هواس نگهبان پرت شد کمند با سرعت بالایی خودش رو به ماشین رسوند و سوارش شد با یک تیک آف بلند از محل دور شد.

ولی من همونجا کم مونده بود از رو دیوار بیوفتم فرهاد نفس زنون سمتم اوم و با داد گفت:

- امیر ماشین رو کی روشن کرد؟

به خود اومدم و گفتم:

- کمند!

جوری با داد گفت:

- چی؟

که کم مونده بود از دادش بیوفتم رو زمین تا اومدم دهن باز کنم با سرعت گفت:

- زود بیا پایین باید بریم دنبالش!

با گفتن این حرف دوید و منم با یک جهش از رو دیوار پریدم و به دنبال فرهاد دویدم. یه ماشین کمی دور تر گذاشته بودیم که وقتی فرهاد ماشین رو گرفت من و کمند با این بیاییم. با فرهاد سوار شدیم فرهاد چنان با سرعتی می روند منی که ترسی از سرعت نداشتم کم مونده بود بیهوش شدم.

- چته روانی آروم تر برو!

اینم مثل کمند داد زد.

- خفه شو امیر!

دیری نگذشته بود که اون ماشین مقابل مون ظاهر شد؛ فرهاد زیر لب گفت:

- لعنتی بزن کنار بسه!

متعجب بودم منظورش چی بود؟ کمند سرعتش بالا بود و مهمتر از همه ماشین فوردد بود که سرعت غیر قابل تصور داشت. مال ما هم یک پورشه بود.

من نفهمیدم اینا که غذای واسه خوردن ندارن این پورشه از کجا اومده؟

فرهاد با آخرین سرعت از کمند پیشی گرفت و مقابلش ایستاد. انگار لال شده بودم از اتفاقات که افتاد.

ب عقب نگاه کردم کمند در ماشین رو باز کرد و خودش رو پرت کرد رو خیابون. فرهاد هم پایین شد و دوید سمت کمند به خود اومدم و پایین شدم. فرهاد کمند رو تکون می داد و می گفت:

- نفس بکش لعنتی!

با این حرف فرهاد نگاهم سمت صورت کمند رفت که کبود شده بود و سرفه های پر درد از دهنش بیرون می شد. جاده خالی بود تقریبا قسمتی پرتی بودیم هیچ ماشینی رد نمی شد.

من مثل این عروسک های کوکی ایستاده بودم فرهاد با داد گفت:

- امیر به چی نگا می کنی کیفش رو از تو ماشین بیار!

به خود اومدم و به سمت ماشین پا تند کردم و کیف کمند رو از رو صندلی عقب چنگ زدم. این حالتاش برام آشنا بود مثل دفعه قبل شده بود. با سرعت از تو کیفش اسپری و قرصش رو در آوردم و سمت فرهاد پا تند کردم متوجه شدم انگشت که باید توش حلقه انداخته بشه رو فرهاد داشت مالش می داد اما چرا؟ هر دو رو دادم دستش اول چند پاف اسپری زد دهنش بعد قرصش رو گذاشت زیر زبونش. کم کم سرفه های کمند بند اومد و تبدیل به نفس های کش دار شد. صدای نگران فرهاد اومد که رو به کمند گفت:

- خوبی آجی؟

کمند آرام سرش رو تکون داد که فرهاد نفس آسوده ی کشید و مثل کمند رو اسفالت ولو شد. نگاهم از کمند به سمت ماشینی رفت که دزدیده بودیمش. یک ماشین مشکی فورد بود حتما پولی خوبی بابتش بهمون می داد. ممنون کمند بودم صدای کم جون ولی پر ذوق کمند اومد که گفت:

- وای فری خیلی حال داد!

یهو فرهاد رم کرده از جا بلند شد و با داد گفت:

- فری و مرگ، فری و درد خاک تو سرت با این حال کردنت اگه چیزیت می شد ریس من روتیکه تیکه می کرد.

- هوف فرهاد بیخیال یه لحظه حال داد نتونستم مانع خود بشم.

با کلافگی گفتم:

- می شه یکی به من بگه این جا چخبره؟

فرهاد با تعجب گفت:

- دارو هاش رو آوردی نمی فهمی؟

تا اومدم ذهن باز کنم که کمند از جا بلند شد بازم چشم هاش خسته بود ولی می درخشید.

- بچه ها بریم ممکنه پلیس بیاد.

فرهاد با اخم گفت:

- من این ماشین رو میبرم شما هم با اون یکی برید خونه!

کمند لجوجانه گفت:

- نه ما اون یکی رو می بریم امیر با این ماشین بره خونه.

فرهاد با حرص گفت:

- شما خیلی بیجا می کنی با این صورت بی رنگ.

کمند این بار آتشی گفت:

- هوی فری متوجه باش ها نشه برات بد شه!

فرهاد با حرص چشم هاش رو بست و چند نفس عمیقی کشید.

- آجی گلم، خواهرم، عزیز من برو خونه کمی استراحت کن حالت جا بیاد نگاه هنوز دستت رو تگون داده نمی تونی!

کمند به دستش نگاه کرد و گفت:

- باشه واسه امروز همینقدر هیجان بسه!

من انگار هویج بودم با اشاره ی فرهاد سمت ماشین رفتم و رو صندلی راننده جا خوش کردم. کمند هم صندلی شاگرد نشست کمر بندش رو بست متوجه دست چپش شدم به مشکل حرکت می داد. سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست. با جدیت ازش پرسیدم.

- مشکل کیه کمند چرا حالت اینطوری شد؟

بی آنکه چشم هاش رو باز کنه گفت:

- یه جمله‌ی معروف از قدیم است که می‌گه « فضول جاش جهنم! » حالا شمام زیاد فضولی نکن.

از حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- پس بدرک!

- خوبه حالا برو سمت خونه می‌خوام استراحت کنم.

دیگه کفرم رو در آورده بود با سرعت هر چی بیشتر می‌تونستم سمت خونه راندم. کم‌کم حس کردم نفس کشیدنش نا منظم شد اما دلیل این حال‌هاش رو نمی‌فهمیدم. ولی هر چی بود کمند بهم کمک کرده بود و نمی‌تونستم با جونش بازی کنم و این کار جای تشکری خیلی بد بود. به صورتش نگاه کردم مچاله شده بود یعنی درد داشت؟

کم‌کم سرعتم رو کم کردم تا به خونه رسیدیم. ماشین رو پارک کردم کمند حرکتی نکرد آروم صداش زدم.

- کمند؟

جوابی نداد دوباره صداش زدم.

- کمند، کمند؟

وقتی دوباره جوابی دریافت نکردم تکونش دادم که بازم حرکتی نکرد بدنش سرد شده بود. وحشت کل وجودم رو پر کرد. ضربات کوچکی به صورتش زدم و صداش زدم.

- کمند پاشو تروخدا کمند؟

اوم آرومی‌گفت و کمی جا به جا شد. خداروشکر زیر لب گفتم و کمی محکم تر تکونش دادم یهو مثل جن دیده‌ها از خواب پرید و گیج و منگ به اطراف نگاه کرد و چشم تو چشم هم شدیم اخم‌هاش تو هم رفت و با اخم گفت:

- با چه جراعتی به من دست زدی؟

با چشم و دهن باز نگاهش می‌کردم که با داد بعدیش به خود اومدم و شیطون گفتم:

- مگه حق ندارم به زنم دست بزنم؟

چشمکی هم حواله ای صورت بهت زده‌اش کردم و گفتم:

- پیاده شو رسیدیم.

تازه وقت کرد به اطراف نگاه کنه هنوز گیج می‌زد ولی خودش رو نباخت و پیاده شد. با هم رفتیم داخل کمند رفت اتاقش و منم رفتم اتاق آیلار من این جا تو این یک هفته با رونیکا، فرهاد، هرمز و آیلار خوب میچ شده بودم. هنوز تکلیفم با کمند مشخص نبود از اون پسرهای چلغوز سامیارم که اصلاً خوشم نمی‌اومد. دو تقه‌ی به در اتاقش زدم و وارد شدم بازم مثل همیشه اطرافش پر عروسک‌های رنگی بود؛ با دیدنم ذوق زده پرید بغلم.

- سلام عمو!

با لبخند دست‌هام رو دورش حلقه کردم و گفتم:

- سلام گل عمو خوبی؟

از بغلم بیرون شد و در حالی که به سمت عروسک‌هاش می‌رفت گفت:

- خوبم شما خوبی؟

- خوبم عزیزم آیلی یه سوال بپرسم؟

- البته عمو بپرس!

- می‌گم آجی کمندت مشکل خاصی داره، یعنی مریضی خاصی داره؟

متفکر پرسید.

- از خودت آجی کمند نپرسیدی؟

- چرا ولی کوه یخ به من می‌گه فضول!

- خو کجاش رو اشتباه گفته؟

- ها؟

- ها نه و بلی عمو جان بعدش به کاری که کار نداری فضولی کار خوبی نیست.

جانم؟ این یه ریز بچه به من درس می‌ده؟ با حرص رفتم سمتش و گفتم:

- که من فضولم؟

تا می‌تونستم قلقلکش دادم دیگه به غلط کردن افتاده بود ولش کردم و کشیدمش بغلم در حالی که موهایش رو نوازش می‌کردم گفتم:

- سوالم رو که جواب ندادی یه چیزی بخوام نه نمی‌گی؟

با نفس نفس گفت:

- حالا شما بگو.

الحق که دست پرورده‌ی کمند بود مثل خودش پرو و زرنگ.

- از این به بعد بهم نگو عمو بگو بابا باشه؟

چشم‌هایش رو لوچ کرد و گفت:

- چی بگم؟

هنوز نفهمیدم چرا یک بار به کمند می‌گه مامان یک بار می‌گه آجی ولی من واقعاً می‌خواستم دختری مثل آیلار داشته باشم. ریلکس موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

- می‌خوام بابات باشم اگه دوست نداری نگو...

نذاشت حرفم رو مکمل کنم با سرعت گفت:

- نه نه می‌گم ولی...

حرفش رو مکمل نکرد و سرش رو به زیر انداخت پرسیدم:

- ولی؟

- من که نمی‌تونم دختر خوبی باشم!

- چرا عزیزم؟

- آخه آخه من مریضم دکترام عملم نمی‌کنه!

خدا چقدر بد بود که طفل شیش یا هفت ساله اینقد نا امید شده بود.

- اگه بشی دختر من همه چیز خوب می‌شه!

بعد با شیطننت ادامه دادم.

- نگاه چی به هم میاییم چشم‌هامون سبز موهای تو طلایی ولی مال من قهوه‌ای تیره و مهم تر از همه خوشگلی مونه.

چشم‌هاش شیطون می‌خندید با خنده گفت:

- باشه پس من دختر شما ولی باس بدونید که یه بابا واسه دخترش عروسک می‌خره، شب‌ها خوابش می‌کنه، نازش می‌کنه، دعواش نمی‌کنه...

پریدم وسط حرفش و تسلیم وار گفتم:

- بسه‌سه وروجک فهمیدم.

- پس من میرم بخوام.

خواست از بغلم بیرون بشه که محک‌تر چسبیدمش و گفتم:

- مگه نگفتی یه بابا دخترش رو خواب می‌کنه؟

(هی خدا من نشستم رمان می‌نویسم اینا که شدن فامیل مامان هست، بابا هست، دختر هست دیگه شدن یک فامیل کامل!)

اون ماشین رو فروختیم پولی خوبی بابتش گرفتیم ولی چون دزدی بود به حدی نشد که بتونیم پول عملم آماده کنیم. نمی‌فهمیدم وقتی کمند از تمام حقیقت خبر می‌شد چی می‌کرد؟

پارچه‌ها رو هم واسمون نفروختن همه‌اش رو کمند دزدی کرد با دوستاش این دختر دیوونه بود. خیلی کم مونده بود واسه جشنواره!

فرهاد سرش تو گوشیش بود و یه نیمچه لبخند کنج لبش نمی‌فهمم این مارمولک باز کی رو فریب می‌ده؟

- فرهاد؟

بی آنکه سرش رو از تو گوشیش بیرون بیاره گفت:

- هوم؟

- مشکل کمند چیه؟

- منظور؟

- یعنی چرا هفته قبل حالش بد شد؟

یعنی منم ول کن نیستم تا ندونم. کمند راست می‌گه که فضولم!

- مشکل قلبی داره.

- نه!

- اره.

- اما...

دهنم مثل ماهی باز و بسته می‌شد ولی حرفی ازش بیرون نمی‌اومد.

- اما چی امیر؟

صدای کمند بود با وحشت برگشتم سمتش که ریلکس نگاهم می‌کرد.

- مگه... مگه نگفتی آیلا مشکل قلب داره؟

- چرا گفتم.

- پس فرهاد چی می‌گه؟

لبش رو کج کرد و گفت:

- حقیقت رو!

- من نفهمیدم گیج شدم کلاً.

فرهاد گفت:

- من ملاقات دارم کمند بهت می‌گه بای.

با گفتن این حرف رفت. کمند صندلی کناریم رو کشید و روش نشست ریلکس نگاهم کرد و گفت:

- مگه نگفتم فضول نباش؟

اخم‌هام رو در هم کردم و گفتم:

- یعنی چی چرا عمل نمی‌کنی؟

- چون نیاز به عمل نیست!

- یعنی چی؟

- مشکل من فرق داره!

- نفهمیدم؟

- نیاز به فهمیدم تو نیست، یه هفته به جشنواره مونده تمرکزت رو بذار رو اون. امروز طرح‌ها رو تحویل می‌گیریم آماده باش و زیادم فضولی نکن.

- کمند؟

- برو آماده شو که میریم طرح‌ها رو تحویل بگیریم.

(کمند)

خاک تو دهن لق فرهاد همه چیز رو گرفت گذاشت کف دست امیر؛ پوفی کلافه‌ی کشیدم و آماده شدم تا با امیر برم طراحی‌های رو که فرمایش داده بودیم بیاریم. خدا می‌دونست که چقدر بخاطر این طرح‌های آقا امیر با این طراح خشک سرو کله زده بودم. کثافت چقدرم پول گرفت بابتش! یک شلوار مشکی کتونی پوشیدم با مانتوی یشمی یک روسری مشکی هم سرم کردم آه که چقد بابت این روسری حرص می‌خورم. اصلاً چرا من پسر نبودم؟

کتونی‌هامم پام کردم با به یاد آوردن حرص خوردن‌های رونیکا بابت این کتونیم‌هام لبخندی رو لبم نشست. بیچاره این یک ماه رو مجبور شد کل روز رو بخاطر من کار کنه. کاش زود تر این جشنواره لعنتی تموم بشه تا منم راحت به کارم برسم؛ گرچند فکر کنم بخاطر عمل آیلار باز مجبور به دزدیدن ماشین‌ها بشیم. کاری سختیه ولی جالب!

با تقه‌ی که به در خورد رشته‌ی افکارم پاره شد.

- بیا تو!

امیر اومد داخل ولی حسابی اخم‌هاش توهم بود آروم اما سرد گفت:

- آماده‌ای؟

وا این چشه؟ تکلیفش با خودش مشخص نیست.

- اره.

- بیا بریم فرهاد ماشین دوستش رو گرفته با اون میریم.

سرم رو تکون دادم گرچند استایلیم شیک بود ولی دلیل نمی‌شد بخاطرش از کتونی‌هام بگذرم. بخاطر این که امیر من رو نامزدش معرفی کرده بود مجبور شده بودم این طور استایل بزنم و گرنه من رو چی به این طور استایل مودبانه!

تو راه کلا تو سکوت بودیم نه من حرف می‌زدم نه اون خسته از این سکوت دست بردم تا ضبت رو روشن کنم که صدای امیر مانعم شد.

- روشن نکن سرم درد داره!

چیزی نگفتم و دستم رو کشیدم عقب تا رسیدن دیگه حرفی بین مون رد و بدل نشد. وقتی رسیدیم یک راست سمت منشی اون طراح رفتیم و بعد گفتن این که وقت قبلی داشتیم بعد هماهنگ کردن رفتیم داخل.

- خوش اومدید.

وای این بد اخلاقم خوش اخلاقی بلد بوده؟

نه من نه امیر هیچ کدوم در جواب حرفش چیزی نگفتیم. به نشستن دعوت کرد تا نشستیم امیر بی پرو برگشت گفت:

- سفارشات مون آماده‌ست؟

ابروهای طراح بالا پرید و گفت:

- چه عجله‌ی هست حالا؟

- باید یه جایی دیگه هم بریم اگه آماده است که تسلیم بشیم شما هم پول تون رو تسلیم بشید قرار داد همین بود مگه نه؟

طراح وقتی مصمم بودن امیر رو دید به منشیش زنگ زد تا سفارشات رو بیارن. بخاطر این که تو کار عجله داشتیم پولشم بیشتر گرفت. یک تومن هم تو جیب مون نداشت احمق. سفارشات رو تحویل گرفتیم و از اون جا زدیم بیرون بازم این سکوت خفت بار تو ماشین بود.

- اوم می‌گم از این جا به بعد کجا می‌ریم؟

- خونه!

- یعنی چی یه هفته وقت مونده و به قول خودت باید مانکن‌ها رو پیدا کنیم می‌فهمی تست گرفتن و این کارا...

- بسه‌بسه کمند نمی‌خوام بشنوم.

با دادی که امیر زد حرفم تو ذهنم نصفه موند اون به چه حقی سر من داد زد؟

منم داد زدم.

- نگهدار!

اما به حرفم گوش نکرد و سرعتش رو اضافه کرد این بار بلند تر داد زدم.

- مگه کری امیر گفتم نگه دار.

چنان با سرعت ترمز کرد که اگه خودم رو نگرفته بودم الان مرگ مغزی شده بودم. سرم رو از تو داشبورد بلند کردم و با عصبانیت گفتم:

- چته تو؟

اونم با داد گفت:

- تو چته چرا وقتی یه چیزی رو ازت می‌پرسم مثل آدم جواب نمی‌دی، چرا من رونا دیده می‌گیری؟

اخم‌هام رو توهم کشیدم و گفتم:

- چیکاره‌ی منی که بخوام بهت توضیح بدم؟

ناباور اسمم رو صدا زد.

- کمند!

سری از روی تاسف تکون دادم و با عصاب داغون از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو محکم بهم کوبیدم و به صدا زدن‌های امیر هم اصلاً توجه نکردم. پسرهای دیوونه خودش رو چی فکر کرده؟ قدم‌هام رو تند و عصبی شده بود کم‌کم راه تنفسم بند اومد. لعنت بهت کیفم رو گشتم ای خدا نیست نه قرصم هست نه اسپریم.

دستم سمت انگشتم رفت تا مالش بدم ای خاک تو این بختک شانس پس حلقم کو؟

فعالاً رو بیخیال حلقه کمند خودت رو راحت بساز آروم و نا محسوس شروع به مالش دادن دستم کردم تا این که نفس کشیدم منظم شد و دردم فروکش شد.

خیلی گرسنم بود کیفم رو گشتم ولی دریغ از یک تومن خدایا الان من چی کنم؟

نگاهم به خانم شیک پوشی که کنار جاده بود خورد. لبخند شیطانی رو لبم نشست کمی که نزدیکش شدم و یهوایی خودم رو پرت کردم بغلش. زن بیچاره از ترس چیغی کشید و منم از این فرصت استفاده کردم و به سرعت کیفش پولش رو از داخل کیف دستیش بیرون کردم و گذاشتم داخل جیبم.

و با شرم مصنوعی گفتم:

- وای خانوم ترو خدا ببخشید متوجه نشدم پام تو سنگ گیر کرد.

اون زنه‌هم با پرویی ادامه داد.

- مگه کوری چرا جلو چشمت رو نگاه نمی‌کنی از بس جوون‌های امروزی سر به هواست....

اون همین طور ادامه می‌داد نفسی کلافه‌ی کشیدم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم تا جلو پام ترمز کرد نشستم.

- حرکت کن.

- صبر دختره‌ی پرو کجا می‌ری یه معذرت خواهی درست هم نکر...

دیگه حرفاش رو نشنیدم چون تاکسی ازش دور شد حالا من زیاد عصبانم کادو پیچ بود که اینم روش اسکی می‌رفت. کیف پولش رو در آوردم داخلش رو نگاه کردم اوه‌اوه پس قرار بود امروز حسابی خوش بگذره!

خسته خودم رو ولو کردم رو تخت نرمم هنوز نفس نگرفته بودم که دو تقه به در اتاق خورد و پشت بندش امیر وارد شد.

با اخم‌های درهم گفتم:

- یعنی اجازه مجازه تو کارت نیست؟

- در زدم.

- من اجازه وارد شدن داد که حالا شاید ل*خ*ت بودم.

- مشکلی نیست.

- یعنی چی؟

- کجا بودی تا حالا ساعت یازده شبه!

ابروهام خود به خود پرید بالا با تعجب گفتم:

- جانم؟

- جانت سلامت می گم کجا بودی؟

- اون وقت شما منحیث کی این سوال رو می پرسی؟

- هر کی که فکر می کنی!

- برو بیرون حوصله اتو ندارم.

- کمند!

با عصبانیت قاطی شده با داد گفتم:

- سر من داد نزن اصلاً تو کی هستی؟

با کف دست زدم رو سینه ای ستبرش و بلند تر از قبل داد زدم.

- تو کی هستی؟

در با صدای بدی باز شد و ریس اومد تو با تعجب گفت:

- این جا چخبره؟

- هیچی ریس لطفاً می خوام تنها باشم.

- یه راست بگو گم شو از اتاقم اگه می خوای تنها باشی پس این هویج؟

امیر با حرص گفت:

- آقای ریس کنترول داشته باشید.

- اگه کنترول نکنم چی می‌شه؟

دیدم میانه رو نگیرم یک دعوا داریم با داد گفتم:

- بسه!

رو کردم سمت ریس و گفتم:

- می‌خوام باهاش حرف بزنم.

سرد تو چشم‌هام نگاه کرد و سرش رو به معنی باشه تگون داد برگشت که بره سینه به سینه‌ی سامیار و رو نیکا شد. قبل از این که بخوام چیزی بگم رو به هر دوی اونها گفتم:

- بیایید با من.

در روه‌م پشتش بست برگشتم سمت امیر و با چشم‌های به خون نشسته به چهره‌ای ریلکسش گفتم:

- خوب؟

- به جمالت.

- لا الله من چی می‌گم این چی می‌گه؟ پسر جون بگو مرض داشتی شر به پا کردی؟

- وقتی بهت می‌گم کجا بودی مثل آدم بگو تا شر به پا نشده!

دیگه ظرفیتم تموم شده بود آقا اصلاً تو کی که از من سوال و جواب می‌کنی؟

- واسه من زر اضافی نزن حوصله ندارم گمشو از اتاقم.

با خشم به چشم‌هام نگاه کرد و با گفتن «خودت خواستی» از اتاق زد بیرون.

سرم بد جور نبض می‌زد پسره‌ی احمق فکر کرده کیه که سر من داد می‌زنه؟

خودم رو روی تخت ولو کردم با نگاه کردن به سقف چشم‌هام گرم شد.

با حس تشنگی چشم‌هام رو باز کردم ساعت دو نصف شب بود لیوان کنار تختم خالی بود. به تخت رونیکا نگاه کردم خواب بود به مشکل از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. وقتی آب نوشیدم خواستم برگردم به اتاقم که سایه‌ی شخصی رو زیر درخت‌ها دیدم کمی دقت کردم امیر بود یعنی هنوز نخوابیده؟

یک شال دورم پیچیدم و سمتش رفتم به آسمان نگاه می‌کرد. بی مقدمه شروع کردم به حرف زدن با صدام تکونی خورد ولی بر نگشت.

- پنج یا شیش سالم بود که با بابا و مامان اومدیم ایران. افغانستان جنگ بود و ما هم از جنگ‌ها فراری شده بودیم. یه روز گرم تابستانی بود توی ایستگاه اتوبوس تو تهران مامان بابا رو گم کردم. هر چی گشتم پیداشون نکردم. می‌گم ایستگاه اتوبوس چون اون موقع همینطوری فکر می‌کردم. بعد فهمیدم اونجا لب مرز بوده. من وقتی پلیس‌ها رو دیدم با دیدن اسلحه‌ها شون ترسیدم گفتم الان اینجا جنگ می‌شه. یه گوشه نشستم و شروع به گریه کردن کردم. تا سایه‌ی کسی بالای سرم اومد به امید این که یا باباست یا مامان سر بلند کردم اما با دیدن شخصی غریبه ترس تمام وجودم رو گرفت. زیاد به یاد ندارم ولی اون من رو با خودش برد می‌دونی اون شخص کی بود؟

صدای خش دارش به گوشم رسید.

- بخاطر مامان و بابات متاسفم اما وقتی هیچ کارتم گفتن این حرف‌ها معنی نداره!

نفسی عمیقی کشیدم و گفتم:

- اون شخص ریس بود. از اون روز زیر دستش من کم خونی داشتم ریس متوجه این حرف نشد تا این که تا حدی پیش رفت کرد که به قلبم ضربه زد. من عاشق هیجانم ولی به قلبم هیجان خیلی مضره واسه همین اون روز دوبار حالم بده شد.

با اخم گفت:

- نمی‌خواد توضیح بدی!

برگشت که بره با عصبانیت گفتم:

- امیر بذار حرف بزnm یا الان یا هیچ وقت عادتمه.

برنگشت ولی از جاش تکون هم نخورد، ادامه دادم.

- کم‌کم شروع به دزدی کردم البته یه پسر پانزده ساله به اسم پیمان استادم شد. پسر خود ریس بود؛ مثل برادر بزرگم می‌موند همه کارهام رو می‌کرد ازم مواظبت می‌کرد، بهم دفاع خودی رو درس داد. اون روز که با اون مرد درگیر شدم از کارهای بود که پیمان بهم یاد داده بود.

- چرا دزدی رو انتخاب کردی؟

- به انتخاب من نبود کار ریس این بود. ولی وقتی کمی تو کارم ماهر شدم برام جذاب شد یه سال بعد من سامیار اومد آیلارم از رو آشغال‌ها پیدا کردم شیش یا هفت ماهش بود. چشم‌های سبز و موهای طلاییش ازش ملکه ساخته بودند. روزیکه مامان بابا رو گم کردم یادم اومد آیلار رو با خود آوردم ریس اجازه داد پرورشش بدم. وقتی فهمیدم قلبش سوراخ داغون شدم. من آدم بی پروایی هستم امیر ولی آیلار کمی از دخترم نداشت هشت ماه بیشتر نداشت که من پیداش کردم تو تنهایی بهم می‌گه مامان ولی پیش غریبه‌ها می‌گه آجی!

- وقتی دزدی می‌کنین چرا درست دزدی نمی‌کنین تا پول دار بشین اصلاً چرا ریس دیگه کار رو انجام نداد دزدی راهش بود؟

- ریس وقتی بیست و شیش سالش بوده یه شب وقتی از سر کار میومده خونه می‌بینه که یکی می‌خواد یه دختر رو به زور سوار ماشین کنه. اینم می‌ره نجاتش بده که تو گیر و داره سر پسر به اسفالت می‌خوره و می‌میره. دختره هم خودش رو گم می‌کنه ریس هم واسه بیست سال تو زندان می‌مونه. اون موقع پریا دخترش تازه به دنیا اومده بوده. بعد که از زندون بیرون می‌شه کسی بهش کار نمی‌ده اینم مجبور به دزدی می‌شه و کم‌کم شروع به جمع کردن نفر می‌کنه تا یه لقمه نون در بیاره. ریس می‌گه وقتی به اندازه شیکم دزدی گناه نداره چون حقه ولی بیشترش گناهه!

- بخاطریکه بهت کمکت می‌کنم و بهم کمک می‌کنی برام اینا رو می‌گی؟

- نه دلم درد و دل می‌خواست.

- پس سر شب چرا داد و قال راه انداختی؟

- بماند دیگه الان برو بخواب دیر وقته شب خوش.

اومدم قرم که با صداش ایستادم.

- کمند؟

بی آنکه جواب بدم منتظر بقیه‌ی حرفش شدم.

- سامیار رو دوست داری؟

برگشتم سمتش کنجکاوانه پرسیدم.

- چی باعث شد همچین فکر کنی؟

- هیچ شب خوش.

اومد که بره گفتم:

- بخاطریکه میخواست آیلا رو بفروشه ازش بدم میاد ولی نه در حدی که دلم بخواد بکشمش.

با تعجب گفت:

- بفروشه؟

سرم رو به معنی اره تگون دادم و گفتم:

- الان از نصف شب گذشته برو بخواب.

- کمند خانوم منم عادتمه وقتی یکی باهام درد و دل می کنه باید تا آخرش بگه!

از حرص کلامش لبم به لبخند باز شد، آروم گفتم:

- سامی من و دوست داره یعنی خودش می گه؛ بهم پیشنهاد ازدواج داد قبول کردم اما گفتم وقتی که عمل آیلا شد بعدش ازدواج می کنیم. اما اون رفت و یه خانواده پول دار که طفل نداشتن رو پیدا کرده گفت « این خانواده هم آیلا رو معالجه می کنه هم پولی خوبی بهمون می ده. » اون روز برای اولین بار رو یکی از افراد گروه مون دست بلند کردم.

- اون شخص سامیار بود؟

- اره!

چشم هاش خشمگین شد و غرید.

- الانم می خوای باهاش ازدواج کنی؟

- بنظر تو؟

- فکر نکنم.

- پس درست فکر کردی!

- اسم واقعیت کمنده؟

- نمی دونم هیچی جز اینا از خانوادم بیاد ندارم ریس می گفت دو روز بعد از روزی که پیدام کردن گفتم کمندم اما مطمئن نیستم. ولی بخاطر موهای بلندی که داشتم ریس گیسو صدام می زنه.

- هیچی از خانوادت بیاد نداری؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

- خواهر برادر چی داری؟

- یادم نیست سوالی دیگه‌ی؟

- چرا عمل نمی‌کنی؟

- عمل چی؟

- قلبت!

- به عمل نیاز نداره یه نوع مشکل که همیشه ملکه‌ی عذابم شده حتی اگه قابل عمل هم بود نمی‌کردم.

- چرا؟

حق به جانب گفتم:

- زندگی که به تنهایی سپری بشه اهمیتی نداره!

- اگه تنها هستی هرمز، رونیکا خانوم، فرهاد، آیلا، ریست خیلی‌های دیگه وحتی من چیکاره هستیم؟

لبخندی به این حرف دلگرم کنندش زدم و گفتم:

- شما همه که هستین من منظور مامان بابا بودن.

- زیاد فکر نکن اگه خدا یار باشه پیداشون می‌کنی!

- امیدوارم نکن شاید نشه!

- خوبه خودتم می‌گی شاید اون شاید نشه می‌تونه شاید بشه هم شوه همینطور نیست؟

- تو جشنواره طرحات رو به اسم خودت می‌دی؟

- هوای کوچه علی چپ خیلی عالیه نه؟

- اره خیلی جواب سوالم؟

- نه به اسم خودم نمی‌دم اونجا بعد قبول شدن اسم طراح رو می‌پرسن بعد که طرح‌هام قبول شد می‌دم.

- خوبه مانکن ها چی می شه؟

- فردا می رم پیدا کنم پول چقدره؟

- فکر کنم سه ملیون.

- لعنت به شیطان.

- چقدر نیازه؟

- این رو مانکن ها تایین می کنه.

- باز چقدر بدست میاری فعلاً ما بیشتر از بیست ملیون مصرف کردیم.

لبخندی زد و گفت:

- اگه طرح هام قبول بشه ده هزار دلار!

- اگه نشه؟

- کوشش می کنم به قسمت های منفی فکر نکنم.

- سوالات تموم شد؟

- خوابت میاد؟

- نه!

- پس چرا عجله داری؟

- باید فردا مانکن ها رو آماده کنی.

سرش رو تکیه داد برگشتم که برم دوباره صدام زد:

- کمند؟

با لبخند برگشتم سمتش و گفتم:

- باز چیه؟

لبخند مهربون و خجالت زده‌ی زد و گفت:

- معذت می‌خوام!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- واسه چی؟

- این که سرت داد زدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه برعکس خوشحالم که یکی نگرانم شده بود احساس زنده بودن می‌کنم!

با این حرفم جوری سرش رو بالا آورد انگار حرف جالبی شنیده باشه. با چشم‌های براق و لبخند زیبایی گفت:

- منم خوشحالم که هستی.

(امیرسام)

باز این فرهاد ننه مرده سرش تو گوشی بود با حرص گفتم:

- یه وقت خسته نشی‌ها!

- زر اضافی نزن برو ببین کمند کجاست.

- تکیه کلام کمند رو استفاده نکن بشنوه خونت رو حلال می‌دونه.

- اگه تو نگي نمی‌فهمه.

دیگه واینستادم به چرنديات این کله پوک گوش بدم به سمت اتاق کمند رفتم ولی نرسیده که صدای بغض آلود آیلار به گوشم رسید.

- داداش سامی تروخدا باز کن در و.

این سامیار چلغوز با بد خلقی گفت:

- گم شو آیلاز نمی خوام حرفات رو بشنوم.

رو دختر من صداش رو بلند می کنه؟

با سرعت دویدم سمت آیلاز.

- چی شده بابا جون چرا گریه می کنی؟

با حق حق گفت:

- مامان... کمند حالش... خوب نیست... داروها... ش... تموم...

گریه نداشت حرفش رو بگه با وجود این که نگران کمند شده بودم آیلاز رو بغل گرفتم و بردم اتاقش رو تختش گذاشتم.

- تو بخواب تا بابا بیاد باشه؟

معصوم سرش رو تکیه داد با سرعت سمت اتاق کمند رفتم بد جور تو تب می سوخت ای خدا حالا چی کار کنم؟

اره فرهاد با سرعت سمت سالن رفتم ولی فرهاد نبودش لعنت به این شانس. برگشتم اتاق کمند همه جا رو گشتم ولی پول رو پیدا نکردم دست بردم و کمند رو کشیدم آغوشم و دویدم سمت خروجی.

همه ی پسرا رفته بودند و لازم نبود از اون چلغوز کمک بگیرم. بعد که حالا کمند خوب شد حسابش رو می رسم. یک تاکسی گرفتم تا بیمارستان وقتی رسیدیم یک پرستار بهم کمک کرد تا ببرنش بخش اورژانس. پشت در منتظر دکتر بودم تا اومد بیرون.

- چی شده دکتر حالش خوبه؟

- شما چی مریض هستین؟

بی برو برگشت گفتم:

- نامزدمه.

- چیزی مهم نیست کمی ضعیف شده داروهاش رو بگیرین سرمش تموم شد مرخص فقط بیشتر مواظبش باشید.

- دیشب که حالش خوب بود!

- می دونید که نامزد تون مشکل قلب داره؟

سرم رو بچه معنی اره تکیه دادم.

- افراد که قلب شون ضعیفه این بی حال شدن های یهویی، تب کردن ها، بی حوصله شدن ها، دردهای یهویی عادیه فقط بیشتر مواظب باشید.

- چشم مرسی.

دکتر رفت و منم در فکر این که پول دارو رو از کجا بیارم؟

به چی روز افتادی امیرسام یک روزی بود که سر پول خیالتم نبود حالا رو نگاه بخاطر یک اشتباه احمقانه ی خودت هوف.

نگاهم سمت ساعت دستم کشیده شد در مقابل کمند هیچ بود!

داروهای کمند رو گرفتم رفتم سمت اتاق کمند به هوش اومده بود نگاش که به من افتاد بی مقدمه پرسید.

- کی مرخص می شم؟

- خوبی؟

- اره جواب سوالم؟

- سرمت تموم بشه!

- پس برو یه پرستار رو صدا بزن این و از دستم جدا کنه.

- هنوز تموم نشده.

- به درک!

با گفتن این حرف با یک حرکت سرم رو از دستش جدا کرد.

با حرص گفتم:

- کمند چی می کنی دیوونه شدی دختر بین دستت رو داغون کردی!

- بدرک برو یه پرستار صدا بزن.

دیدم این دختر به هیچ سراطی مستقیم نیست رفتم یه پرستار صدا زدم وقتی اومد با دیدن حالت کمند با اخم گفت:

- این چه وضعشه، بیمارستان جای شیطونیست؟

جان؟ این چی فکر کرده، دیدم دهن کمندهم باز مونده چشم‌های شوخش باز خسته شده بود دهن باز کرد که چیزی بگه پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ببخشید متوجه نشدیدم.

کمندهم گیج و منگ به من نگاه کرد وقتی دید چیزی حاصلش نمی‌شه ساکت شد. داروهاش رو به یک دستم گرفتم و دست دیگم رو سمتش دارز کردم با تعجب نگام کرد.

- حالت خوب نیست بده دستت رو به من.

- به همین خیال باش آقا.

بعد هم بی توجه به من سمت خروجی بیمارستان رفت. با تاکسی کمند رو رسوندم خونه وقتی رفت اتاقش استراحت کنه رفتم سمت اتاق آیلا داشت با عروسکش بازی می‌کرد.

- گل بابا چی کار می‌کنه؟

با دیدنم با ذوق پرید بغلم.

- مامان کمند خوبه؟

موهای طلایش رو نوازش کردم و بوسه‌ی روی لپ‌های بی رنگش کاشتم. باید زوتر این بچه عمل می‌شد.

- خوبه گل بابا.

- بابا من گشنمه.

- خو چرا چیزی نخوردی؟

غمگین سرش رو انداخت پایین و گفت:

- مامان کمند این چند وقت کار نکرد داداش سامیارم لج کرده، آجی رونیکا هم نیست. پول باقی بچه اونقد نمی‌شه الانم هیچ پولی نداریم و چیزی هم توخونه نیست.

با به یاد آوردن پولی که واسه مانکن‌ها نگهداشته بودیم گفتم:

- الان بابا می‌ره از پیش مامان پول بگیره میاد به این گل خوشبو یه چیزی میاره.

از جا بلند شدم که برم ولی با حرفش میخکوب شدم.

- وقتی بچه دار شدین هم من گل خوشبو می‌مونم؟

برگشتم سمتش چشم‌هاش اشکی بود این دختر بیشتر از سنش می‌فهمید. پیش پاش زانو زدم دست‌های کوچولوش رو تو دستم گرفتم و گفتم.

- یه بابا حتی اگه صاحب بیست بچه هم بشه مهر بچه‌ی اولی کم نمی‌شه گل بابا.

- یعنی اگه نمیرم ترکم نمی‌کنی؟

- کی گفته تو میمیری مگه ما قول ندادیم دختر و بابا باشیم؟ اگه بری که منم دووم نمیارم گلم.

- نه‌نه هیچکی هیچ جا نمیره نه من نه شما.

- آفرین الانم برو بازی کن تا من پیام باشه؟

سرش رو به معنی اره تگون داد که بوسه‌ی روی موهاش کاشتم و گفتم:

- آفرین.

رفتم سمت اتاق کمند تا ازش پول بگیرم که بلی باز خانم خوابیده منم که هویجم. پوف کلافه‌ی کشیدم کمی فکر کردم این وقت روز که کسی خونه نیست پس پول از کجا بیارم که شیکم این پسر بچه رو سیر کنم؟ دست به جیب بردم که دیدم نخیر یک تومن هم نمونده آخه وقتی پول دار بودم یک ملیون تومن مصرف می‌کردم حس می‌کردم یک تومنه الان یک تومن شده صد ملیون هوف پکر برگشتم اتاق آیلار.

- بابایی اومدی؟

شرم زده گفتم:

- بابا پول نداره گلم.

لبخند دلفریبی زد و گفت:

- پایه‌ای بریم دزدی؟

چشم‌هام شد قد توپ و با تعجب گفتم:

- چی؟

چشمکی زد و با خنده گفت:

- اونجوری نگاه نکن می‌ریم حق مونو می‌گیریم ماما کمند این جوری می‌گه!

کمی فکر کردم و گفتم:

- منکه بلد نیستم.

- منم زیاد بلد نیستم فقط دوبار با هرمز رفتم ولی چون دویده نتونستم دیگه من و با خودشون نبردند.

دیدم بخاطر این که مثل دیگرا نیست ناراحته چشمکی زدم و گفتم:

- پس با هم بلد می‌شیم.

با ذوق پرید بالا و گفت:

- ایول!

- بدو آماده شو بیرون منتظرم.

- چشم کاپیتان!

نگاهمون رو به قفسه‌ای پر خوراکی دادیم.

آب دهنم هر دومون جاری شد.

آیلار آروم گفت:

- بابایی من این نوتالا رو می‌گیرم.

با تردید چشم بستم که آروم گرفت گذاشتش زیر دامنش که از شانس بدمون صاحب مغازه دید.

صاحب مغازه دوید سمت آیلار زیرکانه حرکاتش رو زیر نظر داشتم که دست بلند کرد بزنه رو صورت آیلار محکم دستش رو گرفتم و با داد گفتم:

- داشتی چی غلطی می کردی مردک احمق.

صاحب مغازه هم با عصبانیت گفت:

- اون می خواست از مغازه ی من بدزده!

مونده بودم چی بگم آیلار رنگ به رخ نداشت و منم بار اولم بود. ولی با دیدن یک زن بار دار جرعت گرفتم. شاید من دزد نبودم ولی از هوشیاری که چیزی کم نداشتم!

- مردک احمق اون می خواست خودش رو باردار جلوه بده یه ریز بچه است نیاز به دزدی نداره اما حالا که زنگ زدم پلیس می فهمی که با کی خودت رو زدی!

دست برم تو جیبم که گوشیم رو در بیارم ای بختک شانس ریدی تو اکشن! گوشیم نبود گرچند می بود هم نمی تونستم زنگ بزنم ولی باصدایی که اومد جون تازه گرفتم.

- اینجا چخبره؟

برگشتم به ظاهر مالک این جا محسوب می شد با پرخاشگری گفتم:

- این آقای به ظاهر محترم می خواست دختر من رو بزنه!

مرده نگاه بدی به فروشنده انداخت که از فرصت استفاده کردم و ادامه دادم.

- حالا زنگ زدم پلیس می فهمه با کی طرف بوده.

اون مرده که فکر کنم صاحب اصلی بود با سرعت گفت:

- صبر کنین آقا خواهش می کنم من عذر می خوام لطفاً موضوع رو بزرگ نکنین.

نگاهم سمت آیلار کشیده شد که با نگاه ترسیده اشک هاش رو صورتش روون بود. این بار واقعاً عصبی شده بودم نباید بهش اجازه می دادم. به سمت مرده برگشتم و با داد گفتم:

- دخترم چی می شه ها نگاه کنین چجور ترسیده!

بعدم دویدم سمتش و به آغوش کشیدمش.

- تموم شد گل بابا آروم گریه نکن.

- بخاطر...من شد با...با...

حرف‌هاش رو گریه‌هاش قطع کرد با لبخند گفتم:

- بسه دیگه گل بابا گریه نکنه.

مالک مغازه گفت:

- این دخی خوشگل امروز هر چی رو از مغازه‌ای من بگیره از طرف من تحفه است فقط لازمه از این در راضی بیرون بشید. با تندی گفتم:

- لازم نیست.

ولی آیلار گفت:

- بابا من که گشنمه!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و گفتم:

- برو هرچی می‌خوای بگیر!

با خوشحالی رفت سمت قفسه‌ها برگشتم سمت فروشنده و گفتم:

- دعای دخترم رو کن وگرنه اداره‌ی پلیس بودی این مغازه هم واسه همیشه بند می‌شد.

پخ...خ عجب دیالوگی گفتم ها موضوع شاید بزرگ نبود ولی وقتی پای آیلار وسط باشه دیگه از مهم بودن می‌گذره!

مالک مغازه گفت:

- هر چی می‌خوایین بگیرین راحت باشید همه شونو کادو فکر کنین.

- منم نمی‌خوام پولم رو حروم کنم.

با آیلار رفتیم هر چی دم دست مون اومد گرفتیم ولی بیشتر کاکائو، پاستیل، پفک، چیپس و غیره بود. آیلار چشمکی بهم زد باهم همه‌ی خریدهامون رو کردیم اون هم بدون پول و با دست پر برگشتیم خونه.

- آیلار خوب هستی نترسیدی؟

- چرا ترسیدم ولی این خوراکی‌ها جبرانش کرد.

- خداروشکر.

همه‌ی خوراکی‌ها رو بردیم جا به جا کردیم و باهم نهارم گذاشتیم. بماند که آشپزخانه رو به چه حال رسوندیم کمند نکشتمون صلوات!

- بابا برم مامان رو واسه نهار صدا بزنم؟

- برو ولی مقابل مامانت به من نگی بابا باشه؟

- باشه.

- آفرین برو الان مامانت رو صدا کن.

آیلار رفت تا کمند رو صدا بزنه منم مصروف چیدن سفره شدم با صدای کمند برگشتم عقب که دیدم با دهن باز به همه جا نگاه می‌کنه!

- این جا چخبره؟

تا اومدم جواب کمند رو بدم که سامیار اومد تو بی شرف چشم از کمند بر نمی داشت اون هم با تعجب گفت:

- چخبره؟

با خشم گفتم:

- سامی خوبه جلو چشمم نباشی!

با تعجب گفت:

- چی فرمودین تو خونه‌ی من به من می‌گی گم‌شو از جلو چشمم؟

تا اومدم دهن باز کنم و جوابش رو بدم که فرهاد سراسیمه وارد آشپزخانه شد.

- امیر؟

بهش خیره شدم تا باقی حرفش رو بگه ولی فکر کنم دل گفتن نداشت کمند گفت:

- چی شده فرهاد؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و باز گفت:

- امیر...

حرفش رو نصفه گذاشت.

- سگ تو روح خو بگو باقی حرفت رو انگار قرص امیر خوردی!

- بابات...

با اومدن اسم بابا حس کردم دلم ریخت با ترس دویدم سمتش و شونه‌هاش رو گرفتم.

- بابام چی فرهاد؟

- پلیس‌ها گرفتنش!

با حرفی که فرهاد زد دلم ریخت نفس کشیدن یادم رفت. عقب‌عقب می‌رفتم و همش می‌گفتم:

- نه این امکان نداره!

باید بابام و نجات می‌دادم نباید بخاطر من می‌افتاد زندون نه نباید می‌داشتم.

- می‌رم نجاتش بدم.

کمند گفت:

- یه لحظه کی رو نجات بدی چرا نجات بدی؟

یهو رم کردم و با داد گفتم:

- باید بابام رو نجات بدم اجازه نمی‌دم بخاطر من تو این سن بیوفته زندون نه اجازه نمی‌دم.

کمند با تعجب گفت:

- بخاطر تو؟

- من کردم بخاطر من شد اون شب لعنتی کمند من ننوشیدم اون بی شرف‌ها یه چیزی ریختن تو نوشابه‌ام.

کمند گیج گفت:

- چی می گی امیر یجوری بگو ماهم بفهیم.

- اون شب یه پارتی بود رفتم یکی از پیش خدمت ها بهم آب پرتقال آورد من اهل شراب نبودم واسه اون وقتی دیدم آب پرتقال نوشیدم. بعدش رو یادم نیست وقتی به خود اومدم همه چیز دست اون بی شرف ها بود می گفتن تو قمار باختی ولی من اهل قمار نبودم کمند...

(کمند)

چی داشت می گفت با هر حرفش عصبانیت منم بیشتر می شد. با داد حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- به من دروغ گفتی!؟

باورم نمی شد امیر به من دروغ گفته باشه.

- نه کمند ببین اشتباه متوجه شدی من بهت دروغ نگفتم فقط...

حرفش رو قطع کردم و با داد گفتم:

- فقط چی امیر فقط چی تو گفتی یکی پول تون رو بالا کشید از من سو استفاده کردی.

به موهام چنگ زدم باورم نمی شد من کمند این طور ساده فریب خورده باشم البته حقمه من نباید بهش اعتماد می کردم.

- کمند ترو خدا به حرفم گوش کن.

- بسه امیر حرفی نمونده هر چی بو با دروغ تو تموم شد.

سامیار با پوزخند گفت:

- هه من که از اول بالای این باور نداشتم.

با خشم رو به سامیار گفتم:

- سامیار لطف کن و لال شو حوصله تو یکی رو ندارم.

صدای پیمان مرهم همیشگی دردهام اومد.

- کمند؟

نگاش کردم دیدم با تعجب به ما نگاه می کرد.

زیر لب اسمش رو صدا زدم.

- پیمان!

- کمند ببین...

با دادی که سر امیر کشیدم حرف تو دهنش ماسید رو به پیمان گفتم:

- پرتش کنین بیرون!

صدای نه گفتن‌های امیر در گوشم بود ولی بقدری عصبی بودم که اهمیت به صدا زدن‌هاش نداشتم.

چند روز گذشت و امروز دقیقاً روز جشنواره بود. حال من خوب بود نه بد فقط حال هیچ کس رو نداشتم. این چند روز اصلاً خودم رو به کسی نشون ندادم. نمی‌دونم یجوری حس خوبی نداشتم بعد چند روز امروز تو خونه موندم و بیرون نرفتم. امیر خودش رو تسلیم کرد ولی واسه من کافی نبود. مهم نبود اون چی کار کرده فقط کاش واقعیت رو می‌گفت!

غرق در افکارم بودم که با صدای در به خود اومدم. از جا بلند شدم در کمال تعجب آیلا به چشم‌های که نم اشک داشت اومد تو.

- آیلی؟

بی آنکه چیزی بگه اشک‌هاش روون شد. آغوشم رو باز کردم دوید و خودش رو پرت کرد تو آغوشم.

- مامانی...

- جان مامانی چرا گریه؟

- نجاتش می‌دی مگه نه؟

سرش رو نوازش کردم و مهربون گفتم:

- کی رو گلم؟

- بابا امیر روا!

با تعجب گفتم:

- بابا امیر؟

با عصبانیت گفت:

- بابا امیر دیگه همون که بیرونش کردی مامان ترو خدا نجاتش بده اون خیلی خوبه...

نداشتم حرفش رو مکمل کنه از جا بلند شدم.

- یه لحظه یه لحظه امیر از کی بابات شد؟

با هق هق گفت:

- خیلی وقته... خیلی هم خوبه من و خیلی دوست داشت. هر شب خوابم می کرد نازم می کرد برام... عروسک گرفت... حتی اون روزی که حالت بد شد بردت بیمارستان پول نداشت وقتی اومد ساعت دستش نبود مامان بخدا بابا امیر خیلی خوبه ترو خدا...

با گنجی گفتم:

- پس چرا من خبر ندارم؟

- بابا... امیر گفت اگه مقابل تو بهش بگم بابا تو خوشش نمیاد منم نگفتم. اون روزی که حالت بد بود تو خونه هیچی نداشتیم با بابا امیر رفتیم دزدی...

با هر حرفی که آیلار میزد تعجب من بیشتر می شد این کارا از امیر بعید بود.

- آیلی برو اتاقت سرم درد داره.

- نجاتش می دی مگه نه؟

با داد گفتم:

- گفتم که برو اتاقت حوصله ی من رو سر نبر.

با اشک های روون اتاق رو ترک کرد چنگی به موهام زدم من رو چی شده بود؟

زدم طفل بیچاره رو غمگین کردم.

باز صدای در اتاق اومد.

- بیا تو!

در باز شد و پیمان اومد تو بی مقدمه گفت:

- چی می‌خوای انجام بدی؟

- نفهمیدم؟

- امیر رو می‌گم حرف‌های تو و آیلی رو شنیدم.

با دو انگشت شقیقه‌هام رو فشار دادم و گفتم:

- نمی‌دونم.

- اما من می‌دونم!

گیج گفتم:

- ماشین؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

- می‌خوای پای پیاده بری؟

راست می‌گفت چیزی نگفتم و حرکت کردم دست‌هام سرد شده بود وجود کسی رو کنارم حس کردم سر برگردوندم که چهره‌ای خندون پیمان مقابلم اومد.

- چیزی شده می‌بینم خوشگل خانوم ناراحت!

اولین بار بود استرس گرفته بودم.

- پیمان مطمئنی ما می‌تونیم؟ آخه ما دزدیم ما رو چی به این کار؟

لبخند دلگرم کننده‌ی زد و گفت:

- مگه کاری‌هم است که کمند نتونه انجام بده؟

- این یه بار رو مطمئن نیستم.

- من مطمئنم می‌تونی هم تو هم دخترا!

یهو ایستاد و با صدای بلند جوری که رونیکا و پریا بشنوه گفت:

- دخترا کسی هست که به کمند باور نداشته باشه؟

هر دو با لبخند دلگرم کننده‌ی یک صدا گفتند:

- تنها کاری که کمند نمی‌تونه انجام بده اونیه که نخواست انجام بده!

با تردید برگشتم سمت پیمان که گفت:

- تو همیشه من رو سر بلند کردی مطمئنم این یه بار رو می‌تونی بخاطر من، بخاطر خودت، بخاطر آیلا حتی بخاطر امیر!

- آخرین کوششم رومی‌کنم.

- ایول پس بزن بریم تا برنده بشیم با هیجان!

چشمکی زدم و گفتم:

- پس قراره خوش بگذره!

با شیطننت گفت:

- راستی کمند امشب خوشگل شدی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خوشگل بودم.

- سقف ترک خورد.

- گم‌شو!

با دیدن ماشین دهنم از تعجب باز مونده بود که پیمان با خنده گفت:

- وقتی یه راهی رو می‌ریم باید تا آخر پیش بریم غمت نباشه همه معلومات رو گرفتم.

چیزی نگفتم و همه سوار ماشین شدیم و سمت تالاری که جشنواره مدلینگ بود حرکت کردیم پیمان درست می‌گفت من باید برنده بشم اصلاً من برنده آفریده شدم. یعنی امیر واقعا ساعتش رو بخاطر من فروخته؟

یعنی بخاطر من دزدی کرده؟

یکی زدم پس سرم خدایی خلم شدم این چه وضعشه من و این حرفا؟

- شکر یکی دیگه هم به جمع خل‌ها اضافه شد.

به رونیکا که این حرف رو زد نگاه کردم که شکلک در آورد و صورتش رو برگردوند. عجب خوشگل شده این مارموز!

تو افکار خودم غرق بودم.

- پیاده شین!

با صدای پیمان به خود اومدم به بیرون نگاه مقابل یک هتل خیلی شیک و زیبا بودیم که مقابل در ورودیش پر خبرنگار بود با تردید به پیمان نگاه کردم که گفت:

- از در پشتی می‌ریم.

بعد هم با دست به سمت دری اشاره کرد که خیلی افراد کمی‌رفت و آمد داشتن. پایین شدیم و از اون در داخل رفتیم. یک خدمه اومد مقابل مون و با لبخند خشکی پرسید:

- ببخشید کاری داشتید؟

در جواب سوالش پیمان جواب داد.

- اشتراک کننده هستیم.

بعد با اشاره به ما گفت:

- اینا هم مانکن‌ها هستند.

خدمه با شرمندگی گفت:

- اوه ببخشید از این سمت بیایید شماره اتاق تون رو می‌دونین؟

پیمان سری تکون داد و گفت:

- صد و دو.

- از همین سمت اتاق یکی مونده به آخر!

پیمان سری تکون داد به در هر اتاق یه چیزی نوشته شده بود. ولی نمی فهمیدم چی نوشته شده پیمان مقابل دری ایستاد و گفت:

- برید تو تا برم با مسعول حرف بزنم.

دختر وارد شدند پیمان خواست بره که گفتم:

- پشت هر در چی نوشته شده؟

- اسم برندهاست.

- پشت در اتاق ما چی نوشته شده؟

لبخند معنا داری زد و گفت:

- آقا امیر عاقل بوده اسمش رو گذاشته برند کمند!

چشم هام رو بزرگ کردم و گفتم:

- امکان نداره سرکارم می ذاری؟

- نه خودت ببین.

با حرص گفتم:

- دیوونه من که خوندن و نوشتن بلد نیستم.

- اسم خودت رو که می دونستی.

برگشتم سمت در راست میگفت حروفش مشابه اسمم بود اما چرا امیر اسم برندش رو گذاشته بود کمند؟

برگشتم تا از پیمان بپرسم که با جای خالیش روبرو شدم.

پوف کلافه ی کشیدم و داخل اتاق شدم، اتاق پر بود از آیینه های قدی که اطرافش چراغ های کوچک داشت. یک میز بزرگ در از هر نوع وسیله ی آرایش جا لباسی، اتاق تبدیل لباس کلاً مثل یه آرایشگاه معلوم می شد رو به رونیکا گفتم:

- زنگ بزن فرهاد بیاد اینجا کارش دارم.

سری تکنون داد و یک گوشه‌ی از اتاق رفت تا زنگ بزنه صدای بلند موسیقی می‌اومد قلبم بدجور درد گرفته بود از کیف دستیم دارو هام رو بیرون آوردم امروز رو نباید ضعیف می‌بودم.

نوبت ما رسیده بود دست پام می‌لرزید این فرهاد گور به گور شده رو هم نمی‌دونم کجاست که هنوز نرسیده؟

همین لحظه در باز شد و فرهاد اومد تو با حرص گفتم:

- کدوم قبرستونی بودی؟

- پول نداشتم ماشینم پیشم نبود مجبور شدم پیاده بیام.

پوفی کشیدم و چیزی رو که ازش می‌خواستم بهش گفتم اول شکه شد؛ ولی اینا دیگه به دیوونگی‌های من عادت کردند. می‌دونم چیزی سختی رو ازش خواستم ولی نزد ما کاری نبود که ناممکن باشه پس باید انجام می‌شد. بعد از این که حرفام تموم شد رفت پیش رونیکا یک هفته‌ی بود رابطه شون خیلی نزدیک شده بود می‌دونستم همو دوست دارن. نگاه خیره‌ی رو که روی اون دوتا بود حس کردم برگشتم پیمان بود تا دید نگاش می‌کنم روش رو برگردوند و گفت:

- زودتر دیگه دیر شد!

رونیکا دختر زیبایی بود ولی هیچگاه فکر نمی‌کردم پیمان و فرهاد هردو عاشقش بشن!

شونه به شونه‌ی پیمان حرکت کردم رونیکا داشت با فرهاد می‌ومد و فقط پریا بود که تنها بود آروم گفتم:

- یه چیزی می‌پرسم دروغ بگی سی و چهار دندونت رو می‌ریزم حلقه.

- گلم من سی دو دندون دارم.

- خو حالا وسط دعوا یکی دو تا مال منم می‌شکنه!

پیمان خنده‌ای کرد و گفت:

- امان از دست تو بپرس!

- دوشش داری؟

بی برو برگشت گفت:

- نه!

- اگه دوستش نداشتی می گفتم کی رو من دقیقا درمورد کی حرف زدم؟

- کمند!

- چیه سوال پرسیدم جواب بده!

- اره دوستش دارم.

- نمی خوای بهش بگی؟

- به نظرت انتخاب خودش رو نکرده؟

با دست به فرهاد اشاره کرد اره راست می گفت رونیکا انتخاب خودش رو کرده بود.

- کمند ما قول دادیم مردونه عاشق بشیم حتی اگه به ضرر مون باشه!

- بماند برای بعد برو به پریا دلداری بده.

چشمکی زد و گفت:

- اون خودش یه پا استاده!

نفر اول رونیکا بود صدای موزیک بلند شده بود با ورودش به سالن مدلینگ صدای دست و سوت بلند شد چند لحظه بعد بیرون شد و رفت تا لباس هاش رو عوض کنه نوبت پریا بود اون هم رفت داخل این بار باز صدای دست و سوت و چریک چریک کمره بلند شد خدا خدا داشتم تا قبول بشیم. پریا بیرون شد و رونیکا با سرعت لباس هاش رو عوض کرده اومد. دوباره رفت تو بعد رونیکا دوباره پریا رفت. حالا دیگه نوبت من بود چون لباس مهم تن من بود باید از همه آخر می رفتم.

خوب بود فرهاد اینا رو از امیر شنیده بود و همه شون رو به من توضیح داد.

رفتم داخل با دیدن جمعیت مقابلم نفسم رفت ولی الان وقت برگشت نبود. با قدم های محکم جوریکه اون استاد مدلینگ آموزش داده بود شروع به راه رفتن کردم صدای دست و سوت و چریک چریک کمره یک لحظه هم بند نمی اومد. برگشتم عقب تا عقب لباس رو هم ببینم کمی معذب بودم بخاطر باز بودن لباس ولی چاره ی نبود.

کمی چرخ خوردم تا گودی کمرم بیشتر خودنمایی کنه.

بعد چند عکس دیگه بلاخره کارم تموم شد و برگشتم پیمان با دیدنم گفت:

- ایول بهت دختر کارت عالی بود آخرین اشتراک کننده ما بودیم یک ساعت دیگه نتیجه اعلان می‌شه.

پریا گفت:

- چه زود!

من انگار لال شده باشم هیچی از دهنم بیرون نمی‌شد پیمان گفت:

- رو این جشنواره خیلی کوشش شده مدلینگ‌های مشهور از ایران و خیلی جاهای دیگه هم اومدن اونا تصمیم می‌گیرن کدوم برند رو قبول کنن. با استرس سمت فرهاد رفتم و پرسیدم:

- چی شد؟

- زنگ زدم خیلی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- حرف اضافه نه فقط بگو درست شد یا نه؟

- اره هماهنگ کردم دو ساعت دیگه می‌تونی بری.

- خوبه پس تا اعلان نتایج هم هستم.

بی حرف سرش رو تکون داد و سمت رونیکا رفت. کی باورش می‌شد فرهاد که بیست دوست دختر داشت به دام رونیکا بیوفته؟

نگاهم سمت پیمان کشیده شد که پریای فلک زده داشت تو گوشش ور میزد و این پیمان فقط سرتکون میداد؛ یک چشمش به رونیکا بود. تا دید دارم نگاش می‌کنم باز نگاهش رو دزدید.

لحظه‌ها سخت می‌گذشت انگار این یک ساعت مثل یک سال شده! نگران توی راهرو قدم می‌زدم که صدای مجری اوم که همه برند هارو روی سن یا استیج خواست. من با رونیکا و پریا دست‌های همو گرفتیم و رفتیم روی استیج. همه نگاه‌ها روی ماها زوم بود و یکی از داورها یجوری نگاهم می‌کرد که از باز بودن لباسم یجوری می‌شدم. ولی خودم رو محکم گرفتم و نگاهم رو به پایین پایم دادم. فقط چهرش خیلی آشنا بود نمی‌دونم کجا دیدمش؟

ترس رو می‌شد تو چهره‌ای همه‌ی طراح‌ها دید اگه امیرهم اینجا بود شاید همین و حالت رو به خود می‌گرفت ولی اون بیچاره که خبرهم نداشت.

اعلان نتایج شروع شد در شروع برندهای که حذف شدن رو اسم می گرفتند و من دل تو دلم نبود. خدایا کمک کن نشرمم!

بلاخره اسم رد شده‌ها تموم شد و شکر خدا اسم ما توش نبود. مجری با آواز بلند گفت:

- برند پروانه شماره شیشم، برند تک شماره پنجم، برند آسمان شماره چهارم، برند شیک شماره سوم...

ضربان قلبم رو تو دهنم حس می کردم صدای دست و سوت و نظرهای مردم کلاً رو مخم بود

این مجری چرا حرف نمی‌زد؟

مردم همه یا اسم برند ما رو می گرفتن یا اسم برند پهلوی رو. تا بلاخره مجری با صدای بلند اعلام کرد.

- برند شماره اول برند آرا و برند شماره دو برند کمند!

بازم صدای دست سوت بود چه خیال باطل که فکر می کردم ما برنده می‌شیم.

- برند کمند ناراحت نباشید انشالله دفعه‌ی بعد شماره‌ی اول شما خواهید بود.

اون داوری که از اول نگاهش رو من زوم بود رو صحنه اومد و مایک (اسپیکر، بلند گو) رو از دست مجری گرفت و شروع به حرف زدن کرد.

- سلام به همه حاضرین در تالار!

همه یک صدا می‌گفتند سلام بر برادیا.

اوه پس این همون برادیاست دوست امیر!

- اول از همه حضور گرم شما رو خوش آمد گفته احترام تقدیم می‌کنم.

پشت بند این حرفش تا کمر خم شد آه چه لوس. رو به سمت گروه ما یعنی ما سه نفر کرد و گفت:

- بار اول تون بود مدلینگ کردین؟

مجری یک مایک دیگه رو داد دست من منم نخواستم مثل این لات‌های رو خیابون حرف بزنم مودبانه گفتم:

- اول سلام بعد بلی من و گروهم بار اول مون بود.

- چقدر تمرین کرده بودید؟

- سه ساعت!

یهو با تعجب برگشت سمت سالن و با صدای متعجب و بلند گفت:

- او سه ساعت!

دوباره برگشت سمت من و گفت:

- مطمئنید؟

- اره خوب یهویی شد.

شروع به کف زدن کرد و گفت:

- احسن بر شما باید مقام اول رو می‌گرفتید مدلینگ‌های ما بیشتر یک سال زحمت می‌کشن تا آماده می‌شن بیان اینجا!

ولی شما اندام عالی آرایش عالی، لباس عالی و اکشن عالی رو این صحنه‌ی بزرگ ظاهر شدید ولا آفرین. فقط یه سوال طراح این لباس‌ها کدوم تون هستید؟

بی پروا گفتم:

- ما طراحی نکردیم کار امیرسام اصلا هست!

تموم سالن رو هم همه گرفت اون برادیا با تعجب گفت:

- ریس برند نینا؟

بی پروا گفتم:

- اره خیلی مشهوره مگه نمی‌شناسید؟

خوب بود تا دیروز خودم نمی‌شناختمش ولی از قصد این حرف‌ها رو زدم تا بفهمه بدون کمک اون امیر سام تونست اینجا راه پیدا کنه! چشم‌هاش پر نفرت شد و گفت:

- چرا می‌شناسمش خیلی خوب می‌شناسمش، فقط فکر کنم الان زندون باشه!

بی شرف می‌خواست امیر رو کم بزنه بی پروا گفتم:

- اره زندون ولی صاحب اصلی طرح اونه!

- بدرک!

عجب دیونه‌ی این سری با تاسف تگون دادم و منتظر به مجری ایستادیم تا حرف آخرش رو بگه که جایزه‌ها رو اعلان کرد.

- برنده شماره اول صد میلیون تومن و اشتراک در جشنواره مد لندن، برنده شماره دو پنجاه میلیون تومن و اشتراک در جشنواره مد لندن، برنده شماره سوم...

اون همین طور تا برنده شماره شیشم جایزه می‌داد نگاهم رو به ساعت بردم ای وای دیر شد. رو به دخترا اشاره کردم که باید برم اونا هم گفتند: «راحت برو ما هستیم.»

با سرعت دویدم سمت فرهاد و با نفس نفس گفتم:

- زود باش من رو ببر!

نگاه فرهاد روی رونیکا زوم بود که حتی صدای منم رو نشنید وقتی پیمان متوجه شد گفت:

- بیا خودم می‌برمت.

دیدم نگاه کردن به فرهاد وقت ضایع کرده سری تگون دادم و با پیمان رفتم.

هنوز از در خروجی بیرون نشده بودیم که یکی صدام زد.

- هی دختر!

برگشتم که با برادیا چشم تو چشم شدم. ای مرده شورتو ببرن با بد خلقی گفتم:

- اسم من کمنده!

- چه تناقص جالبی با اسم جدید برند امیرسام داری.

- فرمایشی داشتید؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

- هفته‌ی دیگه یه پارتی دارم خوشحال می‌شم شما هم بیاید البته جای امیر خالی!

- چیکاره‌ی امیر میشید؟

با انزجار گفت:

- دوست شم.

خنده‌ای بلندی کردم و گفتم:

- آدم بهتره از داشتن دوستی مثل شما یه تومن قرض دار باشه بهتر. چشم می‌آدم جای امیر خالی نمی‌مونه چون باهم میاییم الان با اجازه.

بی آن که منتظر جوابی از جانب اون باشم حرکت کردم سمت ماشین دوست فرهاد که الان پیش ما بود.

این پیمانم جوری گاز می‌داد انگا ماشین رو با هواپیما اشتباه گرفته باشه.

- آهسته!

بی حرف سرعتش رو کم کرد نمی‌گم درکش نمی‌کنم چون عاشق نشده بودم. ولی باز می‌تونستم بفهمم دردش چیه؟

در اتاق انتظار باز شد و بلاخره تقریباً بعد یک هفته دیدمش موهای ژولیده و لباس‌های جروک بود. با دیدنم جا خورد با تعجب اسمم رو زیر لب برد.

- کمند!

- سلام.

به خود اومد و دست و پاچه گفت:

- سلام.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌خوای بشینی؟

- چرا چرا؟

با گفتن این حرف نشست، کمی کنجکاوانه نگاهم کرد.

- چیزی عجیبی می‌بینی؟

یهو سرش رو پایین انداخت و گفت:

- نه فقط تعجب کردم تو ساعت دوازده شب، با این آرایش نسبتاً غالیظ بیایی زندون دیدن من.

- یه سوپرایز آوردم!

کنجکاو نگاهم کرد که از جا بلند شدم شالم رو در آوردم و دکمه‌های مانتوم رو یکی یک باز کردم. چشم‌هاش شده بود قد توپ!

(امیر سام)

خیلی عجیب بود کمند با اون وضعیت اومده بود زندون وقتی براش گفتم گفت:

- یه سوپرایز دارم!

از جا بلند شد شالش رو در آورد و شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوش کرد. چشم‌هاش شد قد توپ یعنی چی چرا اینطوری می‌کرد؟

نگاهم رو دزدیدم و با لکنت گفتم:

- داری... چی کار می‌کنی؟

- سرت رو بلند کن و به من نگاه کن!

با تته پته گفتم:

- نه کمند زندون جای این کارا نیست و منم اهلش نیستم.

صدای خنده‌ای بلندش اومد با ته مونده‌ی از خنده گفت:

- یه بار سرت و بیار بالا چیزی که فکر می‌کنی نیست.

آروم نگام رو به پایین پاش دادم که دامن سرخ رنگی چشمم رو گرفت. آروم آروم نگام رو بالا کشیدم و تا صورتش رفت شکر همه چی امن و امان بود.

نفس آسوده‌ی کشیدم و گفتم:

- خدا روشکر من چیزی دیگه فک...

یهو با سرعت سر برگردوندم و با صدای بلند گفتم:

- چی...ی؟

با صدای چی گفتنم صدای خنده‌ای کمند هم بلند شد.

- کمند... کمند این... این

چنگی به موهام زدم و یک دور دور خودم چرخیدم دوباره برگشتم سمتش و با تردید گفتم:

- این یعنی من و بخشیدی؟

کمی نزدیک شد و یکی محکم زد پس کله‌ام.

- آخ چرا میزنی؟

با دلبری که اولین بار شاهدش بودم گفتم:

- جشنواره امروز بود.

با لودگی گفتم:

- خوب؟

سمت مانتوش رفت و تنش کرد که با سرعت گفتم:

- نه کمند نپوش مانتوت رو این لباس خیلی به تنت میاد، خیلی خوشگل شدی!

با چشم‌های از حدقه در اومده گفتم:

- جانم من با این لباس با کدوم تضمینی پیش توی منحرف بشینم؟

- باشه باشه حق داری قول می‌دم نگات نکنم و لی بذار همینجوری بمونه.

محکم گفتم:

- نه.

و مانتوش رو پوشید خدایی خیلی زیبا شده بود مثل مانکن‌ها!

- تو جشنواره اشتراک کردیم مانکن‌هاتم من و رونیکا و پریا بودیم.

به چشم‌هام نگاه کرد و بی پروا گفت:

- دوم شدیم!

با تعجب به حرفاش گوش می‌کردم یعنی الان چی گفت؟

- نفهمیدم منظورت؟

- از بس خنگی! بچه جون چی رو نفهمی دی می‌گم تو جشنواره اشتراک کردیم مقام (درجه) دوم رو گرفتیم دیگه چی رو نفهمی دی؟

- یعنی... رفتید اشتراک کردید؟

- اره خنگول بین لباس‌های که طراحی کرده بودی رو پوشیدیم و رفتیم اشتراک کردیم.

- خوب جایزه؟

- یعنی خاک تو سرت که الان تو فکر جایزه هستی. پنجاه میلیون تومن و اشتراک در جشنواره لندن جایزه مون شد!

با خوشحالی گفتم:

- عالییه، عالییه پس می‌تونیم که آیلار رو عمل کنیم.

- اره اما باید اول آزاد بشی!

با سرعت گفتم:

- نه کمند اول آیلار.

با حرص گفتم:

- عجب خنگی تو اول با عقد کنیم تا من بتونم واسه آیلار شناسنامه بگیرم بعد پاسپورت و این حرف‌ها تا بتونیم بریم خارج از کشور واسه عمل.

غمگین گفتم:

- به این آسونی نیست قرض من خیلی زیاده!

چینی به پیشونیش داد و گفت:

- مگه چقدره؟

شرم سار سرم رو تایید انداختم و گفتم:

- پنجاه صد هزار دلار!

با چشم‌های گشاد گفت:

- چی؟

- خوب چیکار کنم سرمایه گذاری کرده بودم که نمی‌دونم کدوم بی شرف گولم زد.

- بسه دیگه اگه کمتر می‌نوشیدی چیزی نمی‌شد.

- کمند بخدا من اهل شراب نیستم.

- پس چی شد؟

- اونشب تو مهمونی برادیا یکی از خدمه‌ها بهم جوس داد اونو که نوشیدم بعدش هیچی یادم نیست؛ وقتی بهوش اومدم دیدم صاحب مال ملک مون یکی دیگس.

چینی به پیشونیش داد و گفت:

- این برادیا کیه؟

- دوستمه چطور؟

- هفته‌ی دیگه کدوم پارتی داره دعوت مون کرده!

با تعجب گفتم:

- قبول کردی؟

بی پروا گفت:

- اره بهش گفتم با تو میام.

- چی دختر دیوونه شدی مگه؟ من حالا حالا آزاد بشو نیستم.

- مگه من مرده باشم.

با عصبانیت گفتم:

- خدا نکنه!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- راحت باش دروغی گفتم.

- چند تا سفارش گرفتیم؟

گیج گفتم:

- سفارش چی؟

به لباسش اشاره کردم و گفتم:

- برندهای که تو جشنواره شرکت کردند از طرح‌هاشون سفارش می‌گیرن.

- نمی‌دونم من بیرون شدم ولی دخترا بودند اونا سفارش‌ها رو شاید بگیرن.

لبخند کمند کش زدم و گفتم:

- از لباس تنت سفارش نگیر.

- چرا؟

به لبخندم عمق بخشیدم و گفتم:

- تن خور کسی که می‌شد شد. دیگه کسی حق نداره این طرح رو تن کنه چون مطمئناً تو تنش نمیاد.

- برو بابا چه لوس!

بعد گفتن این حرف از جا بلند شد که بره ولی با حرفی که زدم متوقف شد.

- چرا بخاطر من رفتی جشنواره؟

برگشت و چشم تو چشمم گفت:

- تو چرا ساعتت رو بخاطر من فروختی؟

متعجب شدم چطور فهمیده بود؟

- تو چطور...

پدید وسط حرفم و گفت:

- هیچ چیزی وجود نداره که در خونه ی من اتفاق بیوفته و من ندونم!

سرم رو پایین انداختم و با شرم گفتم:

- من رو بخشیدی؟

- فعلاً کنار اومدم بعداً تصمیم می گیرم.

سرم رو به معنی فهمیدن تکهون دادم اونم رفت اون شب از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم چهره ای کمند لحظه ای از جلوی چشمم دور نمی شد.

(کمند)

خوب شد رفتم زندون امیر خیلی خوشحال شد این رو از برق چشم هاش می فهمیدم.

روز دادگاه رسید خیلی هیجان داشتم امشب محفل اون برادیا بود و این یک هفته رو سخت کوشش کرده بودم تا بتونم پول قرضه های امیر رو جور کنم. هنوزم بیست هزارش کم بود این بی شرف رو چقد پول سرمایه گذاری کرده بوده یکمی رو هم واسه خودت می داشتی واسه این روزها.

- کمند؟

با صدای فرهاد چشم از کتونی هام گرفتم و به فرهاد نگاه کردم. چهره ام خیلی عجیب شده بود با این عینک گنده و کلاهی که بتونم باهاش صورتم رو بپوشونم. بعد روز جشنواره یک قدمم بدون اینا رفته نمی تونستم. هر جا می رفتم یه گله آدم هم باهام بود.

- بلی؟

با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:

- مامان بابای امیر!

مثل فشنگ از جا پریدم و گفتم:

- من یه جایی دیگه می‌رم.

لبخندی زد و گفت:

- می‌خوان ترو ببینن.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

- کمند خانوم؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و یک نفس عمیق کشیدم. لبخند ملیحی روی لبم نشوندم و برگشتم سمت صدایی که فکر کنم بابای امیر بود.

- سلام!

بابای امیر هم لبخندی تحویل داد و گفت:

- سلام به روی ماهت دخترم!

مادرش هم با لبخند گفت:

- سلام گل دختر.

عجیبه پسر شون زندونه این خانواده‌ی خوش خنده رو نگاه.

- خوبید؟

این بار مامانش جواب داد.

- مرسی گل دختر تو خوبی عزیزکم؟

جانم اینا چرا اینطور رفتار می‌کنن؟

داشتم در همین مورد فکر می‌کردم که صدای بابای امیر به گوشم رسید.

- چی می‌کنی خانوم عروس تازه ما رو دیده!

با صدای بلند و چشم‌های گشاد گفتم:

- چی عروس؟

باباش با اینکه از صدای بلندم اونم توی دادگاه تعجب کرده بود گفت:

- اره خوب امیرسام بهمون گفت شما قراره باهم ازدواج کنین مگه اینطور نیست؟

یا خدا!

خدا خیرت نده امیر، خدا بگم چی کارت کنه پسره ای چلغوز بی خاصیت، بی شعور، بی منطق...

همینطور داشتم امیر بیچاره رو مورد عنایت قرار می‌دادم که صدای مامان امیر در اومد.

- به چی فکر می‌کنی عروس؟

جانم نه به باره نه به داره اینا عروس عروس دارند لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- چیزی نیست خاله جون چیزه... فکر نمی‌کردم امیر اینقدر زود موضوع رو به شما گفته باشه.

لبخند مهربونونه‌ی زد و گفت:

- عزیزم ما خانوادگی عادت داریم تو کار خیر عجله می‌کنیم. بعدش دیگه به من نگو خاله اسمم سمیراس از این به بعد بگو مامان

سمیرا!

با آوردن اسم مامان بغضی بدی به گلوم چنگ زد نمی‌دونستم چطور جواب حرف‌هاش رو بدم با صدای لرزان گفتم:

- می‌شه نگم مامان؟

من هر قدر قوی باشم ولی در مقابل کلمه ای مامان کم میارم درسته شاید مامان نداشتن سخت باشه ولی درد بد دوراهیه که

ندونی مامان داری یا نه!

ناراحت شد و گفت:

- مشکلی نیست، احمد بیا بریم تو الانه که قاضی بیاد.

رو برگردوند که بره با بغض گفتم:

- من مامان ندارم از این که به شما بگم مامان حالم یجوری می‌شه معذرت می‌خوام.

رو کردم که برم ولی به جاش تو یه جای گرم فرو رفتم به خود که اومدم خودم رو تو بغل مامان امیر پیدا کردم.

- اشکال نداره گلم تو ببخش که ناراحتت کردم، هر وقت دلت شد بهم بگو مامان اما حالا بهم نگو خاله حس پیر بودن بهم دست می‌ده؛ بهم بگو سمیر جون باشه؟

این بار خندم گرفت و با لحن خنده آمیزی رو بهش گفتم:

- باشه سمیر جون.

از آغوشش جدام کرد و گفت:

- الان بریم داخل؟

بی حرف سرم رو تکیون دادم، بابا امیر با شیطننت گفت:

- مارو فراموش کردی خانوم؟

- تو هم دیگه احمد بیا بریم تو.

خواستن سمت داخل برن که گفتم:

- اوم چیزه می‌گم من پول جمع کردم بیست هزارش کمه پیش شما هست؟

هر دو غمگین سر شون رو انداختن پایین سمیرا جون گفت:

- نه دخترم اون حرام خور هر کی بوده همه‌ی پول رو کشیده بالا!

پکر سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- باشه بیایید بریم تو خدا مهریونه.

با مامان بابای امیر رفتیم تو قاضی اومد و جلسه شروع شد یکی اون وکیل می‌گفت یکی وکیل ما؛ خسته شده بودم از حرف‌های

که بین شون رد و بدل می‌شد. این وکیل مقابل هی امیر بد بخت رو به بن بست رو برو می‌کرد.

بلاخره با پولی که قرض امیر رو می‌شد باهاش پرداخت کرد جریمه و سند آزادی امیر رو گرفتیم.

با وجود این که مجبور شدیم یک هزار دلار اضافی بخاطر جریمه پرداخت کنیم ولی خوشحال بودم چون در عوض امیر آزاد شد.

با لبخند سمت امیر رفتم و گفتم:

- خوش اومدی!

جواب لبخندم رو با لبخند داد و گفت:

- مرسی از زحمات!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم در عوض باید امشب باهم بری پارتنی دوستت.

خنده‌ای کرد و گفت:

- روی چشم، اما چرا خودت رو این شکلی کردی؟

نگاهم سمت عینک گنده و کلاه بزرگم سوق خورد با حرص گفتم:

- شاهکار جشنواره‌ی توعه!

- اوه خوبه که مشهور شدی!

- بدرک الان نمی‌تونم جیب زنی کنم.

خنده‌ای بلندی کرد و گفت:

- از این به بعد جیب من رو بزنی!

با ژست گفتم:

- من دست تو جیب خالی نمی‌ذارم!

چشمکی زد و گفت:

- برات پرش می‌کنم.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- چقد زر می‌زنی برو که مامان بابات منتظرن منم یک زنگ به رونیکا بزنم میام.

با شیطننت گفت:

- چشم خانومم!

با به یاد آوردن این که به مامان باباش چی گفته با چشمم‌های تنگ شده و حرص گفتم:

- بعدا در مورد اینکه به مامان بابات چی گفتمی توضیح می‌دی.

دست‌های رو تسلیم وار بالا برد و گفت:

- حرص نخور خانومم صورتت چروک می‌شه باز نمی‌گیرمت ها!

مشت محکمی به شیکمش زدم که با یک آخ کمی خم شد. لبخندی پیروزمندانه‌ی زدم و گفتم:

- نوش جونت شوهر جون الان خودت رو گم و گور می‌کنی.

بعد هم لبخندی رو به مامان و باباش که فکر می‌کردن ما داریم عاشقانه می‌گیمن و عاشقانه می‌شنویم زدم؛ و سمت خروجی

دادگاه رفتم. گوشی ساده‌ام رو در آوردم و زنگی به رونیکا زدم.

- جانم؟

- رونیک برو با فرهاد واسه محفل امشب برا من یه لباس زیبا و نسبتا پوشیده بیارید.

- از کجا گلم؟

- از سر خاک من چی بدونم خو برو پیدا کن امشبم باید من و آرایش کنی زود تا قبل ساعت سه لباس تو خونه حاضر باشه.

پوف کلافه‌ی کشید و گفت:

- باشه، امیر چی شد؟

- فعلاً با ضمانت آزاد اگه تا یه ماه دیگه قرض‌هایم مکمل پرداخت نشه دوباره دست گیر می‌شه.

- مگه ما مرده باشیم.

- خوبه تو خونه می‌بینیم.

بی خدا حافظی قطع کردم عادتمه خدا می‌دونه چقد فحش نثارم کرد.

دختره‌ی الاغ باز بی خدا حافظی گوشی رو قطع کرد سمت اتاق فرهاد رفتم چقدر خوب بود که این روزها فقط خونه بود، فقط وقتی به پول نیاز داشتیم باهم بیرون می‌شدیم. گوشیش روهم چند با پنهونی چک کردم چیزی بدی نبود. از اون روزی که بهم گفت دوستم داره تا الان هیچ حرکت بیجا نکرده بود و این من رو خوشحال می‌کرد. دو تقه به در زدم و منتظر موندم تا اجازه‌ی داخل شدن بده که در باز شد و قامت فرهاد نمایان شد تا اومدم دهن باز کنم که یهو کشیدم تو.

- وای فرهاد چی می‌کنی؟

- هیس الان دیگه ظالم شدی به ما محل نمی‌ذاری؟

با گیجی گفتم:

- ها؟

- دیشب چرا اونطوری می‌کردی؟

با به یاد آوردن دیشب که بهش کم محلی می‌کردم لبخند شیطونی زدم.

- لا الله من دلیل می‌پرسم خانوم خانوما می‌خنده!

- اول ولم کن بعد بهت می‌گم.

تو بغلش ذهنم قفل بود کمی خودم رو تگون دادم و گفتم:

نچی کرد و حلقه‌ی دست‌هاش رو تنگ‌تر کرد و گفت:

- نه باید اول دلیل رو بگی اگه دیدم قانع کننده بود ولت می‌کنم اگه هم نه...

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- باید مجازات بشی.

به ساعت نگاه کردم یازده و سی ظهر بود.

- فرهاد مجازات بماند واسه‌ی بعد الان بریم واسه کمند یه لباس پیدا کنیم امشب باید یه جایی بره.

- کجا؟

- نمی‌دونم کدوم محفل مانکن‌هاست چی هست خو حالا باید یه لباس شیک پیدا کنیم.

از آغوشش جدام کرد و گفت:

- با کدوم پول؟

چشمکی زدم و گفتم:

- با پول نه باید با هنر پیدا کنیم.

چشمکی شیطننت آمیزی زد و گفت:

- پس بریم هنر نمایی!

انگشت اشاره‌ام رو زیر چونه قرار دادم و نا محسوس به اطراف نگاه کردم. صدای آهسته‌ی فرهاد به گوشم رسید.

- حالا!

با یک حرکت لباس رو زدم ریر دادم، قبل از این که کسی متوجه ما بشه با داد گفتم:

- وای بچم آی خدا بچم.

چشمکی به فرهاد زدم که گفت:

- عزیزم خوبی بیا بریم بیمارستان.

با گفتن این حرف یه دستش رو انداخت زیر پام و یکی رو زیر کمرم با سرعت از از فروشگاه بیرون شدیم تو منزل سوم پاساز بودیم با ناله گفتم:

- عزیزم با آسانسور بریم.

فرهاد که تازه متوجه آسانسور شده بود با سرعت سمت آسانسور پا تند کرد، صدای مرد فروشنده که اومد هر دومون یخ زدیم.

- آقا، آقا؟

فرهاد آروم‌برگشت سمتش که کیف من که تو دستش بود رو داد دست فرهاد و گفت:

- کیف خانوم تون، انشالله بچه تون سالم به دنیا بیاد.

- ممنون همه لباس تو اتاق پرو موندن.

فروشنده لبخندی زد و گفت:

- اشکال نداره آقا به بچه‌ها می‌گم جمع شون کنن.

تشکر سرسری کردیم و فرهاد با سرعت سمت آسانسور رفت. تا داخل آسانسور شدیم هر دو مون یک نفس عمیق کشیدیم. هر دو نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده فرهاد تهدید وار گفت:

- بخدا اگه بچم مثل من نباشه من می‌دونم و تو!

با این حرفش دوباره زدیم زیر خنده. اگه این ایده‌ی زن‌های حامله نبود ما چیکار می‌کردیم خدا می‌دونست!

- بذارم پایین باید به کمند زنگ بزنم.

- کیف و کفش لازم نیست؟

- نه اون روز یه کیف و کفش نقره‌ای خیلی شیک خوشم اومد کش رفتم اندازه‌ی پاهامون یکیست اون رو می‌دم به کمند.

فرهاد سرش رو تکون داد و گفت:

- نه حالا بمون وقتی رفتیم تو ماشین بعد زنگ بزن.

منم که جام راحت بیشتر خودم رو بهش فشوردم.

- می‌بینم یکی خیلی جاش راحتی.

- اوهوم مگه جای شما راحت نیست؟

- نه کاملاً راحتم.

همونجور که تو بغلش بودم من رو گذاشت ماشین و خودش هم نشست تا گازش رو گرفت زنگ زد به کمند.

- رونیک به خدا اگه کارت مهم نباشه کاری می‌کنم هفت نسل آیندتم دیگه نتونه گوشه‌ی به دست بگیره.

با سرعت گفتم:

- مهمه مهمه.

- پس بنال؟

با حرص از حرفی که زد گفتم:

- دارم می میرم.

خیلی ریلکس گفت:

- خوب خدا بیامرزدت.

بعد هم قطع کرد با دهن باز به فرهاد نگاه کردم؛ که دیدم داره خودش رو کنترل می کنه نخنده با حرص گفتم:

- راحت باش بخند.

با این حرفم انگار سوزن به باد کنک زده باشی جوری می خندید که ترسیدم تصادف کنیم.

- بسه دیگه الان زبونم لال چپ می کنیم.

خندش رو قورت داد دوباره شماره ی کمند رو گرفتم تا جواب داد اجازه ی حرفی رو ندادم و گفتم:

- لباسی رو که می خواستی آمادس.

خوبه ی گفت و قطع کرد این دختر چرا اینطوره؟

با صدای بلند گفتم « زهر مار » که باعث شد فرهاد باز بخنده با عصبانیت سرم رو به پشتی صندلی کوبیدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

(کمند)

گوشی رو قطع کردم و به چهره ای سخته زده ی امیر نگاه کردم با خنده گفتم:

- چیه؟

لب هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- این چه طرز حرف زدنه؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- همینه که هست زیاد حرف بزنی همینم نیست حالام گاز رو بگیر و برو تا دیر نشده.

صورتش رو برگردوند و کنجکاوانه به اطراف نگاه کرد.

- چیه خو آتیش کن دیه.

- بصبر مامان و بابا هم بیان.

- چی؟ مامان و بابات با ما میان؟

بی پروا گفت:

- اره.

- چی چی رو اره از کی اجازه گرفتی ریس ببینه من و می کشه.

- نکش خودت رو مامان بابا خونه‌ی دوست بابا می باشن فقط می رسونیمشون.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بی پولی خوبست نه دوست‌های شما کمکی نمی کنن ولی از خیر دوست‌های ما هر لحظه تو ماشین ول می گردی؟

محکم برگشت سمتم و گفت:

- تعنه می زنی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- هر جور می خوای فکر کن.

- ببین کمند من خودم نخواستم تو این حالت باشم، من نخواستم تو زندون برم درک می کنی؟

اره حق داشت راست می گفت اون که تقصیری نداشت.

- ببخشید!

مامان و باباش اومدن اونا رو رسوندیم و هر دو رفتیم خونه یک راست رفتیم سمت اتاقم. امیر هم پا به پام راه میرفت در اتاق رو باز کردم با دیدن صحنه‌ی مقابلم دهنم از تعجب باز ماند. رونیکا و فرهاد هر دو تو بغل هم خواب شون برده بود صدای آروم امیر به گوشم رسید.

- آخی!

با به یاد آوردن این که امیرهم این صحنه رو دید یک دادی زدم که فکر کنم هفت نسل آینده‌ی این دوتا مرغ عاشق کر بدنیا بیاد. هردو چنان با ترس از جا پرید که نگو از داد من امیرهم مثل دخترا ترسیده یک چیغ کشید، فرهاد با چشای بسته می گفت:

- چی شده دزد اومده، سوسک دیدید؟

با حرص و چیغ گفتم:

- فرهاد گم شو برو از اتاق بیرون!

رونیکا شرم سار سرش پایین بود با داد گفتم:

- امیر توهم گمشو!

هر دو دست و پاچه بیرون شدن ولی فرهاد دوباره برگشت.

- کمند ببین بخدا رونیکا رو خوابش برده بود منم آوردم تو اتاقش یهو نمی دونم چیشد منم خوابم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خودم دیدم الان گم شو بیرون.

- کمند تروخدا کاری باهش نداشته باش.

تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

- کاریش ندارم گم شو!

فرهاد با تردید گفت:

- قول؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- فرهاد وقتی می‌گم کاریش ندارم پس ندارم حالا گم‌شو از جلو چشمم.

وقتی فرهاد رفت محکم در رو بستم برگشتم سمت رونیکا که گفت:

- کمند بارو کن چیزی که فک...

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم:

- الان نه رونیکا الان وسایلت رو آماده کن برم دوش بگیرم میام.

به سمت حمام کنج اتاق رفتم و تا تونستم زیر دوش آب گرم ایستادم چون هوا گرم بود آب خود به خود گرم می‌شد.

وقتی حس کردم الان کمی راحت شدم یک لباس راحت پوشیدم و از حمام بیرون اومدم رونیکا با استرس اتاق رو عرض می‌کرد.

- چند متره؟

با صدام با ترس تو جاش هینی کشید معلوم بود متوجه اومدن من نشده.

- نه... نفهمیدم؟

- خونه رو می‌گم یه ریز متر داری!

- ها؟

پوف کلافه‌ی کشیدم و گفتم:

- هیچی بیار وسایلت رو من و کمی آرایش کن زیاد غلیظ نباشه ولی تو چشم باشه!

- تو که آرایش دوست نداشتی!

در حالی که روی صندلی مقابل آینه می‌نشستم گفتم:

- کمند که دزد بود دوست نداشت ولی این کمند محبوب پس خوبه وقت رو تلف نکنی اگه خراب کاری کنی من می‌دونم و تو.

سرش رو تکیه داد و اومد سمت سرم رو پشتی صندلی تکیه دادم چشم‌هام روهم روی هم گذاشتم باید یه فکر به حال این دوتا می‌کردم اینطوری نمی‌شد.

رونیکا کارش رو شروع کرد می‌دونستم تو آرایش کردن حرف نداشت. یک سال زیر دست یک آرایشگر کار کرده بود و بخاطر اشتیاقش کارش رو عالی انجام می‌داد.

- تموم شد!

با صدای رونیکا به خود اومدم کم کم داشت زیر دستش خوابم می برد. چشم هام رو باز کردم بازم کارش عالی بود. سایه ی چشم گلبهی و سیاه رنگ، خط چشم باریک، کمی گونه هامم پر رنگ شده بود، لب هامم گلبهی رنگ بود، خط بسیار ملیحی رو ابرو هام کشیده بود و بازم مثل همیشه کارش عالی بود.

از رو صندلی بلند شدم و به ساعت نگاهی انداختم پنج و سی بود نها نخورده بودم خیلی هم ضعف داشتم رو به رونیکا گفتم:

- یه چیزی بیار من بخورم تا از حال نرفتم خودتم بخور.

- گرسنه نیستم.

- زر اضافی ممنوع می دونم نهار نخوردی پس زود باش.

- کمند...

- الان وقتش نیست گفتم برو یه چیزی واسه خوردن بیار.

رونیکا وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم سرش رو به معنی باشه تگون داد و رفت. چند لحظه بعد لای نان کمی پنیر و مربا گذاشته آورد.

- دیگه چیزی نبود.

خنده ای مسخره آمیزی کردم و گفتم:

- خنده دار نیست تو خونه چیزی نداریم من دارم میرم پارتی؟

با ابروهای بالا رفته گفت:

- وقتی بخاطر آیلا باشه پس نه نیس.

- اره راست می گی.

غذا رو خوردم و رو به رونیکا گفتم:

- به فرهاد بگو به اون دوستش که فراری داره بگه که امشب به ماشینش نیاز است خودتم لباس رو بده من چون محفل ساعت هفت آغاز می شه.

- من برم؟

- نه اونی بره که تا الان بغلش خوابیده بود.

از حرفم خجالت کشید و با سرعت یک لباس سفید رنگ رو داد دستم و از اتاق بیرون شد. می دونستم فرهاد دل تو دلش نیست واسه همین فرستادمش تا دل هر دوشون آروم شه. ولی باید یه فکری کنم اما وجود پیمان کلافهام می کنه با وجود اون چطور به حال این دو نفر فکر کنم؟

پوف بیخیال الان باید این لباس رو می پوشیدم اتاق رو قفل کردم اول کمی لباس رو برانداز کردم.

یک لباس سفید و بلند بود یقه اش از جلو زیاد پیدا نبود ولی از عقب باز بود. این چیه این احمق ها واسه من آورده؟

چاره چی بود مجبوری پوشیدمش چیزی به اسم آستین که اصلاً نداشت. فقط یک بند رو شونه داشت. بیخیال دیگه همینه که هست. چقد این بیشعور دیر کرد باید موهام روهم درست می کرد.

بلاخره بعد نیم ساعت خانم تشریف آورد و بدون نگاه کردن به من با سرعت برق به خواسته ی خودم موهام رو ساده درست کرد از فرق سر کمی بافته شده بود و پاییش کاملاً باز بود.

- می گم یه ساعت رفتی تو گوش اون مادر مرده چی خوندی؟

سرخ شده گفتم:

- نه من رفتم آب بخورم.

- اره نیم ساعت کامل یه لیون آب خوردی؟

- عا کمند تو نه درست قهر می شی نه درست آروم می باشی فقط من و هر لحظه می کشی.

- من از این پارتی پیام دفت هم می کنم.

صدای در مانع جواب دادن رونیکا شد.

- بیا تو.

امیر وارد شد با دیدن من چشم هاش پر از برق تحسین شد با شوق سر تا پام رو برنداز کرد. رونیکا سرفه ی کرد که باعث شد امیر چشم از م برداره.

- آماده ای؟

به سمت رونیکا برگشتم که گفت:

- صبر کیف و کفش رو بیارم.

بعد گفتن این حرف رفت و با یه کیف و کفش نقره‌ای اومد.

کیف و کفش رو از رونیکا گرفتم و بعد پوشیدن کفش‌ها روبه امیر گفتم:

- بریم؟

بی حرف سرش رو تکون داد آخه مرض داری اینطوری می‌کنی؟

خو برادر من یه ریز زبون رو تکون بده.

- همینجا وایستا تا تاکسی بیاد زنگ زدم الانست که بیاد.

با غرور گفتم:

- لازم نیست برو اتاق فرهاد کلید رو بگیر بیار.

- کلید چی؟

نگاهی عاقل اندر سفهینه بهش انداختم و گفتم:

- کلید خونه‌ی دوبلکس در آمریکا رو! خو کلید ماشین رو دیگه.

- باشه چرا می‌زنی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و به سمت خروجی پا تند کردم درحالی که می‌رفتم گفتم:

- دیر نکنیا زود بیا از منتظر موندن بدم میاد.

دیگر واینستادم ببینم چی می‌گه. تو بیرون هوا خیلی خوب بود سیاهی شب پرده روی آفتاب سوزان انداخته بود. همیشه از شب

خوشم میومد حالا دلیلش رو نمی‌دونم؛ شاید بخاطر این تاریکی که تو قسمتم بود پیش شب کمرنگ می‌شد یا چی بدونم؟

- به چی فکر می‌کنی؟

با صدای سامیار برگشتم سمتش با دیدنم شکه شد حق داشت شب جشنواره اینجا نبود با ریس رفته بود مشهد تعجب کم‌کم

جاش رو به تحسین داد لبخندی زد و گفت:

- چه زیبا شدی!

تا خواستم جواب بدم که امیر درحالی که سرش پایین بود و یک چیزی که تو دستش بود رو پاک کاری می کرد گفت:

- کمند ببین حلقهات رو یادت رفت گلم دیگه باید یادت باشه بنده نامزدت هستم. ببین چیزی تو این رفت...

بالا کردن سرش همزمان با دیدن سامیار شد سامیار که دیگر با گچ دیوار فرقی نداشت. پوف الان کی این رو درست کنه؟

سامیار با تته پته گفت:

- گ...گفت...ی نا...مزد؟

امیر هم نه گذاشت نه برداشت اومد دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- بلی نامزد مشکلی داشتید؟

سامیار ناباور به من نگاه کرد آه بسه کلاً فیلیم هندی شد ها. دست امیر رو از کمرم جدا کردم و روبه سامیار گفتم:

- نامزد قلبی بخاطر آیلار قراره با امیر ازدواج کنم.

برگشتم سمت امیر و گفتم:

- بار آخرت باشه بی اجازه به من دست زدی.

امیر شرمنده سرش رو انداخت پایین که گفتم:

- بریم دیر شد؟

- آره بریم.

رو برگردوندیم که بریم که صدای کف زدن سامیار به گوشم اومد برگشتم سمتش و با ابروهای بالا رفته نگاش کردم. کم کم برق اشک تو چشم هاش ظاهر شد سامیار مرد سر سختی بود هیچ وقت اشکش رو ندیده بود اما حالا...

- من هیچ کارهام دیگه نه؟ سیلی که زده بودی رو یادته؟

چند بار پلک زد تا مانع ریزش اشک هاش بشه دوبار ادامه داد.

- اون سیلی اصلاً درد نداشت اما این کارت مغز استخوانم رو به آتیش کشید!

با عصبانیت گفتم:

- کار تو همه‌ی وجود من رو به آتیش کشید. دیگه بخوای ادامه بدی دیگه اصلاً نمی‌شناسمت گفته باشم.

در حالی که به چشم‌های سامیار نگاه می‌کردم ولی مخاطبم امیر بود.

- امیر ماشین رو بیار تا دیر نشده.

امیر باشه‌ی گفت و رفت تا حدی به چشم‌های هم نگاه کردیم تا وقتی که تو چشم‌های سامیار باز برق اشک پیدا شد. با سرعت سمت داخل رفت و منم سرم رو تگون دادم تا افکار منفی از سرم بپره!

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم کل راه توی سکوت بود آدرس رو امیر بلد بود. توی راه سکوت حکم فرما بود منم دلم نمی‌خواست این سکوت شکسته بشه. پس سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای امیر اومد.

- درسته قلابیه ولی نمی‌خوام کسی بفهمه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- ازدواج رو می‌گم نمی‌خوام کسی بفهمه قلابیه واسه همون می‌گم این حلقه رو بذار انگشت.

بی پروا گفتم:

- بده!

حلقه رو داد دستم و حلقه‌ی خودم رو در آوردم و اونو انداختم چی فرقی می‌کرد حلقه چی باشه مهم این بود یک چیزی انگشتم باشه. کمی دیگه هم گذشت که امیر گفت:

- رسیدیم پیاده شو!

از ماشین پیاده شدیم مقابل یک عمارت خیلی بزرگ بود رفتن به همچین خونه‌ها یک روزی آرزوم بود ولی امروز اصلاً حالش نبود. امیر یک قدم جلو تر از من حرکت می‌کرد تو روشنی مهتاب و چراغ‌های باغ متوجه حلقه‌ی ساده توی دستش شدم؛ پس اونم حلقه انداخته بود. (اره دیگه یه حرفی از قدیم هست که می‌گه تخته به تخته جور اومد نیاز به میخ نیست. این دوتا هم جور

اومدن من دارم وقت خودم رو تلف می‌کنم تا اینا رو بهم برسونم. نویسنده-نرگس) دم در یک خدمه پالتو و شالم رو ازم گرفت صدای بلند موسیقی و بوی ادکلن‌های رنگ و وارنگ از همین دورهم پیدا بود.

- به‌به خوش اومدید.

صدای برادیا ما رو متوجه خودش کرد.

- به داداش برادیا سلام خوبی یه وقت نیومدی ببینی تو زندون مردم یا زنده.

برادیا از اون خنده‌های خشک که به دل آدم نمی‌شیه زد و گفت:

- ببخشید داداش این مانکن تون می‌فهمه کارهای جشنواره و غیره دستم بود.

امیر مغرورانه گفت:

- کمند زنداداشته مانکن نیست فقط به من لطف کرد و تو جشنواره اشتراک کرد.

ابروهای برادیا پرید بالا و ناباور گفت:

- جدی فکر می‌کردم مانکن جدید برنده!

خشک گفتم:

- شما زیاد فکر نکنی بهتره!

نمی‌دونم چرا این از همون روز اول تو چشمم خوش نخورده. برادیا نامحسوس اشاره‌ی به امیر کرد و سمتی رو نشون داد برگشتم سمت اون سمت که یک دختر مو بلوند، بینی عملی، چشم لنزی و غرق در آرایشش با نیم پارچه لباس مقابل مون اومد و با ناز و عشوهِ ای خرکی گفت:

- سلام امیر جان خوبی پسر؟

صدای امیر نیومد برگشتم دیدم یجوری به من خیره شده و این چرا این طوری می‌کنه؟

- امیر خانوم نسبتاً زیبا سلام کردند.

با شنیدن این حرفم یهو اون دختره رم کرده گفت:

- تو به کی گفتی نسبتاً زیبا؟ من دوست دختر امیرم!

هنوز صورتم سمت امیر بود روی لب‌های برادیا یک نیمچه لبخند بود و امیر با استرس نگاهم می‌کرد. با ابروهای بالا رفته برگشتم سمتش و گفتم:

- دوست دخترشی؟

با غرور گفت:

- نه بودم دیگه الان با یکی دیگه هستم در نظر داشته باش من امیر رو ترک کردم.

با این حرفش یهو با صدای بلند خندیدم تمام خدمه‌های اونجا و چند نفر که تازه رسیده بودند بسمتم برگشتند وقتی خندم تموم شد برگشتم سمت امیر و گفتم:

- خاک تو سرت با این ذوقت، این دختره یا عروسکه؟ همه جاش که عمل لنز چشماش، بینی عملیش، صورت پر آرایشش تو به چی این دل خوش کرده بودی؟

صدای پیمان به گوشم رسید که گفت:

- پونه چی شدی پس؟

برگشتم دیدم اون دختری عملی خودش رو پرت کرد آغوش پیمان و با عشوه گفت:

- دارم به اینا افسوس می‌خورم.

به پیمان نگاه کردم که چشمکی با مزه‌ی تحویلیم داد.

پیمان اونو از بغلش جدا کرد و گفت:

- افسوس؟

- اره ببین این دختر اومده بستر آقا امیر رو گرم می‌کنه بعد به من می‌گه نسبتاً زیبا! چند روز دیگه که امیر ازش دلسرد شد می‌فهمه چی به چیه گر چند من خودم امیر رو ترک کردم.

اوخ با این حرفش رگ‌های گردن و پیشونی پیمان و امیر باد کرد و برادیا انگار داشت فیلم نگاه می‌کرد.

تا پیمان اومد دهن باز کنه که دختر رو کشیدم سمت خودم و گفتم:

- عزیزم امیر از کسی که بستر گرم می‌کنه دلسرد می‌شه نه کسی که دل گرم می‌کنه مثل که الان از تو دلسرد شده!

از حرص بند بند وجودش میلرزید ولی خودش رو نباخت و گفت:

- من امیر رو ترک کردم.

با تعجب گفتم:

- جدی؟ پس تو با پول امیر دوست بودی وقتی بی پول شد ترکش کردی و این که گفتم نسبتاً زیبا بسیار اشتباه کردم...

مکشی کردم که لبخند پیروزی به لبهای پونه آورد دوباره گفتم:

- باید بهت می گفتم جن کاملاً بد شکل!

دیگه تو حالت انفجار بود که گفتم:

- امیر پیمان چیزی رو که باید می دیدیم الان دیگه بریم خونه!

چشمهای پونه و برادیا شده بود توپ فوتبال. که پیمان و امیر با من زدند بیرون قبل رفتن رو به برادیا گفتم:

- متأسفانه فیلمی رو که می خواستی به نمایش گذاشته نشد چون کمند تا اعتماد به کسی نکنه باهاش نامزد نمی کنه!

یعنی کارد میزدی خون برادیا نمیومد.

بعدش برگشتم سمت پونه و در حالی که دماغم رو با انزجار گرفته بودم گفتم:

- راستی چی بو می دی که این همه ادکلن رو روی خودت خالی کردی؟

بعدم لبخند خوشگلی و جذابی تحویلش دادم و از اون جا زدم بیرون.

پونه هم همینجوری وا رفته ایستاده بود پا تند کردم سمت امیر و دستم رو دور بازوی ورزشکارش حلقه کردم. شکه شد ولی با

فشاری که به بازوش آوردم چیزی نگفت وقتی از اون عمارت کوفتی بیرون شدیم رو به پیمان باعصبانیت گفتم:

- تو توی این جهنم چی غلطی می کردی؟

پیمان با تعجب گفت:

- چته باز وحشی شدی من هم دعوت بودم.

- بودی که بودی چرا من خبر ندارم؟

- کمند الان عصبی هستی توخونه حرف می‌زنیم.

راست می‌گفت من موقع عصبانیت هیچی حالم نبود. بی حرف سرم رو تکیون دادم و رو به امیر گفتم:

- بشین تو ماشین خونه نمی‌ریم.

- کمند...

- بی صدا امیر بذار آروم شم من تو عصبانیت هیچی حالم نیست.

تو ماشین نشستم حتی یادم رفت مانتوم رو بگیرم. دیدم یک خدمه مانتوم دستشه و سمت ما میاد مانتو رو داد دست امیر که امیرهم بعد خداحافظی با پیمان در عقب رو باز کرد و شال و مانتوم رو گذاشت. بی خیال همه چیز شدم قلبم دردش شروع شده بود و راه نفسم بند اومده بود. تا امیر نشست تو ماشین دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- شیشه... رو... بده پایین.

- کمند تو حالت خوبه؟

صداش رو می‌شنیدم ولی کاری هم نمی‌تونستم.

با حس دهنه‌ای اسپری تو دهنم لب‌هام رو از هم باز کردم سه پاف تو دهنم فشار داد دستم رو روی دستش گذاشتم به معنی بسه که فهمید نگران پرسید:

- حالت خوبه؟

با ناله‌ی ضعیفی گفتم:

- خوبم.

کم‌کم حالم جا اومد فشار آرومی به دست امیر که روی دستم بود وارد کرد که فهمیدم حالم خوب شده. حرم گرم نفس‌هاش رو کنار گوشم حس کردم و بعد صدای آروم اما ترسیده‌اش رو.

- بار چندمه هوم؟ بار چندمه که اینطور من رو می‌ترسونی؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- دور شو امیر.

انگار با این حرفم به خود اومد که با سرعت ازم فاصله گرفت و گفت:

- ببخشید یه لحظه متوجه نشدم اوم چیزه حرکت کنم؟

- اره.

- کجا برم؟

- یه جای جدید یه جای که بتونم نفس بگیرم.

ماشین رو به حرکت در آورد من چشم هام بسته بود. نمی فهمیدم کجا می ریم اما اونقد بالای امیر اعتماد داشتم که مطمئن بودم جای بدی نمی بره من رو. کم کم خواب مهمون ذهنم شد و بی خبر از دنیای بی وفا وارد دنیای تاریکی شدم. با باد خنکی که به صورتم می وزید بیدار شدم کم کم لای پلکام رو از هم باز کردم توی ماشین بودم. به اطراف نگاه کردم تو لبه ی یک پرت گاه بودیم آفتاب هنوز بلند نشده بود ولی سرخی آفتاب توی آسمون کم کم داشت خودش رو نمایان می کرد. کت امیر روم بود و صندلی ماشین هم به حالت خوابیده بود یعنی دیشب خوابم برده بود؟

به صندلی کناریم نگاه کردم امیر نبود!

یعنی کجاست؟

آروم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم امیر به سمت پشتی ماشین پشت به من ایستاده بود. آروم آروم سمتش رفتم.

- صبح بخیر!

با صدام تکونی خورد و برگشت لبخند جذابی زد و گفت:

- صبح بخیر بالاخره بیدار شدی؟

شرمنده گفتم:

- ببخش بخاطر من بیخواب شدی!

- این چه حرفیه نگاه منظره ی مقابلت رو آفتاب داره طلوع می کنه!

به منظره ی مقابلم نگاه کردم راست می گفت در حالی که نگاهم سمت منظره ی مقابلم بود گفتم:

- اینجا کجاست؟

- بام تهرون!

- پس اینجاست!

- اره.

- پونه کیه؟

- کمند...

- جواب سوالم کمند نیست امیر.

- آخه بی مقدمه پرسیدی!

- جواب؟

- دوست دخترم البته در شروع از نظر من نبود ولی تو هر جا خودش رو دوست دختر من معرفی می کرد منم چیزی نگفتم.

- اون چیزی که در مورد تو گفت بستر و دختر و نمی دونم چی چی درسته؟

- البته که نه اون وقتی دید نامزد کردیم از قصد اون طور گفت.

- می تونم باور کنم؟

- اره بخدا حتی می تونم قسم بخورم من حتی به یه دخترم نزدیک نشدم.

- خوبه!

با شیطننت گفت:

- حسودی کردی؟

نفسم رو بیرون دادم و محکم گفتم:

- ببین امیر از این که به حرفت گوش کردم، باورت کردم و ترو نامزد معرفی کردم سو استفاده نکن. درسته کمند بی سواد،

احمق، ساده هم است ولی وقتی عصبی بشه هیچی حالیش نیست می فهمی چی می گم؟

- قول می دم این کار رو نمی کنم.

- فکر اینکه من بهت حسودی کنم رو از سرت دور کن، حرف‌های اون پونه خانوم واسه من مهم نیست. ولی خونه‌ی من جای لاشی‌ها هم نیست پس اگه بدونم حرف‌هاش حقیقت...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بخدا نیست باور کن نیست.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- خوبه الان من رو ببر خونه کمی استراحت کن بعد فرمایشات رو که دخترا گرفته برو دنبالش و آماده کن کمی هم پول پیشی گرفتن با اون کارت رو راه بنداز تا باقی پول دستمون برسه. منم می‌رم خونه استراحت می‌کنم.

بی حرف سرش روتگون داد و سمت ماشین رفت. توی راه هر دو تو سکوت بودیم ولی امیر غرق در فکر بود. منم چیزی نگفتم حال حرف زدن نداشتم اجازه دادم این سکوت باقی بمونه. وقتی رسیدیم تا پامون رو از در گذشتیم داخل که صدای به‌به کردن سامیار اومد. نفسی از روی حرص کشیدم اومد مقابلم مون و با ابروهای بالا رفته گفت:

- عالیه کمند خانوم عالیه! کمندی که از مرد جماعت متنفر بود ولی حالا از آقا امیر متنفر نیست، کمندی که قانون‌های خودش رو داشت اون کمند دیگه نیست!

- سامی باور کن حوصله‌ی تو یکی رو ندارم.

- اره‌اره می‌دونم تو حوصله‌ی من و هیچ وقت نداشتی ولی حوصله‌ی آقا امیر رو داری!

غریدم:

- سامی!

- چیه مگه دروغ می‌گم؟ همه حرفات دروغ بود کمند همه چیز واسه‌ی تو پو...

حرفش با سیلی که امیر بهش زد نصفه موند.

روزها پشت سرهم می‌گذشت و کارهای منم زیاد تر امیر داشت طرح‌های جدید می‌زد از این که نمی‌تونستم با یک لباس عادی بیرون برم کلافه بودم اما چاره چی بود؟

واسه عمل آیلارهم کم‌کم شروع به جمع کردن پول کرده بودیم کم مونده بود تموم می‌شد.

هفته‌ی قبل یک عقد ساده توی محضر با امیر کردم، فرهاد و رونیکا هم عقد کردند. عقد هامون دایمی بود چون باید مثل پدر و مادرها معلوم می‌شدیم مخصوصاً من و امیر. امروز قرار بود یک بچه فرزندی بگیریم. امروز هم روز وداع بود و قرار بود که فرهاد آیلا رو ببره پرورشگاه تا من و امیر فرداش بریم و رسماً سرپرستی اون رو به عهده بگیریم. دلم نمی‌خواست برم خداحافظی سخت بود برام آیلا مثل دختر اصلیم بود. از شیش یا هفت ماهگی پیش من بود و الان سخت بود تا برم باهاش خداحافظی کنم. دو تقه به در اتاقم خورد و آیلا با چشم‌های اشکی مقابلم اومد و با بغض گفت:

- دیگه دوستم نداری مامان؟

با این حرفش منم بغض کرده بغلم رو براش باز کردم و گفتم:

- بیا گل زرد مامان مگه می‌شه مامان دوست نداشته باشه؟

دوید و خودش رو پرت کرد بغلم بیشتر بخودم فشوردمش.

- مامان با بابا امیر فردا میاد دنبالت خوب بعدش می‌ریم پیش دکتر تو خوب می‌شی حتی دویده هم می‌تونی!

با گریه گفت:

- وعده؟

- اره گل مامان وعده الان گریه بسه بابا پیش داداش فرهادت برو تا فردا مامان بیاد دنبالت خوبه؟

- می‌رم بذار الان بغلت بمونم.

چند لحظه اجازه دادم که تو بغلم بمونه چند لحظه بعد فرهاد تو چهار چوب در نمایان شد و گفت:

- دیگه خداحافظی دختر و مامان بسه!

از بغلم جداش کردم و گفتم:

- راستی مامان از این به بعد تو مقابل همه می‌تونی بهم بگی مامان!

با لبخند گفت:

- جدی؟

به لبخندش لبخند زدم و گفتم:

- اره بعد فردا رسماً دختر و مامان می‌شیم بابا امیر هم می‌شه بابات الان خوشحالی؟
با خنده گفت:

- خیلی خیلی زیاد.

- خوبه الان دیگه با داداش فرهادت برو.

لپ‌های خوشگلش رو به دندون گرفتم که با اعتراض گفت:

- عه مامان بوس می‌کنی بوس کن این دندون گرفتن‌ها چیه؟

- می‌دونی که مامان بوس زیاد دوست نداره ولی...

خواستم دوباره سمتش برم که یک چیغی زد و رفت بغل فرهاد از اتاقم بیرون نشدم و گرنه اطمینان نمی‌دادم اشک‌هام سرازیر نشه. سامیار بعد از اون روز دیگه سراغم نمی‌اومد منم که سخت تر از سنگ ما از بچه گی باهم بودیم. ولی دلیل نمی‌شد که ناز بردار کسی باشم.

- می‌تونم پیام تو؟

صدای امیر رو دیگه می‌تونستم تشخیص بدم.

- آیلار رفت؟

- اره.

برگشتم سمتش چشم‌های سرخ بود با تعجب گفتم:

- گریه کردی؟

- او بخاطر آیلار... راستش اومدم بپرسم کاری نداری می‌خوام برم سفارشات رو ببرم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که گفت:

- امشب مامان و بابا دعوت مون کردن میای؟

صورتم رو برگردوندم و محکم گفتم:

- نه.

با کمی مکث باشه‌ی گفت و از اتاق رفت. خیره به بیرون نگاه می‌کردم هوا کم‌کم رو به سردی بود و عجب می‌چسپید قدم زدن تو چنین هوایی. یک کلاه گنده رو سرم گذاشتم و یک مانتوی نه زیاد جسیپون و نه زیاد گشاد زرشکی رنگ پوشیدم. بعد پوشیدن کتونی‌ها و شلوار مشکی از خونه زدم بیرون آروم‌آروم قدم می‌زدم. دلم واسه هیجان‌های قبل تنگ شده بود می‌خواستم یک هیجان داشته باشم. توی اتوبوس نشستم بعضی وقت‌ها لازمه این طور بین مردم باشی تا زنده بودن رو حس کنی. از پشت شیشه به مردمی خیره شدم که هرکسی پشت کارش بود یعنی ممکنه یکی از این‌ها مامان بابای من باشه؟

یا شایدم چی بدونم ممکنه خدا نخواسته مرده باشن!

من زیاد در این مورد فکر نمی‌کردم ولی بعضی وقت‌ها واسم درد آور بود شاید دلیل این خشک و سرد بودنم هم این بود که کسی رو نداشتم برام محبت کنه!

ریس هیچ کمی برام نداشته بود ولی نمی‌تونست جای مامان بابا رو برام پر کنه؛ نفسم رو عمیق بیرون دادم صدای نق‌نق بچه‌ی توی اتوبوس توجه‌ام رو جلب کرد. برگشتم یک صندلی اون ور تر یک دختر بچه که بغل مامانش بود و هیچ آروم نمی‌گرفت نشسته بود دلم برا آیلار پر کشید. نا خودآگاه دستم رو سمت زن دراز کردم و گفتم:

- یه لحظه می‌دینش؟

زن لبخند زد و گفت:

- چراکه نه!

با گفتن این این بچه رو داد بغلم انگار خیلی دل زدش کرده بود که به این آسونی قبول کرد؛ آهسته گرفتمش پنج یا شیش ماهش بود. عینکم رو درآوردم آروم سمت لپاش رفتم و یه بوس کوچولو کردم. گریه نمی‌کرد اما لبخند هم نمی‌زد آروم دم گوشش گفتم:

- می‌دونی منم یه دختر دارم من بدنیا نیاوردمش ولی وقتی به اندازه‌ی تو بود پیداش کردم بزرگش کردم. اون خیلی مریضه گل مامانش مریضه تو براش دعا می‌کنی؟

به چشم‌هایش نگاه کردم دیدم هنوز داره به حرفام گوش می‌ده.

- من مامان ندارم کوچولو یا شایدم دارم نمی‌دونم خیلی سخته همیشه قدر مامانت رو بدون کوچولو باشه؟

اتوبوس ایستاد مامانش اومد سمتم و با لبخند گفت:

- ممنون که آرومش کردین انشالله قسمت خودتون.

در جواب حرفش لبخندی زدم و اون از اتوبوس پیاده شد حس سبکی می کردم یک حس خوب داشتم. انگار به یکی نیاز داشتم که درد و دل کنم ایستگاه بعدی منم پیاده شدم و تا خونه قدم زدم صدای گوشیم اومد بیرون آوردمش رونیکا بود دکمه ای اتصال رو زدم.

- بنال؟

- زهر مار کجایی؟

- به تو چه؟

- من بدرک بیا که مادر شوهرت تا حال بیست بار زنگ زده من و نغله کرد زود بیا خونه آماده شو برو خونه شون بابا من باید جور ترو هم بکشم؟

با حرص گفتم:

- من نخوام برم کی رو ببینم؟

- همه مثل تو احساسات یخ زده نیستن اون زن هوس و آرزو داره بیا برو دلش شاد شه.

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

- تا من پیام یک لباس برام آماده کن، آیم بذار گرم شه.

- دیگه امر؟

- انجام نمی دی؟

- پوف باشه زود بیا چیزی تا شب نمونده.

- امیر کجاست؟

- هنوز نیومده.

بی حرف گوشی رو قطع کردم گذاشتم توی جیبم با سرعت سمت خونه رفتم. خدا می دونه چقد فوش نصیبم شد!

آه این امیر از دخترا بدتر بوده بعد می گن دخترا تو آماده شدن دیر می کنن با عصبانیت رفتم سمت اتاقش و بی هوا در رو باز و با غر غر رفتم تو.

- پس کجا موندی نمی گی دیر می شه منصرف می شم بعد تنها ب...

با دیدن نیم تنه ی لخت امیر چیغ زده صورتم رو برگردوندم. با این کارم امیر بلند زد زیر خنده با حرص گفتم:

- درد رو آب بخندی چرا هنوز آماده نیستی؟

- اجازه بدی آماده می شم اما چرا صورتت رو برگردوندی؟

- چیزی به اسم شرم می دونی؟

- می دونم ولی ما که محرمیم، مگر این که وسوسه بشی!

برگشتم سمتش و بدون نگاه کردن به اندام بلوری و س*ک*س پکش گفتم:

- بین خوشتیپ کمند یه عادت داره وسوسه نمی شه پس کوشش نکن.

بعد هم مشتم محکمی به شیکمش زدم و در حالی که سمت بیرون می رفتم گفتم:

- تو ماشین منتظرم.

خوبه ماشین نداریم هر لحظه زیر پا مون است اگه می داشتیم حتما توی ماشین می خوابیدیم خخ.

وقتی به ماشین رسیدم که تازه یادم اومد کلید رو نیاوردم مجبوری همون بیرون منتظر موندم تا آقا تشریف بیاره. بعد پنج دقیقه امیر اومد لبخند حرصی زدم و گفتم:

- عجله ی نداشتیم راحت می بودی!

- منم راحتم.

- امیر جان شوهر گلم باز کن در ماشین رو تا دندون های صدفیت رو خورد و خاکشیر نکردم.

- چشم چشم نکشی من و.

کلید رو درآورد در ماشین رو باز کرد نشستیم اونم نشست خواست حرکت کنه که پرسیدم:

- خونه ی مامانت اینا کجاست؟

- نزدیک اینجاست زیاد دور نیست.

- فردا میریم پرورشگاه.

- یادمه!

- کارا باید زود پیش بره.

امیر در حالی که نگاهش به بیرون بود گفت:

- پیگیر هستم فقط مشکل پول.

- از سفارشات پول گرفتی؟

- اره ولی بردم واسه قرض.

- خوبه قرض دیگه تموم شد؟

- اره ببخشید که همه تون تو زحمت افتادید.

لبخندی به این درکش زدم و گفتم:

- وقت عمل آیلار تو باید بهمون کمک کنی!

- هستم دلت جمع.

دیگه تا رسیدن حرفی رد و بدل نشد امیر ماشین رو مقابل یه خونه نقلیه‌ی خیلی کوچک پارک کرد با سر پایین گفت:

- ببخشید نمی‌خواستم اینجا دعوت کنم ولی همین چیزی هست که فعلاً داریم.

در حالی که نگاهم سمت خونه بود گفتم:

- نه مشکلی نیست بنظر من خونه هر قدر کوچیک باشه عشق اونجا بیشتره البته این نظر منه!

منی که هیچ گاه خونه‌ی نداشتم این خونه خیلی برام بزرگ بود خونه داشتن به داشتن عمارت بزرگ و خونه‌های گرون قیمت

نیست خونه یعنی داشتن خانواده، داشتن مامان و بابا!

روبه امیر گفتم:

- بریم تو؟

سرش رو تکون داد و پیاد شد مقابل در کوچیک و کهنه‌ی ایستادیم نه من در می‌زدم نه امیر با لبخند مسخره‌ی برگشتم سمتش و گفتم:

- امیر جان در جادویی؟

- ها؟

- ها نه و بلی بعدش چرا در نمی‌زنی؟

انگار با این حرفم به خود اومده باشه گفت:

- اره‌اره الان می‌زنم.

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- خوب زن!

با لودگی گفت:

- اصلاً تو چرا در نمی‌زنی؟

- می‌گم اصلاً می‌خواهی من برم؟

- ها نه غلط کردم خودم در می‌زنم.

نفسم رو با حرص دادم بیرون اینم از طالع من شوهر نکردم نکردم اومدم چه عجوبه‌ی رو گرفتم. بالاخره آقا امیر به دستش زحمت داد و زنگ در رو زد. ماشاءالله مامان جونشم که فکر کنم پشت در خوابیده بود. با سرعت در و باز کرد و با خنده چیزی زیر لب گفت و تو صورت ما فوت کرد. و بی اجازه من رو کشید بغلش از کاری که کرد شکه شدم ولی گرمی و عشق که توی اون آغوش بود مانع مخالفتم شد.

- خوش اومدید گل‌های عاشق.

با این حرفش با تعجب به امیر نگاه کردم که دیدم بیشعور داره می‌خنده خدایا خودت به من صبر بده تا قاتل این بیشعور نشم.

- مامان منم هستم ها!

مامانش من رو ول کرد و چسبید به شاه پسرش منم که لال تشریف داشتم. صدای باباش اومد که گفت:

- سمیرا می‌خوای دم در شب رو صبح کنی؟

سمیرا جون از بغل پسرش در اومد و گفت:

- ای وای خدا مرگم بده بیاین تو.

وا عجب حرفایی به باباش هم سلام کردیم امیر اشاره‌ی کرد که دستش رو ببوسم حالا من رو چی به این کارا؟ ولی با اجبار این کار رو کردم که باباش هم در مقابل سرم رو بوسید.

یک بوسه واقعی! بوسه‌ی که قبلاً حس شرینش رو تجربه نکرده بودم، یک حس ناب داشت.

- بیاین تو.

امیر خودش رو بهم رسوند و آروم زیر گوشم گفت:

- به مامان و بابا گفتم ما عاشقم هم هستیم واسه اون به ما گفت گل‌های عاشق!

لبخند حرصی زدم و منم مثل خودش آروم گفتم:

- بعداً سزای این کارت رو می‌دم.

- پس بذار برای فردا چون امشب رو اینجا پلاسیم.

با گفتن این حرف مثل فشنگ از کنارم گذشت و من هنگ تو جام ایستادم که با صدای بابای امیر به خودم اومدم.

- چی شده دخترم؟

- ها نه چیزی نیست.

خونه‌اشون کوچیک بود و زیاد وسایل هم نداشت ولی همون چیزهایی که بود خیلی با صفا چیده شده بود لبخندی زدم و گفتم:

- خونه‌ی زیبایی دارید!

- کاش می‌تونستم بیشتر ازین برات انجام بدم.

- خدانکنه سیمر جون این چه حرفیه همین که هستید شکر.

کمی حرف زدیم بلاخره حرف‌ها رفت سمت کار ساعت تقریباً نه شب بود که مامانش واسه غذا دعوت مون کرد اصلاً متوجه نبودم برم کمکش شرمنده گفتم:

- ببخشید تو حرف مصروف شدم یادم رفت پیام کمک.

- نه عروس گلم شما مهمونید این حرف رو زن حالا بیا بشین ببین دست پخت مادر شوهرت چطوره؟

غذا برنج و قرمه سبزی بود سالاد کاهو هم آمده کرده بود سفره قدر زیبا بود که اشتهاش خود به خود باز شد و طعم غذا لذتش رو بیشتر کرد. یک سفره چهار نفر از یک خانواده چیزی که هیچ وقت در تصوراتم نبود. بعد غذا تشکر کردیم و امیر با باباش رفت توی هال منم در جمع کردن ظرف‌ها کمک کردم.

با حرفی که سمیرا جان زد شکه شدم.

- کمند جان ماما بابات کجان؟

با تعجب گفتم:

- امیر بهتون نگفته؟

دست از جمع کردن ظرف‌ها برداشت و گفت:

- نه ولا امیر فقط همینقدر گفت که تو دختر خوبی هستی به امیر کمک کردی و عاشق هم هستید دیگه چیزی نگفت.

آخ که قاتل این امیر بیشعور نشتم خیلیم روی یکی از صندلی‌ها نشستیم و گفتم:

- ماما و بابا نمی‌دونم کجان یعنی خبر ندارم من وقتی کوچیک بودم گمشون کردم دراصل من یه دختر افغانم همیقدر بیاد دارم.

- یعنی ایرانی نیستی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که دوباره گفت:

- الان چیکار می‌کنی؟ یعنی کجا زندگی می‌کنی؟

- نمی‌خوام بهتون دروغ بگم پس خواهشاً الان نپرسید ولی به وقتش همه چیو می‌گم.

با تردید گفت:

- امیر که همه چیه می‌دونه یعنی درمورد تو؟

- آره همه چیه می‌دونه هیچ چیزی رو من از امیر پنهون نکردم.

- همین برا من کافیه.

وقتی کارامون تموم شد با چایی به هال برگشتیم کمی دیگه نوشیدن چایی دیگه طاقت نیوردم در اصل یجوری خسته بودم رو به امیر گفتم:

- امیر جان ما دیگه بهتره بریم مزاحمت هم نکنیم منم خستم.

جای امیر مامانش جواب داد.

- کجا دخترم لطفاً امشب رو اینجا بمونید اتاق هست.

- نه نمی‌خوام مزاحمت ایجاد کنیم.

- گلم مزاحمت نیست اون جا یه اتاقی خالیه برید راحت استراحت کنید.

تو وسط گیر کرده بودم تا اوادم باز مخالفت کنم که امیر گفت:

- عزیزم تو برو تو اتاق منم میام.

جانم من با این چلغوز بخوابم بصیر آقا امیر دارم برات. با چشم‌هام براش خط و نشون کشیدم و با یک لبخند نصفه و نیمه شب بخیر گفتم و سمت اون اتاقی که مامان امیر نشونم داد رفتم. یک تخت دونفره و یک کمد داشت یک میز خیلی کوچیک آرایش که هیچی روش نبود و یک چراغ لامپی کوچیک پهلوی تخت بود. رو تخت نشستم نگاهم به پنجره خورد رفتم سمتش و بازش کردم صدای آروم جیرجیرک خیلی توی اون سکوت زیبا بود. چند لحظه بعد صدای در اوامد و پشت بندش صدای امیر که گفت:

- اون پنجره رو باز نکن سمت باغ راه داره مامان گفت ممکنه کدوم حشره بیاد تو.

از عنکبوت می‌ترسیدم با سرعت پنجره رو بستم و دست به کمر برگشتم سمت امیر که با خنده گفت:

- چیه؟

- من با تو توی یه اتاق بخوابم؟

- نه با من.

- درد خیلی حرف می‌زنی امشب رو مجبوری رو زمین بخوابی.

با دهن باز گفت:

- چی هوا کم‌کم داره سرد می‌شه بعد من رو زمین بخوابم؟

- خود دانی وقتی من گفتم می‌ریم نباید نه می‌آوردی.

- پوف.

در کمد رو باز کرد بعد کمی نگاه کردن دو بالش رو در آورد و پرت کرد رو زمین یک ملافه‌ی نازک رو هم در آورد در اتاق رو قفل کرد یک بالش هم از روی تخت برداشت اون دو بالش رو مثل دوشک درست کرد و آروم گرفت خوابید. رفتم سمتش و با پنجه‌ی پا یکی زدم کمرش که با حرص گفت:

- می‌ذاری بکپم؟

- هوی امیر من با این لباس خوابم نمی‌بره.

از جا بلند شد و نشت با حرص گفت:

- من چی کنم ها؟

- لباس بپار.

- از کجا می‌خوای لباس‌های خودم رو بدم؟

چینی به بینیم دادم و گفتم:

- من بمیرم لباس‌های ترو نمی‌پوشم.

بعد هم پشت چشمی نازک کردم و آروم رفتم روی تخت نشستم که امیر گفت:

- پس برو هرچی پیدا کردی بپوش به من چه اصلاً با حوله حموم بخواب یا هم برو لخت بخواب به من چه؟

سرش رو گذاشت روی بالش و چشم‌هاش رو بست با حرص بالش خودم رو پرت کردم سمتش و گفتم:

- احمق خودت لخت بخواب.

از جا بلند شد و گفت:

- چه نظر عالی!

بعد هم تو یک چشم بهم زدن تی شرتش رو در آورد و دوباره سرش رو گذاشت و گرفت خوابید.

یعنی دهنم اندازه‌ی غار باز مونده بود این بیشعور الان چی کرد؟

همینجور با دهن باز داشتم نگاش می‌کردم ولی اون آروم گرفت خوابید از جا بلند شدم با لگد نه اونقدر محکم به پهلوی امیر زدم از جا بلند شد و با حرص گفت:

- می‌ذاری بکپم؟

- می‌خوای بکپی مثل آدم بکپ اینجوری لخت نخواب.

نفسش رو حرصی بیرون داد و دوباره تی شرتش رو تنش کرد و با بد اخلاقی گفت:

- خوب شد؟

لبخند پیروز مندانه‌ی زدم و گفتم:

- اره الان بمیر.

خودمم رفتم گرفتم خوابیدم ولی مگر خوابم می‌برد؟ پوفی کشیدم و گفتم:

- امیر؟

با لحن که انگار گریه کرده باشه گفت:

- تروخدا بذار بخوابم من فردا کلی کار دارم.

- فردا چی می‌شه یعنی پرورشگاه و می‌گم می‌تونیم آیلار رو بگیریم؟

- اره گلم می‌تونیم الان بخواب.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم ولی خوابم نمیومد.

- امیر؟

تقریبا نیمه خواب گفت:

- هوم؟

- چند داداش و خواهر داری؟

- جون جدت اینم سواله این وقت شب؟

- خوب سواله دیگه بگو.

- یه خواهر دارم الان بخواب.

تا اومدم بپرسم اسمش چیه که فرو رفتن نیش چیزی رو توی پام حس کردم با فکر این که ممکنه عنکبوت باشه چیغ زده امیر رو صدا زدم. امیر بیچاره با وحشت پرید از جا و با ترس گفت:

- چی شده؟

- چیزی نیشم زد.

با سرعت چراغ کنار تخت رو زد و ملفه رو از روم برداشت با دیدن یک عقرب سیاه و نسبتاً بزرگ نفس آسوده‌ی کشیدم!

(قبول دارن کمند خله؟)

- ای خدا!!

صدای ترسیده‌ی امیر که به گوشم رسید برگشتم ببینم چی شده که یهو پام رو گرفت توی دستش و با پشت دست عقرب رو زد که افتاد پایین تخت با وحشت گفت:

- کمند کجا رو نیش زده؟

به ماهیچه‌ی پام اشاره کردم که سر خم کرد سمت پام که با سرعت پام رو از دستش کشیدم و گفتم:

- چی می‌کنی؟

با تعجب گفت:

- می‌خوام زهرش رو بیرون کنم.

بی پروا گفتم:

- برو بخواب چیزی نیست.

- وا دختر فازت چیه بذار زهرش رو بیرون کنم.

بی حوصله گفتم:

- چقد حرف می‌زنی برو بخواب خوابم میاد.

- یا الهی دختر بذار ببینم چی شده یا اصلاً نیش زدی؟

- چرا زد ولی زهر عقرب روی من تاثیر نداره حتی زهر مار!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- چون خودم زهر مارم الان برو بخواب خستم خوابم میاد.

از رو تخت خواست بره پایین که یهو فکری به سرم زد اگه عقرب امده تو شاید عنکبوت هم اومده باشه با سرعت از جا پریدم و باوژی امیر رو چسبیدم.

- نه همین جا روی تخت بخواب.

شیطون گفتم:

- چرا؟

پوف این منحرف چقد زود وضعیت تغییر می‌ده!

- واسه این که نمی‌خوام فردا که رفتیم پرورشگاه کسل باشی آیلار رو به ما ندن.

خخ فکر کردین کم میارم؟ امیر هم با شیطنت گفت:

- اره جون عمت باشه همین جا می‌خوابم.

روی تخت یه خط فرضی کشیدم و گفتم:

- اگه از این خط هر جای بدنت که باشه بگذره قطع می‌کنم!

با چشم‌های متعجب نگاهم کرد تا سرم رو گذاشتم رو بالش صدای نه امیر بلند شد که وحشت زده بلند شدم.

- چی شده؟

- عقرب هنوز توی اتاق و من و تو آروم گرفتیم خوابیدیم؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- هست که هست کاری به تو نداره که سرت رو بذار بخواب.

- نه!

از جا بلند شد و با دمپایی پشت عقرب می گشت، چراغ قوه‌ی گوشیش رو روشن کرد تا چشمم به عقرب افتاد گفتم:

- اونجاست اما نکشش بیرون پرتش کن.

- دیگه امر؟

با گفتن این حرف زد عقرب بیچاره رو کشت. وا رفته و با لب و لوچه‌ی آویزون گفتم:

- وا قاتل چرا کشتیش؟

- اگه نمی کشتم اون وقت قاتل ما می شد.

- تو قاتلی!

- بخواب بچه چقد حرف می زنی تو!

- بچه خودتی با هفت جد و آبادت.

نفسش رو حرصی بیرون داد و سرش رو گذاشت. منم دیگه اذیتش نکردم و چشمم رو گذاشتم روی هم.

نوری که به چشمم بود مانع خواب شیرینم می شد.

- آه نکن کی هستی مگه مرض داری؟

دیدم صدای نمیاد چشمام رو باز کردم دیدم دیشب پرده رو از رو پنجره برداشته بودم حالام نور آفتابم مستقیم تو چشمام بود. پوفی کشیدم و به کنارم نگاه کردم امیر بیچاره آروم توی خوش مچاله شده بود. لبخند شیطننت آمیزی زدم و ستش رو کشیدم سمت خودم بعد یک چیغی گنده زدم نه اونقدر که بره بیرون دقیقا نزدیک گوش امیر بیچاره. مثل سخته زده‌ها از خواب پرید و پشت سر هم می‌گفت:

- چی شده مار اومده، دزد اومده؟

ریلکس گفتم:

- نه باید دست رو قطع کنم.

با گیجی گفت:

- چرا؟

- چون از مرز گذشتی!

کمی گنگ نگاهم کرد بعد که با چشم به تخت اشاره کردم لبخند زد و گفت:

- کمند جون خانومم؟

با مسخرگی گفتم:

- جونم آقای؟

لبخندش جمع و شد و گفت:

- فاتحه‌ات رو بخون.

با گفتن این حرف سمتم حمله ور شد که مثل ماست از جا تکون نخوردم وقتی نزدیکم شد پام رو وسط پاش بردم که باعث شد پاهاش درهم گره بخوره و شپلق بزنه زمین.

- آخ!

با تاسف گفتم:

- آیی دردت اومد شوهرم؟ آخه گلم تو که می‌دونی کمند مرض داره مجبوری باهاش در بیوفتی؟

از جا بلند شد و روی زمین نشست با حرص گفت:

- تو چجور جونوری هستی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- از نوع یه دونش!

بعد هم خیلی ریلکس پاشدم و گفتم:

- تنبل نباش زود کن آماده بشو که می‌ریم پرورشگاه.

به ساعت دستیش نگاه کرد و گفت:

- ساعت شیش و سی صبحه؟

- تا تو آماده بشی ظهر شده!

مقابل ریس پرورشگاه نشسته بودیم دومین بار بود این همه استرس داشتم. بار اول جشنواره و حالا هم این؛ نفس‌هام کشدار شده بود ریس دانشگاه با لبخند سرش رو بلند کرد و گفت:

- همه چیز درسته بچه‌ها رو ببینین هر کدوم رو می‌خوایید مشکل نداریم.

نفس آسوده‌ی کشیدم و با امیر رفتم که بچه‌ها رو ببینیم خیلی بیقرار بودم. مدرس بچه‌ها ما رو رهنمایی می‌کرد. هرچی چشم‌چشم کردم آیلار رو ندیدم برگشتم سمت امیر که آرام گفت:

- کمی لفتش بده شاید رفته دست شویی.

سرم رو تکون دادم تقریباً نیم ساعت گذشت که بین بچه‌ها می‌چرخیدیم اما تا چشمم کار می‌کرد آیلار نبود. به سمت یکی از بچه‌ها رفتم و لبخند گفتم:

- سلام خوشگله!

با لبخند دلنشینی گفت:

- سلام خاله!

- گل خاله دیروز یه بچه این جا آورده بودند اون کو؟

غمگین سرش رو اندخت پایین و گفت:

- شانس خوبی داشت صبح اومد تا شب یه خانواده گرفتنش.

با حرفی که اون زد حس کردم نفسم رفت وحشت زده امیر رو نگاه کردم.

لرزان گفتم:

- امیر دخترم!

امیر بخاطر آروم کردن من گفت:

- شاید کدوم پرورشگاه دیگه برده باشن.

رفت سمت اون دختر بچه و پرسید:

- عمو اسم اون دختر چی بود؟

- نمی دونم عمو زیاد حرف نمی زد ولی یه بار استاد بهش گفت آیلار!

نفس هام بند می اومد من جز آیلار به هیچ کسی وابسته نبودم. حس می کردم پاها دیگه تحمل وزنم رو نداشتن امیر که متوجه حالم شد با سرعت زیر بازوم رو گرفت.

- کمند خوبی؟

با عجز بهش نگاه کردم که یک دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با یک دستش بازوم رو گرفت اگه امیر نبود الان پخش زمین بودم. استاد بچه ها اومد سمت مون و گفت:

- مشکلی هست؟

امیر لبخند مصنوعی زد و گفت:

- مادر زنم بیماری قلبی داره حالشون خراب شده از وقتی زنگ اومده حال خانومم خراب شده ما انشالله یک روزی دیگه مزاحم می شیم.

استاد نگاه ترحم باری به من انداخت و گفت:

- شفا باشه.

بی حرف به امیر نگاه کردم که با سرعت از اون استاد خدا حافظی کرد و تا من رو گذاشت توی ماشین با صدای بلند زدم زیر گریه امیرهم کنارم نشست و کوشش می کرد آرومم کنه ولی مگر می شد؟

- امیر من... من هم... واسه... آیلاز هم مامان بودم... هم بابا!

- هیس آروم پشش می گیریم.

هیچ چیز آرومم نمی کرد با گریه گفتم:

- نه... نه من نباید دخترم رو می فرستادم.

- گناه تو نیست عزیزم.

- نه همش گناه منه... من کردم... دخترم رو با دست...های خودم فرستادم... اینجا.

گریه می کردم و به بازوی امیر چنگ می زدم حتی یک آخ هم نمی گفتم من از تمام دنیا فقط آیلاز رو داشتم. خدایا مامان بابام رو گرفتی چیزی نگفتم ولی آیلاز رو نه لطفاً.

- امیر دخترم!

کم کم نفس هام بند شد درد فقسه‌ی سینه‌ام از اندازه گذشته بود. امیر با دیدن صورتم که از کمبود هوا رنگ عوض کرده بود با وحشت اسمم رو صدا زد ولی من نای جواب دادن نداشتم. با حس دهنه‌ی اسپری و تلخی آکسیجن تو دهنم و قرصی که زیر زبودم گذاشته شد پلکام روی هم رفت.

✱

با نوازش دستی که موهام رو نوازش می کرد کم کم چشم هام رو از هم باز کردم با دیدن صورت رونیکا و چشم‌های اشکیش اتفاقات توی پرورشگاه یادم اومد. مثل برق از جا پریدم و شونه‌های رونیکا رو در دست گرفتم.

- رونیکا آیلاز کو؟

جای رونیکا امیر جواب داد.

- کمند آروم باش دوباره می گیریمش.

به امیر که توی چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردم از رو تخت پریدم و یقه‌ی امیر رو توی مشتم گرفتم و با بغض گفتم:

- چطور ها امیر جواب بده چطور؟

یهو امیر من رو تو آغوشش گرفت.

- آروم بگیر گلم قول می‌دم تا آخر هفته پیداش می‌کنم قول مردونه!

اولین بار بود یک مرد تا این حد پیش رفته بود و جالب این بود که جای تقلا کردن و چیغ و داد کردن تو بغلش آروم گرفتم. اشک ریختن واسه من غرور محسوب نمی‌شد واسه همینم آروم اجازه‌ی باریدن به چشم‌هام رو دادم.

- امیر اگه دخترم رو پیدا نکنم...

- هیس قول امیر قوله وعده میدم دختر مون رو پیدامی‌کنم.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- از حالت سو استفاده نکن فکر نکن نفهمیدم بغلم کردی سزای این کار رو بعدا میدم آیلار هم دختر منه بس.

امیر لبخندی روی لبش نشست و تسلیم وار دستش رو بالا برد.

- توی هر حالت همون اسپ چموشی دزد کوچولو!

با پا زدم به پاش و گفتم:

- زیاد زر زدی!

از درد خم شد نمی‌دونم چطور ولی منکر جادوی بغلش که این انرژی رو بهم داده بود شده نمی‌تونستم. شاید به دلیل این که اولین مردیه که اینقد به من نزدیک شده یا شاید نمی‌دونم؟

امیر ماشین رو متوقف کرد با استرس بهش نگاه کردم که با اطمینان چشم‌هاش رو روی هم گذاشت. هر دوبا هم پایین شدیم و داخل پرورشگاه شدیم خواستیم یک راست سمت اتاق ریس بریم که با صدایی آشنایی که صدام زد خشک شدم.

ناباور برگشتم و با دیدن آیلار کم مونده بود از خوشحالی چیغ بکشم دویدم سمتش که دست امیر مانع شد. گنگ برگشتم سمتش که گفتم:

- الان نه وگرنه ممکنه آیلار رو به ما ندن.

برگشتم سمت آیلار و نگاه عاجزانه‌ی بهش انداختم که زود گرفت و ازمون دور شد. به سمت اتاق ریس رفتیم و بعد عذر خواهی دوباره رفتیم سمت بچه‌ها تا یکی رو انتخاب کنیم نمی‌خواستیم فرصت رو از دست بدم واسه همین آیلار رو گرفتیم کارهای سرپرستی رو هم انجام دادیم. دست به دست آیلار از پرورشگاه بیرون شدیم تو دلم عروسی بود تا توی ماشین نشستیم آیلار رو محکم کشیدم بغلم. آدم زیاد احساسی نبودم ولی در مقابل آیلار فرق می‌کرد. این کوچولو همونی بود که از اول به دلم نشست تا می‌تونستم گونه‌های بیرنگش رو بوسیدم و گاز گرفتم.

- مامان ولم کن دردم اومد.

- نه‌نه ول نمی‌کنم کجا بودی هان من دیروز اومدم.

- خوب ولم کن تا بگم.

ازش جدا شدم امیر هم با لبخند نگاه مان می‌کرد که آیلار با ناز شروع کرد به حرف زدن.

- وقتی داداش فرهاد من و گذاشت اونجا و رفت نزدیک عصر یه زن و مرد اومدن بعد به من اشاره کردن نمی‌فهمیدم چی میگن استاد هم با لبخند سرش رو براشون تکون داد یهو من و بردن خونه شون اون موقع فهمیدم که من و به فرزندگی گرفتن. گریه کردم چیغ زدم هرکاری کردم قانع نشدن بعدش دیشب خونه شون رو به آتیش کشیدم.

با دهن باز داشتم نگاهش می‌کردم امیر با خنده گفت:

- می‌گم کمند این آتیش پاره دختر واقعیت نباشه؟

- امیر ببند.

رو به آیلار گفتم:

- خوب بعدش؟

- بعد اون زن عصبی شد و من و برگردوند جای من یکی دیگه رو گرفتن.

- ایول داری کمند با این دختر بزرگ کردنت.

چپ‌چپ به امیر نگاه کردم.

ولی چیزی به امیر نگفتم برگشتم سمت آیلار و گفتم:

- مامانی این کارها رو کردی کسی چیزی بهت نگفت؟

با حالت خاصی گفت:

- تنها اینا خو نیست.

- دیگه هم هست؟

با ذوق دست‌هاش رو بهم کوبید و گفت:

- اره هر چی ظرف توی آشپزخونه بود شکوندم... ولی میدونی مامانی اون گلدون عروسکی رو دلم نمی‌خواست بشکونم ولی مجبور شدم.

با دهن باز گفتم:

- همه‌ی ظروف آشپزخونه رو شکوندی؟

- اره روی سرامیک هم روغن ریختم بعد اون زنه وقتی دید همه چیز رو شکوندم با داد اومد سمتم که دعوا کنم پاش رو که گذاشت روی روغن و کم بود بزنه زمین که اون مرده گرفتتش.

کمی گونه‌هاش اناری شد و گفت:

- بعدش اون کاری رو که بزرگ‌ها می‌کنن رو کردن.

با خنگی گفتم:

- کار بزرگ‌ها چیه؟

- عا مامان عجب خنگی تو مگه با بابا امیر از اون کارا نمی‌کنی؟

- کدوم کار؟

یهو صدای خنده‌ای بلند امیر اومد و دستم رو کشید سمت خودش با شیطنت گفت:

- جدی نفهمیدی؟

با گیجی گفتم:

- چی و؟

چشمکی سمت آیلار کرد که دست‌هایش رو گذاشت روی چشم‌هایش. سر امیر هر لحظه به صورتم نزدیک می‌شد. یهو ذهنم شروع به فعالیت کرد با سرعت هولش دادم که باعث شد بلند بلند بخنده. حس می‌کردم از صورتم آتیش بیرون می‌زنه چند نفس عمیق کشیدم که امیر با خنده‌ای شیطنه‌آمیزی گفت:

- خو بذار برات بفهمونم.

با حرص برگشتم سمتش و با داد گفتم:

- کوفت!

خندش قطع نشد که هیچ بیشتر هم شد با عصبانیت رفتم سمتش و مشت‌های محکم رو به سینه اش زدم. اما انگار داشتم قلقلکش می‌دادم چون خندش بیشتر می‌شد با داد گفتم:

- احمق اگه متوجه منظورت نمی‌شدم چی ها احمق؟

بند دست‌هام رو قفل کرد و گفت:

- اون وقت من استاد می‌شدم و شما شاگرد!

حرصی سرم رو تکیه دادم و با زانو زدم وسط پاش از درد به خود پیچید و با لبخند گفتم:

- تو خواب ببینی.

سمت ماشین رفتم و روی صندلی راننده جا خوش کردم و ماشین رو روشن کردم. به امیر که از درد خم شده بود گفتم:

- استاد با پای پیاده بیا خونه تا دیگه فکر استاد شدن به سرت نزنه.

ناباور گفت:

- نه کمند نه.

با یک تیک آف بلند از اون جا دور شدم و امیر رو از آینه می‌دیدم که از پشت ماشین می‌دوه ولی بذار ادب بشه. با عصبانیت رو به آیلار که شیطان نگاهم می‌کرد گفتم:

- کی این حرف‌ها رو بهت یاد داده؟

- یه روز اومدم تو اتاقتون که دیدم داداش فرهاد از اون کارهای بزرگونه می‌کرد با آجی رونیکا وقتی گفتم چی می‌کنی گفت این کارهای بزرگونه است منم بزرگ شدم می‌تونم بکنم.

با چیغ گفتم:

- خاک تو سر داداش فرهادت دیگه نبینم از این حرفها بزنی.

- چشم.

- دیگه چی دیدی؟

- هیچی فقط همون کار بزرگونه رو دیدم.

- آیلار یه بار دیگه ببینم یا بشنوم گفتمی کار بزرگونه من می‌دونم و تو!

- باشه چشم.

دارم برات آقا فرهاد من که به تو می‌رسم.

با سرعت نسبتاً بلند تا خونه روندم وقتی رسیدم آیلار پرید از ماشین پایین.

- آهسته دختر.

در حالی که سمت خونه می‌دوید گفتم:

- می‌خوام برم پیش لاله و هرمز.

- باشه برو ولی آهسته.

ماشین قفل کردم و رفتم تو از بس عصبی بودم یک راست سمت اتاق فرهاد رفتم تا در و باز کردم با دیدن صحنه‌ی مقابلم یک چیغ زدم که هردو یه متر پریدن هوا. باز این دونفر تو بغل هم خوابیده بودند فرهاد کمی سرش رو خاروند و با خنده‌ای مسخره‌ای گفت:

- ما که عقد کردیم! نکردیم؟

با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم و گفتم:

- فرهاد به مشکل خودم رو نگه داشتم تا نزنم دندون‌هات رو خورد نکنم.

- چته تو باز چت شده ما که کاری بدی نکردیم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- پس من رونیکا رو مقابل آیلاز بوسیدم؟

رونیکا و فرهاد نگاهی به هم انداختن فرهاد شرم زده گفت:

- ببخشید ولی آیلاز یهویی وارد شد.

- به من مربوط نیست چه غلطی می‌کنی ولی هر غلطی که می‌کنی این در لعنتی رو قفل کنی ما اینجا سه طفل داریم. آیلاز، لاله و هرمز بقیه بچه‌ها حتی اگه بزرگ باشن مجرد هستن پس خوب می‌شه تا من سگ اخلاق نشدم رعایت کنی.

رونیکا با تعجب گفت:

- تو که همیشه سگ اخلاقی نیستی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- برو لوازم رو از اتاق من بیرون کن و...

فرهاد پرید وسط حرفم و گفت:

- یعنی چی بیرون کن می‌خواهی رونیکا رو از اینجا بیرون کنی؟

- فرهاد یه لحظه لال شو.

روبه رونیکا ادامه دادم:

- لوازم و لباسات رو بیار اینجا یعنی اتاق فرهاد از این به بعد آیلاز پیش من می‌خوابه.

روبه فرهاد گفتم:

- برو یک تخت دونفره پیدا کن و بیار فکر نکنم تو یک تخت هر دوتا تون جا بشید اونم با این وضعیت فلاکت بارتون.

یهو فرهاد شروع به قر دادن کرد انگشت اشاره‌ام رو محکم مقابلش گرفتم و گفتم:

- وای به حالت فرهاد اگه ببینم باز از اون کارای خاک برسری و بزرگونت مقابل بچه‌ها کردی کثمت.

فرهاد دستش رو گذاشت روی سینه‌اش و تا کمر خم شد با لحن بامزه‌ای گفت:

- چشم بانو!

از کارش خندم گرفت فرهاد بود دیگر کاری می کرد آتش خشم فروکش بشه.

سمت اتاق امیر رفتم در و باز کردم سامیار داشت کتاب می خوند امیر هم سرش رو چند برگه بود هر دو با صدای در سر شون رو بالا آوردنو رو به سامیار گفتم:

- سامی اجازه می دی با امیر میخوام حرف بزنم؟

سرد گفت:

- ببرش اتاق خودت اینجا سالن حرف زدن نیست اتاق منه!

امیر دهن باز کرد که جوابی به سامیار بده که گفتم:

- امیر پاشو با من بیا!

سامیار کتابش رو پرت کرد روی تخت و با سرعت از اتاق زد بیرون. پوفی کلافه ی کشیدم و در رو بستم امیر عینک کاریش رو از چشمش پایین آورد و گفت:

- چیزی شده رنگ به رو نداری.

- کوشش می کنم آروم باشم.

- نمی خوای بگی چی شده؟

- صبر امیر صبر! تا کمی آروم شم مطمئن نیستم چه بلایی سرت بیارم!

با تعجب گفت:

- مگه می خوای بلایی سرم بیاری؟

با عصبانیت گفتم:

- کار امروزت چی معنی داشت؟

- کدوم کار؟

- امیر خودت رو زن به نفهمی بگو چرا اون کار رو می کردی اگه مانع نمی شدم...؟

شیطون خندید و گفت:

- اها کار بزرگونه رو می گی.

- امیر دارم جدی حرف میزنم.

- باشه منم جدی می شم می خواستم شوخی کنم.

با حرص گفتم:

- اگه مانع نمی شدم؟

با حالت خاصی تو چشم هام زل زد و با لحن عجیبی گفت:

- نمی دونم شاید منم خودم رو کنترل نمی کردم!

با عصبانیت گفتم:

- وقاحت تا چه حد؟

- ما محرم همیم کمند درک کن.

- چی رو درک کنم؟ من و تو فقط بخاطر آیلار ازدواج کردیم نه چیزی دیگه ی اون امضای که روی او کاغذ از ته دل نیست فقط یه امضا رو کاغذ!

- اما...

دستم رو به معنی کافیسست بالا برم و گفتم:

- اما نداره ازدواج یعنی پیوند دو دل نه دو امضا روی یه کاغذ از این به بعد متوجه باش.

شرمنده سرش رو انداخت پایین سمت اتاق خودم رفتم و خودم رو پرت کردم روی تخت باید این کار رو می کردم. هیچ کس حق نداره به من وابسته بشه مخصوصا امیری که هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

بخاطر جشنواره دور دو باید می رفتیم مشهد من و امیر بخاطر بعضی کارها باید زودتر می رفتیم این پیمانم که دل از سیاحت نمی کنه البته حق هم داری نمی تونه رونیکا و فرهاد رو با هم ببینه اما تا کی؟

- آماده ای؟

با صدای امیر رشته‌ی افکارم پاره شد برگشتم سمتش بعد اون روز رفتارش سرد شده بود. و زدهای آیلار به بودن امیر پیشیش. سرم رو بی حرف تگون دادم مهم سردی رفتارش نبود چون عاشقش نبودم که دلگیر بشم اومد سمتم و چمدونم رو گرفت و گفت:

- پس زود بیا تو ماشین منتظرم.

سرم رو تگون دادم و با گفتن:

- با آیلار خداحافظی کنم میام.

از اتاق زدم بیرون.

تا وارد اتاق بچه‌ها شدم هر سه با هم یجا ریختن روم هرمز با لچ گفت:

- من این بار از آجیم بوس می گیرم.

آیلار بدتر از هرمز لچ کرده گفت:

- نه مامانی منه من می گیرم.

لاله گفت:

- توکه مامانیت می شه هر بار ترو می بوسه واسه ماهم بذار.

با داد گفتم:

- بسه چتونه شماها؟

هرمز سرش رو انداخت پایین و گفت:

- آیلار می گه شما هر شب اونو می بوسید پس چرا مارو نمی بوسید؟

لبخند به این غمگینیش زدم و گفتم:

- ترو هم می بوسم قهرمان بیا.

صورت هر سه شون رو بوسیدم و اجازه دادم هر سه تا شون صورت من رو هم ببوسند نخواستم اون دل کوچولوی شون بشکنه.

بعد از خدا حافظی با هر سه تاشون رفتم بیرون امیر توی ماشین منتظر بود. رو صندلی کنار راننده جا خوش کردم امیر بی حرف ماشین رو روشن کرد.

من نمی‌دونم چرا ما باید زودتر می‌رفتیم؟

- طرحات آمادس؟

- اره.

- خوبه.

دیگه هیچ حرفی رد و بدل نشد بعد گذشتی یک ساعت دست بردم سمت ضبط تا روشنش کنم که امیر گفت:

- سرم بدجوری درد داره روشنش نکن.

نگاهش کردم چشم‌هاش سرخ شده بود با نگرانی گفتم:

- می‌خوای من رانندگی کنم؟

- نه خوبم.

چیزی نگفتم به سکوت عادت داشتم فقط بعضی وقت‌ها خیلی پر حرف می‌شدم ولی بیشتر خیلی ساکت بودم. ساعت هفت صبح حرکت کرده بودیم و الان ساعت دونیم بعد ظهر بود.

- تو نمی‌خوای واسه نهار نگه داری؟

- گشتم نیست.

باعصبانیت گفتم:

- تو گشت نیست من گشتمه.

چند لحظه بعد بی حرف ماشین رو مقابل یه رستوران پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم سرم گیج می‌رفت خیلی وقت بود روی صندلی نشسته بودم نه می‌تونستم بخوابم نه هم این امیر خاک بر سر ماشین رو نگه می‌داشت. به ماشین تیکه دادم تا کمی به خود پیام با صدای امیر با حرص نگاهش کردم.

- خوبی؟

تا دهن باز کردم جوابی بهش بدم که با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌اش دلم لرزید با وحشت پرسیدم:

- خوبی؟

بی حوصله گفت:

- نه سرم داره می‌ترکه.

- بس که کله شقی میگیرن داری؟

- اره از کجا فهمی دی؟

- از رنگ پریده و چشم‌های سرخت، الان بیا بریم توی رستوران بعد بهم بگو چی باعث شده میگیرن عود کنه.

با تعجب بهم نگاه کرد که دستش رو گرفتم و کشیدم با اعتماد به سقمم گفتم:

- می‌دونم خوشگلم اما حالا بیا با من.

داخل رستوران شدیم یک راست سمت بخش پذیریش رفتیم و گفتم:

- ببخشید اینجا کدوم هتل هست؟

- اره خانوم این رستوران هتل هم داره.

- خوبه اتاق خالی دارین؟

- اره.

- کلیدش رو لطف کنین.

امیر دستم رو کشید و گفت:

- چی می‌کنی کمند؟

- به تو چی؟

- بفرمایین خانوم.

برگشتم سمت خدمه یک لبخند خشکی زدم و کلید رو از دستش گرفتم.

- از کدام سمت؟

به سمت دست راستش اشاره کرد و گفت:

- با آسانسور طبقه‌ی دو اتاق سی و دو.

- مرسی اگه می‌شه تو اتاق ما دو ظرف سوپ و یک پیتزای ماهی با نوشابه‌ی سرد بیارید.

- چشم.

امیر با تعجب گفت:

- چیکار می‌کنی؟

- زر زن امیر حوصله ندارم.

سوار اسانسور شدیم هتل بدی معلوم نمی‌شد. نمی‌گم عالی بود ولی خوب بد هم نبود بهتر بود. پیدا کردن اتاق مشکل نبود به آسونی پیداش کردیم. داخل اتاق شدم یک تخت دونفره وسط اتاق بود و یک کاناپه دونفره هم کنار پنجره کمد، حموم میز آرایش همه چیز مجهز بود. به تخت اشاره کردم و رو به امیر گفتم:

- برو یکم استراحت کن.

- نمی‌خوام.

- غلط می‌کنی!

چشم‌هاش با حرفم قد توپ شد و با تعجب گفت:

- نه دوستیت معلومه نه دشمنیت.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- برو بخوام حوصله ناز برداشتن نارم.

پوفی کشید و رفت خودش رو روی تخت پرت کرد کرد ملافه رو انداختم روش که چشم‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- یعنی باور کنم این کمند که داره بهم کمک می‌کنه؟

- حرف اضافی مساوی به خورد شدن دندون‌هاته.

- پوف هر کاری می‌خواهی بکنی بکن.

بعد گفتن این حرف چشم‌هاش رو گذاشت روی هم رفتم سمتش رو با کمی تعلل دستم رو گذاشتم رو شقشه هاش و شروع به ماساژ کردم. چشم‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- چیکار می‌کنی؟

حق به جانب گفتم:

- مگه نمی‌بینی؟

- چرا می‌بینم اما کمک به یه نامحرم؟

- بنظرت زیاد زر نزدی؟

دستم رو محکم گرفت و گفت:

- یه دلیل ساده بگو تا این خوبی‌ها رو برام واضح کنه.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌داری رانندگی کنم و با رانندگی آدمی که شدت میگیرنش تا این حد منم نمی‌خوام جونم رو از دست بدم.

دستم رو ول کرد و گفت:

- اوم دلیل خوبی بود باشه به کارت برس منم که بدم نمیاد.

آروم آروم شروع به ماساژ دادن کردم کم‌کم حس کردم نفس‌هاش منظم شد. پس خوابش برد دست از ماساژ دادن برداشتم خودمم خسته‌ی راه بودم. خودم رو روی کاناپه ول کردم تازه چشم‌هام گرم شده بود که صدای در اتاق اومد مثل جت پریدم و در رو باز کردم تا امیر بیدار نشه. خدمه هتل بود پیتزا و ظرف سوپ رو داد دستم تشکری کردم و در رو بستم. غذاها رو گذاشتم رو میز و سمت امیر رفتم آروم صداش زدم.

- امیر؟

هوممی آرومی گفت دلم شیطننت می‌خواست اما با بیاد آوردن حال چند لحظه پیشیش مثل آدم صداش زدم.

- امیر پاشو غذا رو آوردن.

- خوابم میاد.

- پاشو دیگه

آروم لای پلک‌هاش رو باز کرد و گیج نگاهم کرد که با اشاره به غذا گفتم:

- غذا!!

سرخ‌ی چشم‌هاش کم شده بود ولی خستگی‌صورتش هنوز پیدا بود از جا بلند شد و رفت سمت دستشویی تا اون بیاد من سر ظرف سوپ رو هم باز کردم خیلی گشتم بود ولی تا امیر میومد وقت داشتم گوشیم رو در آوردم و به رونیکا زنگ زدم.

- الو؟

- مرگ مگه گفتم مواظب بچه‌ها باش؟

- عه تویی هر چهار تاشون دورم خوابیدند.

- چهار؟

- اره هرمز، لاله، آیلار و فرهاد.

- خاک.

با گفتن این حرف گوشی رو قطع کردم امیر هم اومد.

- با کی حرف می‌زدی تا من اومدم قطع کردی؟

ریلکس گفتم:

- دوست پسر من!

با تعجب گفت:

- مگه دوست پسر من داری؟

- به تو چه؟

پوفی کشید و مقابلم نشست محکم گفت:

- بین ممکنه ما زن و شوهر اصلی نباشیم ولی تا وقتی سمت تو شناسنامه‌ی منه حق نداری با غیرتم بازی کنی متوجه هستی که؟

خنخ الان این فکر کرد راست گفتم؟ هیچی نگفتم و شروع به خوردن سوپم کردم. وقتی دید دل حرف زدن ندارم بی حرف چند قاشق سوپ خورد و دست کشید.

وقتی غدام رو تموم کردم رو به امیر گفتم:

- حرکت کنیم؟

بی حرف سرش رو تکون داد و از جا بلند شد سرخی چشم‌هاش خیلی محو شده بود.

بعد حساب کردن پول هتل دوباره به راه خود ادامه دادیم. باز این سکوت لعنتی توی ماشین بود.

- می‌گم امیر تو خاله، عمو، عمه چیزی نداری؟

در حالی که نگاهش سمت جاده بود گفت:

- یک عمو دارم تو فرانسه است و یه دایی دارم که اونم شیراز یکی هم عمه بس تموم.

- آها.

چند لحظه‌ی دیگه گذشت باز این امیر سکوت کرده بود.

- چرا میگیرنت عود کرده بود؟

- اگه بگم باور نمی‌کنی!

- تو بگو باورش با من.

نگاهش رو از جاده به چشم‌های من داد و گفت:

- برادیا رقییم شده!

- چی؟

- اره و این اصلاً خوب نیست.

با تعجب گفتم:

- چرا مگه ازش می ترسی؟

- نه ولی اون دوست چندین ساله ی منه و خوب می دونه چی باعث داغون شدن من می شه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- می دونستم.

- چی رو؟

- این که برادیا خایینه.

با تعجب گفتم:

- از کجا؟

- دعوت اونشبش و روبرو شدن ما با اون عروسک عملی، بی هوش شدن تو توی محفلش و بعد از دست دادن پولت، اون نفرت توی چشماش تو شب جشنواره همه گواهی از نفرت که به تو داشت می داد.

متعجب نگاهم کرد که گفتم:

- من دستم رو خسته نکردم که من رو نگاه کنی من جونم رو دوست دارم.

با سرعت نگاهش رو به جاده داد و گفت:

- من چطور متوجه نشدم؟

- چون خنگی!

- وا؟

از خستگی زیاد رو به موت بودم خودم رو با یک هوی بلند روی تخت ولو کردم. امیر با چمدونم اومد داخل که گفتم:

- رفتی در رو هم ببند.

- کجا برم.

با چشم‌های نیمه باز گفتم:

- اتاقت دیگه.

- همین یه اتاق رزرو کرده بودیم.

با این حرفش مثل این که کسی به من برق وصل کرده باشند مثل جت پریدم و گفتم:

- چی، یعنی چی؟

بی تفاوت گفتم:

- همین که شنیدی دزد کوچولو.

با عصبانیت گفتم:

- دزد هفت جد و آبادته، الانم پاشو برو یه اتاق بگیر.

- هوف چقد زر زدی نبود اتاق خالی.

- امیر با من شوخی نکن حوصله ندارم میزنم فکت رو میارم پایین بعد بیش من رو نگاه کن...

دیدم چیزی نمی‌گه پاشدم نگاهش کردم خوابش برده بود. چه زود!

ای خدا الان من چی کنم؟

نگاهم رو درو تا درو اتاق چرخوندم هیچی جز همین تخت نبود و هوایی که بشدت سرد شده بود.

ناچار تو یک گوشه‌ی تخت توی خودم جمع شدم و از خستگی زیاد زود به خواب رفتم. با حس دستی که نوازش وار روی موهام کشیده می‌شد لای پلکام رو باز کردم. با دیدن چهره‌ای خندون امیر گنگ بهش نگاه کردم که گفت:

- صبح بخیر اسپ چموش!

چی، یعنی چی این الان چیکار می‌کرد؟

مثل جت از جا پریدم و گفتم:

- چی کار می‌کردی؟

بی تفاوت روی تخت خودش را ولو کرد و گفت:

- هیچ داشتم خانومم رو بیدار می کردم.

بالش زیر سرم رو برداشتم و یکی محکم کوبیدم سرش و با چیغ گفتم:

- من زن تو نیستم.

- بخوای نخوای زن منی برو آماده شو می ریم صبحونه بخوریم بریم پی کارهامون.

بدون تکیه خوردن بهش نگاه کردم وقتی دید چیزی نمی گم از جا بلند شد و با اشاره ای چشم گفت:

« چیه؟ »

محکم گفتم:

- قبلا چی بهت گفته بودم؟

- یادمه گفتمی ما زن و شوهر اصلی نیستم محرمیت به قلبه!

- خوب؟

کمی سرش را نزدیک آورد و گفت:

- ممکنه من به قلب تو محرم نباشم ولی...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که بی ادامه ای حرفش از جا بلند شد و در عوض گفت:

- زود باش آماده شو.

می ترسیدم از جمله ای بعدی که قرار بود بشنوم. برای همینم کشش ندادم نه چیزی که فکر می کردم امکان نداشت. نه دیگه قرار نیست صحنه ای عاشقانه ای باشد من کمندم و این حرفهای توی قوانین من نیست.

از جا بلند شدم و لباس هام رو تبدیل کردم. هنوز ساعت هشت بود دلم به صبحونه نمی شد برای همین نرفتم غذا بخورم. امیر هم نرفت نمی خواستم بپرسم چرا چون از جوابش می ترسیدم.

- آماده ای؟

سرد گفتم:

- آره بریم.

از هتل زدیم بیرون زیبا ترین هتل فکر کنم همین بود. پول کرایه و مصارف ما مربوط برگذار کننده‌ی جشنواره می‌شد پس راحت بودیم.

- تو فکری؟

خشک گفتم:

- نه!

- تو چرا اینقدر مغروری؟

با حالت خاص و سردی همیشگی‌م گفتم:

- به این غرور نمی‌گن سردی می‌گن.

- یه سوال بپرسم؟

- نه.

- عاشق شدی؟

جوابی ندادم و باعث شد که او این سکوت‌م را تایید بر حرفش فکر کند.

- اون کیه؟

- من وقتی بگم نه پس جواب نمی‌دم.

- حالا همین رو جواب بده.

- نه عاشق نشدم.

- چرا، یعنی عاشق نمی‌شی؟

- می‌شم.

- عاشق چجور آدمی؟

- یه سوال رو حق داشتی دو تا رو جواب دادم.

از این حاضر جوابی‌هام کلافه پوفی کشید و به سرعتش افزود.

کمی دیگه که گذشت امیر ماشین رو نگهداشت و بی حرف پیاده شد. بیشعوری زیر لب نثارش کردم و از ماشین پیاده شدم. مقابل یک بلاک شیک و زیبا بودیم اگه کلاه داشتم و تا آخر این بلاک رو نگاه می‌کردم کلاهم می افتاد. خنخ

امیر راه افتاد و منم مثل بچه‌های حرف گوش کن که از پشت مامان شون میرن از پشت امیر راه افتادم. سوار آسانسور شدیم که امیر دکمه طبقه هیجدهم رو زد جز من و امیر کسی توی آسانسور نبود آهنگ بی‌کلام که پخش می‌شد؛ من رو کنج‌کاو کرده بود که از کجا پخش می‌شه؟ چشم چشم می‌کردم تا منبع رو پیدا کنم که صدای امیر اومد.

- خاک تو سرم!

وا خل شده با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- خل شدی؟

- نه.

- پس چرا بی دلیل می‌گی خاک تو سرم؟

- دارم به حال خودم افسوس می‌خورم.

چینی به پیشونیم دادم و سوالی پرسیدم:

- چرا؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

- مردم وقتی توی آسانسور با خانومش تنها موند چیکارا می‌کنه خانوم من دنبال منبع صدا می‌گرده!

با خنگی گفتم:

- وا پس آدم توی آسانسور چیکار می‌کنه خو من به این چیزا بلد نیستم تو که بلدی بگو ماهم همونطور بکنیم.

چشم‌هاش شیطون شد و گفت:

- جدی؟

وا این که براستی خل شده با تردید گفتم:

- اره!

تکیه‌اش رو از دیواره‌ی آسانسور برداشت و آهسته‌آهسته با چشم‌های شیطون نزدیکم شد. داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم که یهو آسانسور ایستاد و درش باز شد.

امیر پوف کلافه‌ی کشید خدایا این پسر دیوونه شده؟

از آسانسور پیاده شدیم سوالی رو به امیر گفتم:

- بگو دیگه توی آسانسور چیکارا می‌شه؟

وسط راه ایستاد و با چشم‌های شیطون برگشت سمتم و گفت:

- کارهای بزرگونه!

بعد با چشمکی ازم دور شد و سمت یک در رفت زنگش رو فشورد. من هنگ تو جام ایستاده بودم منظورش چی بود؟

کمی فکر کردم توی آسانسور، زن و شوهر، کار بزرگونه...

چیغ...غ امیر اگه زنت بذارم کمند نیستم! دویدم سمتش که یه دختر ریزه میزه در رو باز کرد و این کیه؟

- سلام دفتر آقای افرا؟

دخترک با لبخند گفت:

- بلی بفرمایین.

- قرار ملاقات داشتیم.

دخترک ریزه میزه گفت:

- به اسم کی ساعت چند؟

- ساعت ده اصلان.

- اوه آقای اصلان شما یید لطفاً بیایید داخل آقای افرا منتظر بودن. من مریم خانی منشی شون هستم.

- خوشبختم خانم خانی!

با چشم برا امیر خط و نشون کشیدم و رفتیم داخل مقابل یک در ایستادیم. اون منشی دو تقه به در زد که صدای مردونه‌ی که به گوشم آشنا خورد گفت:

- بیا تو!

منشی در رو باز کرد و گفت:

- ریس آقای اصلان با یک خانوم اومدند وقت دارید؟

- اره بگو بیان.

نمی‌دونم چرا صدا اینقدر آشنا بود منشی در رو کامل باز کرد و خودش یک گوشه ایستاد. با دیدن شخصی که پشت میز دهنم از تعجب باز موند اون اینجا!

امیر خیلی ریلکس رفت و باهاش دست داد لبخند مسخره‌ی زد و گفت:

- نمیای تو زن دادش؟

امیر محکم گفت:

- خانم اصلان!

برادیا با تعجب گفت:

- بلی؟

- وقتی من و تو دوست بودیم می‌شد زن داداشت ولی الان که رقیبهم هستیم می‌شه خانم اصلان!

اولین بار بود حرف امیر اینقدر به دلم نشسته بود. با حالت همیشگی رفتیم و روی صندلی مقابل امیر جا خوش کردم.

برادیا با صورت پر اخم روی صندلی خودش نشست که امیر شروع به حرف زدن کرد.

- طرح‌ها، مانکن‌ها و لباس‌های که طراحی کردم آماده‌ست و من و تیمم واسه جشنواره‌ی هفته آینده کاملاً آماده هستیم.

برادیا با همان اخم‌های درهم گفت:

- ثبت نام چی؟

امیر یجوری بهش نگاه کرد که یعنی خر خودتی.

- ما این همه زحمت رو بنظر تون بدون ثبت نام می کشیم؟

- خوبه پس مشکلی دیگه‌ی نیست؟

- دلیل اومدن ما اینجا گرفتن فرم جشنواره جهانیست.

برادیا با تعجب گفت:

- امیر تو الان...

امیر پرید وسط حرفش و گفت:

- ممنون می شم بگید آقای اصلان!

برادیا نفسی حرصی کشید و از لای دندون های کلید شده گفت:

- آقای اصلان مطمئن هستید که طرح هاتون به جشنواره جهانی می خوره؟

به تو چی مرتیکه فضول؟ با وجود اینکه زیاد از حرف هاشون نمی فهمیدم ولی اصلاً دلم کسی سر امیر حرف بزنه.

- اگه تو این جشنواره مقام اول یا دوم یا سوم رو بگیریم پس اره.

برادیا بی حرف یک کاغذ رو گذاشت مقابل مون امیر گرفت و شروع به خانه پری کرد. نگاه برادیا اصلاً حس خوبی برام نمی داد ولی مجبور به سکوت بودم.

ده دقیقه‌ی می شد سر امیر توی اون کاغذها بود و نگاه این برادیا هم روی من.

- کمند برو تو ماشین تا من پیام.

با صدای امیر انگار بهم جهان رو داده باشند با سر تایید کردم و مثل جت از اونجا فرار کردم.

سوار آسانسور شدم و با سرعت خودم رو به پارکینگ ماشین ها رسوندم. خدایا با عجب آدم های سر و کار پیدا کردم. چی خوب بود زندگی قبلیم هم هیجان داشت وهم پول. اما این زندگی نه هیجانی توش هست و نه کدوم خوبی شاید پول داشته باشد ولی... نمی دونم!

بعد بیست دقیقه امیر اومد و قفل ماشین رو باز کرد قبل از این که امیر داخل ماشین بشه خودم نشستم.

- ببخش منتظر موندی.

با حرص گفتم:

- وقتی کاری به من نداشتی چرا من رو با خودت آوردی؟

- چون تو خانومم هستی!

- لا الله... من چی می گم این چی می گه؟

- گفتمی چرا من رو آوردی منم جوابت رو دادم.

- حاشیه نرو اون کارت چی معنی داشت؟

تسلیم وار دستش رو بلند کرد و گفت:

- من تسلیم نزن من رو.

محکم و سرد گفتم:

- من تو این یه مورد با کسی شوخی ندارم!

خیره و بی حرف نگاهم کرد با اخم گفتم:

- چیه؟

- چرا نمی تونم بفهممت؟

- چی؟

- اینقدر زود تغییر حالت می دی که حیرون می مونم. مثلاً از خنده ایهو میری تو عصبانیت.

بدون این که جوابی به حرفش بدم سرم رو روی تکیه صنلی گذاشتم و چشم هام رو بستم.

- من خوب فکر کردم.

با چشم های بسته گفتم:

- نتیجه چی شد؟

حالت چهره‌اش رو نمی‌دیدم ولی صدایش به گوشم رسید.

- نمی‌پرسی در مورد چی فکر کردم؟

- تو نتیجه رو بگو مورد رو خودم می‌فهمم.

- عجیب تر از تو ندیدم.

- اگه نتیجه همینه پس در مورد من فکر می‌کردی درست؟

- نه نتیجه این شد که تو عاشق می‌شی اما...

- اما؟

- عاشق کسی که این کوه سرد که اطراف قلبت رو پوشونده بشکنه... اوم یعنی مثل فرهاد کوه کند باید یکی پیدا بشه که کوه اطراف قلبت رو بشکنه تا وارد قلبت بشه.

- خوب بازم در مورد من فکر می‌کردی.

- اره!

- خوبه حرکت کن.

- نمی‌خوای بگی نتیجه درست بود یا نه؟

- نه!

- درست نبود؟

- نمی‌دونم.

- پس چرا می‌گی نه؟

- گفتم نمی‌خوای بگی منم گفتم نه.

- تو بالاخره من رو دیونه می‌کنی.

چشم‌هام رو باز کردم و با حالت خاصی چشم تو چشمش گفتم:

- تو از اول دیوونه بودی دیونگی هات رو ننداز گردن من.

یک لبخند رو لبش اومد با همون لبخندش گفت:

- هیچ گا پشیمون نمی شم.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- از چی؟

مثل خودم با حالت خاصی گفت:

- بماند.

با حرص گفتم:

- بدرک نگو.

صورتم رو سمت پنجره برگردوندم و به بیرون خیره شدم. وقتی دید دیگه چیزی نمی گم حرکت کرد چند لحظه بعد متوجه شدم که از یک مسیری دیگه میره؛ اینجا رو بلد بودم قبلا بخاطر بعضی دزدی ها و تفریح توی این شهر اومده بودم. نترسیدم که کجا می خواد بره چون بهش اعتماد داشتم اما کجا می رفت؟

تصمیم گرفتم فقط نظاره گر باشم و چیزی نگم.

چند لحظه بعد به سمت یک مسیر خاکی رفت با تعجب گفتم:

- کجا میری؟

- پیش عشقم!

جانم این عشق از کجا کرد؟

با تمسخر گفتم:

- این عشقت هم مثل پونه خانومه؟

- نه این خیلی خوشگله.

خدایی دلم میخواد بزخم سرش رو بشکونم ولی بذار ببینم این عشقش کیه؟

ولا این از خود کار نداره من رو یه هفته قبل گرفته اینجا آورده واسه نشون دادن عشقش؟

راستی این راه که خاکیه یعنی از شهر بیرون پس این عشقش روستاییه؟ اره چه سوژه ای خوبی.

- اهم می گم این عشق تون روستاییه؟

چینی به پیشانیش داد و گفت:

- چطور؟

- آخه داری از شهر خارج میشی.

- اوه اره روستاییه.

بلند زدم زیر خنده امیر با تعجب نگاهم کرد که با لحنی که قاطی خنده بود گفتم:

- آقای امیر اعلان ریس برند نینا و ریس فعلی برند کمند عشقش یه روستاییه.

- زیاد جالبه؟

با خنده گفتم:

- اره مثل این می شه که توی پاکت کاکائو پفک باشه!

با تعجب گفت:

- خو چی ربطی داشت؟

- ربطش رو بیخیال مهم جالب بودنشه که خیلی جالبه.

چیزی نگفت عصبی از این همه سکوتش ضبط رو روشن کردم یک آهنگ زیبا نداشت. کیفم رو گرفتم و فلشم رو زدم به ضبط آهنگ تی ام بکس پلی شد عاشق این بند بودم.

(آهنگ مثله ای نی از تی ام بکس)

امشب با دنیا قهرم

غرق نور این شهرم

برم گم شم بر نگرדם...

مثله‌ی نسیت از تی ام بکس {

همینجوری داشتم با آهنگ می‌خوندم و دست‌هام رو تکیون می‌دادم هر چی آهنگ تی ام بکس بود رو دوست داشتم یجوری لاتی و لاکچری بود.

- خیلی این آهنگ رو دوست داری؟

- نه من کلاً آهنگ‌های تی ام بکس رو دوست دارم.

دیگر چیزی نگفت منم از آهنگ لذت می‌بردم چند لحظه بعد کنار یه جای شبیه جنگل ایستاد و گفت:

- پیاده شو.

وی مثل این که عشق این توی جنگل زندگی می‌کنه چه خوب پس هم روستاییه هم جنگلی خخ!

سمتم اومد دستش رو مقابلم گرفت و گفت:

- بده دستت رو من.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نه مرسی عشقت ببینه قهر می‌شه.

- نه عشق من به خانومم حسودی نمی‌کنه.

- برو بابا از کدوم سمت برم؟

وقتی دید دل ندارم دستم رو بدم بهش به سمت جنگل‌ها اشاره کرد و گفت:

- از این سمت.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

- ببینم از کجا معلوم من رو توی این جنگل نکشی؟

- من؟ من ملکه‌ی مرگ رو بکشم؟ زهر عقرب روی تو تاثیر نداره فکر کشتن ترو بکنم خودم می‌رسم تو اون دنیا!

یکم فکر کردم و گفتم:

- اره راست می‌گی.

پا به پاش حرکت کردم و داخل جنگل شدیم سمت چند ساقه‌ی زبر که از خود دیوار ساخته بودن رفت و پششون زد. وا این جا چقد عجیبه مثل کارتون دخترک مو دراز این جا هم مثل اونجا بود فقط یک اسپ چموش کم بود.

- می‌گم این جا مثل جای کارتون دختر مو دراز فقط یه اسپ چموش کمه.

- هست دیگه!

با تعجب گفتم:

- کو؟

برگشت سمتم و با شیطنت گفتم:

- اسپ چموش که تو هستی دیه!

با حرص لگدی به پاش زدم که باعث شد پاهاش در هم بیپچه و محکم بزنند زمین. با دیدن حالتش بلند زدم زیر خنده با حرص گفتم:

- کوفت رو آب بخندی.

با خنده گفتم:

- الان که دارم به تو میخندم.

بعدهم یک لبخند دندان نمایی زدم که سی و سه دندانم رو به نمایش گذاشت. بلی سی و سه دندان من از جمله‌ی موجودات عجیب الخلقه‌ام برای همین سی و سه دندان دارم. لنگان از جا بلند شد و دست به کمر راه افتاد. منم به دنبالش کمی بعد ایستا و به منظره‌ی مقابلش اشاره کرد و گفت:

- این جا عشقمه بهشت پنهونم!

ناباور و حیرت زده به اطراف نگاه می‌کردم باورم نمی‌شد همچین جایی توی ایران هم باشه!

با دهن باز گفتم:

- فوق العاده است!

- می‌دونم اینجا رو خیلی روست دارم قبلاً هر وقتی میومدم ایران حتماً یه سری به اینجا هم میزدم.

- ایران میومدی؟

- اره من بیشتر اوقات خارج از کشور میبودم.

روی سبزه‌ها نشستم و به کوهی که از روش آب جاری بود و به رود خونه‌ی پایینش می‌ریخت خیره شدم. صدای شرشر آب، بوی سبزه‌ها، نسیم باد و نور کمی آفتاب که در اونجا بود براستی هم یک بهشت پنهان ساخته بود.

- امیر؟

مثل من روی سبزه‌ها نشست و گفت:

- هوم؟

- کدوم کشورها رفتی؟

- امریکا، فرانسه، امارات و ترکیه!

- زیبا ترینش کدومه؟

نفسش رو تازه کرد و گفت:

- ولا هر کدوم توصیف‌های خاص خودش رو داره.

- توصیف تو از هر کدوم اون‌ها چیه؟

- امریکا رو می‌شه گفت شهر الکترونیک یعنی همه چیز توی اون جا برقه. فرانسه هم می‌شه شهر عشق باستان شهر زیبایی هست و معماری‌های قدیمی که داره اون رو زیبا تر ساخته واسه همین هم بهش می‌گم عشق باستان. امارت شهر شیشه و آب است مدل زیبا ترین شهرها تا سال دو هزار و بیست در جهان و ترکیه شهر سرسبز و زیبا.

لبخندی زدم و گفتم:

- توصیف زیبایی از هر کشور داری.

- کدومش به دل تو نشست؟

- فعلاً که فرانسه!

- چرا؟

- چون می‌خوام معنی عشق رو بفهمم.

کامل برگشت سمتم و گفت:

- عشق معنی نداره!

منم برگشتم سمتش و گفتم:

- یعنی می‌گی یه حس بی‌معنیه؟ یه حس پوچ؟

- نه!

- پس چی؟

آروم روی سبزه‌ها خوابید و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد گفت:

- از نظر من عشق تا وقتی بی‌معنیه تا وقتی که معشوق نباشه! وقتی معشوق رسید عشق خود به خود معنی دار می‌شه.

- پس چطور بفهمیم عاشق شدیم یعنی چطور معنی دار شدن این حس رو درک می‌کنیم؟

در حالت خوابیده برگشت سمتم و گفت:

- شاه‌رخ خان رو میشناسی؟

- هنر پیشه هندی اره میشناسم.

- توی فیلم یه چیزی می‌شه یادته در مورد عشق به کاجل چی گفت؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- یه چیزی می‌شه آنجلی تو نمی‌فهمی! درسته؟

- اره دقیقاً! اون موقع هم یه چیزی می‌شه تو نمی‌فهمی!

- خو چه ربطی داشت؟

- وقتی عاشق شدی می فهمی.

- گیجم کردی یه بار می گی نمی فهمی یه بار می گی میفهمی بالاخره می فهمم یا نه؟

لبخند جزابی زد و گفت:

- می فهمی اما به وقتش، الانم پاشو که بریم تا دیر نشده.

از جا بلند شدم حرکت چیزی روی دست چپم توجه ام رو جلب کرد نگاهم رو به دستم دادم با دیدن عنکبوت یک چیغ بلندی زدم امیری که چند قدم از من دور شده بود با وحشت دوید سمتم.

- چی شده، چرا چیغ زدی؟

صورتم رو برگرداندم و با انزجار گفتم:

- امیر این عنکبوت رو ازم دور کن.

چند ثانیه بعد صدای خنده ای امیر بلند شد و گفت:

- از یه عنکبوت ترسیدی؟

با انجاز با نوک انگشتم انکبوت رو انداختم رو زمین و بعد یک چیغ کشیدم و پریدم بغل امیر که باعث شدیدتر شدن خنده ای امیر شد.

- امیر ترو خدا بگشش.

امیر با لخن بامزه و شیطون گفت:

- نه من که قاتل نیستم.

- امیر ترو خدا!!

- نه الانم از بغل یه نامحرم بیا بیرون.

- امیر!

- نه وای کمند بیا بیرون خفه شدم نگاه عنکبوت بیچاره ترسیده ترو نگاه می کنه!

با این حرف امیر بلند زدم زیر گریه و بیشتر چسپیدم بهش لحن امیر نگران شده و گفت:

- کمند، کمند خوبی شوخی کردم.

با گریه گفتم:

- ترو خدا بکشش.

- باشه باشه از بغلم بیا بیرون تا بکشمش.

- قول می کشیش؟

- آره قول.

آروم از بغلش آمدم بیرون و با یک چیغ از اونجا فرار کردم تا سرحد مرگ از عنکبوت می ترسیدم. چند لحظه بعد امیر رسید و نگران گفت:

- کمند خوبی؟

با عصبانیت از جا بلند شدم و با مشت محکم زدم رو سینه و با گریه گفتم:

- خیلی بدی امیر خیلی بدی.

- خوبی؟

- احمقی خیلی زیاد مگه نمی فهمیدی از عنکبوت می ترسم؟

- نه حتی حدسم نمیزدم دختری که ترسی از عقرب نداره تا این حد از عنکبوت بترسه.

- آخه عنکبوت فرق داره.

با گفتن این حرف روی سبزه ها نشستم و نفس های عمیق کشیدم.

- اسپریت رو می خوای؟

- نه هوا کافیه.

چند لحظه بعد که نفس کشیدنم منظم شد رو به امیر گفتم:

- بریم؟

- اره.

- آهسته قدم بردار نمی‌تونم.

- می‌خوای بغل بگیرمت؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و آروم‌آروم شروع به راه رفتن کردم.

تا به ماشین برسیم سه جا رو نشستم و بلند شدم تا رسیدیم توی ماشین وقتی هم نشستم تا سرم رو گذاشتم به خواب فرو رفتم.

با تکونی دستی لای پلک‌های خستم رو باز کردم که صورت امیر رو نیمه واضح دیدم.

- پاشو رسیدیم.

خسته و خواب آلود گفتم:

- هوف امیر بذار بخوابم.

صدای پوف کلافه ای امیر به گوشم رسید و بعدش کشیده شدنم توسط اون. ولی اونقدر خسته بودم که این بار رو چیزی نگفتم بذار بعدا به سزای عملش می‌رسونم. صدای قلبش انگار لالایی بود تی شرتش رو تو مشتهام گرفتم و بیشتر چسبیدم بهش.

نزدیک‌های غروب از خواب بیدار شدم اوو چخبیر بود خواب یه ساله رو یه جا کردم. به امیر نگاهم خورد که خیلی مظلومانه کنارم خوابیده بود. با به یاد آوردن این که من و بغل کرد تا این جا با عصبانیت چیغ کشیدم که بیچاره یک متر پرید تو جاش وقتی نگاهش به من افتا با حرص گفت:

- باز چته؟

- تو به چه حقی من رو بغل کردی‌ها؟

کمی منگ نگام کرد و بعد که فهمید با خنده گفت:

- به حق شوهر بودنم.

دمپایی کنار تخت رو برداشتم و پرت کردم سمتش که راست خورد تو سرش.

- آخ باز وحشی شدی اسپ چموش؟

- وحشی خودتی بعدش تو هیچ حقی نداری.

- اره وقتی خانوم با میل خود می پره بغل من مشکلی نیست بعدشم بیدارتون کردم از خواب شیرین دل نکنید و تو بغلم مثل موش کوچولو جمع شدی. لابد اونی که وقتی گذاشتمش رو تخت نمی خواست ازم جدا بشه من بودم؟

من چسبیده بودم بهش؟ اره چسبیده بودم الا که گفت یادم اودم ولی نباید خودم رو می باختم.

- خواب بودم نمرده بودم بعدش می داشتی توی ماشین می خوابیدم.

- وای خدا می گفتن زن نگی روزت سیاه می شه باور نمی کردم.

- توضیح بده.

- کمند جان جون من بیخیال یه غلطی کردم دست از سر کچل من بردار.

- بار آخرت بود باشه؟

- اصلاً دیگه نگاهت نمی کنم چی برسه به بغل کردنت.

با لبخند پیروزی گفتم:

- خوبه الان برو واسه من شام بیار.

با غرغر بلند شد.

- خاک تو سرم زن نگرفتم از ریئل گرفتم.

- میشنوم ها.

برگشت سمتم و با حرص گفت:

- منم گفتم که بشنوی.

با چیغ گفتم:

- پشیمونت می کنم برام یه پیتزای ماهی بگیر.

برگشت سمتم و با لبخند حرص درآری گفت:

- نمی‌شه.

چینی به پیشانی دادم و گفتم:

- اونوقت چرا؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

- هفته‌ی دیگه جشنواره است نباید چاق بشی تپل خانوم.

یه چیغی کشیدم که بیچاره امیر از اتاق فرار کرد بیشعور خودت چاق بشی من بهت بخندم.

دوباره سرم رو گذاشتم رو بالش و چشم‌هام رو بستم کم‌کم خواب مهمان چشم‌هام شد و نفهمیدم کی خوابم برد. (خواباً لو چقد می‌خوابی همش خوابه این همه‌ی رمان به خواب این گذشت.) حرکت چیزی توی موهام باعث شد از خوب دل بکنم آروم لای پلک‌هام رو باز کردم که باز با امیر خندان چشم تو چشم شدم. از جا بلند شدم نشستم و خیلی ریلکس گفتم:

- مرض داری؟

- نه.

- مشکل گوش داری؟

- نه.

- آلزایمر داری؟

- نه.

- کم رسایی عقل داری؟

- نه.

با داد گفتم:

- پس دستت توی موهای من چی غلطی می‌کرد؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- دلم زخم الانم پاشو که غذا از دهن افتاد.

به اندازه‌ی این من پرو ندیده بودم. خواست بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم سوالی نگاهم کرد که این بار با سرد ترین لحن ممکن گفتم:

- امیر می‌زنم ناکارت می‌کنم من با کسی شوخی ندارم پس خودت رو کنترل کن.

با گفتن این حرف از جا بلند شدم و سمت حموم رفتم. نگاهم به آئینه خورد هنوزهم چهرم خسته بود این درد لعنتی نه من رو می‌کشت و نه زنده می‌موند.

بیخیال سرم رو تکون دادم و آبی به دست و صورتم زدم کمی حالم جا اومد با حوله دست و صورتم رو خشک کردم و از دست شویی بیرون اومدم. امیر داشت کارتون پیتزا رو باز می‌کرد با تعنه گفتم:

- چی شد تو که نمی‌خواستی پیتزا بگیری؟

در کمال پر رویی گفت:

- پنیرش کمه و ماهی چاق کننده نیست.

با لج گفتم:

- من پیتزا رو با پنیر کم نمی‌خورم در ضمن سُس هم نداره.

از کنارش قوطی سُس رو مقابل چشم‌هام تکون داد و گفت:

- لابد این شلغمه!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خوبه یکم عقل داشتی.

بی حرف سرش رو تاسف بار تکون داد و چیزی نگفت روی صندلی مقابلش نشستم و یک برشی پیتزا رو برداشتم پنیر به حدی کم بود که اصلاً معلوم نمی‌شد.

ولی مجبورانه چیزی نگفتم و شروع به خوردن کردم. کمی بعد که سیر شدم دست از خوردن کشیدم.

- سیر شدی؟

- اره.

- جمع کنم؟

- اره

- من جمع کنم؟

- اره.

بعد خیلی ریلکس از جا پاشدم و گوشیم رو برداشتم و به رونیکا زدنگ زدم.

- الو؟

- الو رونیک مویوم بچه‌ها خوبه؟

- هی تو باز مزاحم شدی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- اختیار داری گلم مزاحمت از خودته، بگو بچه‌ها خوبه؟

- اره بیا با آیلار حرف بزن.

- بده گوشی رو بهش.

گوشی رو که داد دست آیلار که باذوق گفت:

- سلام مامانی!

- سلام گل مامان خوبی؟

- اره مامان خوبم تو خوبی؟

- خوبم گل مامان.

- بابا امیر خوبه؟

- اره خوبه.

کمی دیگه هم با لاله و هرمز حرف زدم گوشه رو قطع کردم به ساعت نگاه کردم هنوز نه شب بود به امیر نگاه کردم سرش توی چند برگه بود.

- تو باز چی می کنی؟ نگاهش رو به من داد عینک هاش رو درآورد و با ژست خاصی گفت:

- دارم رو به طرح کار می کنم که اگه تو این جشنواره مقام اول رو بگیرم باید برم جشنواره بین المللی و واسه ی اون به یه طرح عالی نیاز است.

- پخخ تو خواب ببینی!

- چقد بد ببینی تو!

تو جام جا به جا شدم و با مسخرگی گفتم:

- خوب گیریم اول نشدی بعد این طرحت چیکار میاد؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

- می ذارمش واسه دور بعدی.

- ایش خود شیفته!

- وا چه ربطی داشت؟

- دلم تنگ شده!

- به من چه؟

- بریم بیرون؟ چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

- تو این موقع شب؟

- اره مگه چیه؟

- وا دختر دیوونه شدی ساعت نزدیک دهه بعد تا بخواییم بریم بیرن یازده هم می شه؟

- من به جایی رو بلدم که کارش رو ساعت یازده شروع می کنه فقط موتور رانی بلدی؟

- ها؟

- می گم می تونی موتور برانی؟

- اره چرا؟

- پس بریم خوش بگذرونیم.

با لجاجت گفت:

- من واسه کار اومدم اینجا.

با عجز گفتم:

- پاشو دیگه خسته کن نباش برگشتیم بعد کار کن الان که خیلی وقت داریم.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- ده دقیقه دیگه آماده باشی و گرنه نمی برمت ها!

- عه کمه که!

- نه زیاد هم هست برو دیه.

تا از جا بلند شدم که گفت:

- راستی این جایی که می گی کجاست؟

با ذوق گفتم:

- یه جایی موتور سواریه خیلی جای باحالیه من موتور رانی بلد نیستم واسه همین اشتراک نکردم دونفره باید بری پارتنر هم نداشتم.

چینی به پیشنهادش داد و گفت:

- دیگه؟

دست و پاچه گفتم:

- دیگه چی باید باشه من چیز می کنم... اوم... الان می رم آماده می شم... قول دادیا.

با تعجب گفت:

- من کی قول دادم؟

- وا چیزه... الان قول دادی برو دیه تو هم آماده شو. با سرعت محل رو ترک کردم کاش نفهمه که موتور سواری واسم ضرر داره. پیمان شون هیچ وقت من رو با خود شون نمی بردند. با سرعت جت آماده شده به سمت امیر رفتم.

با ذوق خاصی گفتم:

- من آماده ام.

با دیدن ذوق و لبخند گفت:

- مطمئنی بازه؟

- آره آره الانم پاشو زود باش.

بلکه هر سختی که بود امیر را با خودم بردم.

امیر با دهن باز به موتور سوارهای آماده و موتورهای نگاه می کرد. برگشت سمتم و به یک اخم نیمه گفت:

- نمی شه

وا رفتم با عجز گفتم:

- چرا؟

- این باز خیلی هیجان داره واس قلبت خوب نیست.

- قلب من به جهنم امیر لطفاً.

- نه کمند بیا بریم.

با قهر رو زمین نشستم و گفتم:

- من هیچ جا نمی رم تو ترسوئی بد قولی.

- وا کمند بچه شدی؟

- آره شدم من موتور سواری می خوام.

- نمی شه گلم واسه قلبت خوب نیست.

- تو که هستی باهام لطفاً.

کمی فکر کرد و گفت:

- به یه شرط.

با ذوق گفتم:

- هر چی باشه قبول الان نگو بعداً بگو الان بریم دیر می شه.

- اگه چیزیت شد من می دونم و تو!

- باشه باشه بریم دیگه.

امیر مقابل من هم پشتش نشستم دست هام را روی شانه هاش گذاشتم.

- دو کمرم حلقه کن قراره سرعت زیاد باشه.

- تو برو بعد خودم می فهمم.

چپ چپ نگاهم کرد و با اشاره ی دست مربی شروع به راندن کرد. صدای دست و سوت تماشاچیان همزمان با حرکت موتورها بلند شد در دقیقه ی اول باد که خیلی محکم به صورتم خوب باعث شد برای چند لحظه نفسم بند بیاد. بعد کم کم عادی شد و پر از هیجان!

چیغ می کشیدم و امیر رو تشویق می کردم تا تند تر بروه.

حالم غیر قابل توصیف بود امیر هر چند لحظه بعد یک بار برمی گشت و می پرسید:

- خوبی؟

با ذوق گفتم:

- خوبم خوبم تند تر برو می خوام اول شیم بدو.

امیر یک نگاه متردد به من و یک نگاه به جاده انداخت و گفت:

- یه بار چیزیت بشه دیگه بعد من می‌دونم و تو.

- باشه الان بدو تند تر برو.

فقط یک موتور از ما پیشی گرفته بود باید از اون رد می‌شدیم. برای اولین بار اشتراک کرده بودم و نمی‌خواستم مقام اول رو از دست بدم. کشار شدن نفس‌ها و درد سینه‌ام رو حس می‌کردم ولی اول باید می‌بردیم. نمی‌خواستم شوق و ذوقم خراب بشه.

تو یک حرکت ناگهانی امیر از موتور جلویی پیشی گرفت از ترس این که نیوفتم محکم دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

- وایی داریم اول می‌شیم، تند تر امیر.

- کمند خوبی چیزیت که نشده؟

با حرص گفتم:

- چرا الان اینیکه داره باهات حرف می‌زنه روحمه تند تر برو دیگه.

- نه سرعت مون خوبه از همه پیشی گرفتیم نمی‌خوام حالت بد بشه.

راست می‌گفت از همه جلوتر بودیم ولی این درد قفسه‌ی سینم بدجور اذیت کننده بود. ولی نمی‌دارم این روز خوبم رو خراب کنه تا پایان مسابقه همون‌طور با انرژی ادامه دادم.

انگار ادرنالین خونم چهار چند شده بود وقتی از خط پایان رد شدیم یک چیغی از سر خوشحالی کشیدم که فکر کنم باعث ناشنوا شدن امیر بدبخت شد.

تا موتور از حرکت ایستاد خودم رو پرت کردم روی زمین و شروع به سرفه کردن کردم. امیر با و حشت اومد سمتم و با نگرانی پرسید:

- کمند خوبی چیشد؟

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- خوبم چیزی نیست.

چند سرفه پشت بند این حرفم شد که امیر با عصبانیت گفت:

- تقصیر خودمه نباید به حرفت گوش می کردم.

- آه امیر بیخیال هیجانش رو عشقه.

امیر با عصبانیت نگاهم کرد و با حالت عصبی پرسید:

- اسپری نیاز داری؟

- نه نیاز نیست بیشتر لذت داشت تا درد!

- کمند داری عصبیم می کنی حالا ترو هم یه چیزی می گم لذت رو هم پاشو بریم خونه.

- کجا باید اون صد بیست دلار رو بگیرم بعد میرم.

چپ چپ نگاهم کرد و کمک کرد از روی زمین بلند بشم. قلبم هنوزم درد داشت ولی پنهان کردم اگر امیر متوجه می شد فاتحه ام خوانده بود.

سمت مربی رفتیم با خنده مبارکی گفت و گوشی هامون رو پس داد اگه اول نمی شدیم باید با گوشی هامون خداحافظی می کردیم. پول رو هم گرفتیم از خوشحالی تو پوست خود نمی گنجیدم خیلی دوست داشتم تو این مسابقه اول بشم و این رو مدیون امیر بودم. از خستگی رو به موت بودم از اونجا که بیرون شدیم و تا داخل ماشین نشستیم چشم هام رو روی هم گذاشتم صدای امیر آمد که گفت:

- نخواب تا برسیم.

- امیر حرف نزن کولمم نکن بذار همینجا بمونم شب خوش.

- من یه روزی از دست تو خود کشی می کنم.

با چشم های بسته گفتم:

- کاری خوبی می کنی یک جامعه رو نجات می دی!

با حس کرختی آروم لای پلک های سنگینم رو باز کردم و چرا سقف اینقدر پایین آمده؟

هین من دیشب خوابم برد حتماً زلزله شده سقف ریخته رو سرمون.

عه امیر کو وای زبونم لال نکنه بی شوهر شدم امیر بدبخت مرد ولا آدمی خوابی بود.

- بیدار شدی؟

چی صدای امیره روحش آمده دنبالم؟ چشم‌هام رو محکم فشار دادم و زیر لب گفتم:

- بسم الله خدایا روح و جن رو از من دور داشته باش.

- کمند خوبی پاشو داری خواب می‌بینی!

کم کم لای پلک‌هام رو باز کردم گیج و منگ اطراف رو نگاه کردم که چشم تو چشم امیر شدم. با تعجب پرسیدم:

- تو زنده‌ای؟

ابروهایش رو بالا داد و گفت:

- قرار بود بمیرم؟

- من کجام؟

- توی ماشین مقابل هتل!

مثل جن زده از جا پریدم که سرم به سقف ماشین برخورد کرد.

- آخ!

با خنده گفت:

- آروم این بار حق نداری سر من داد بزنی حتی انگشتمم بهت نخورده!

با داد گفتم:

- احمق گذشتی من این تو بخوابم؟

(خو چیکار می‌کرد بغلت کرد سگ شدی بغلت نکرد بازم سگ می‌شی؟!)

- نه ترو خدا دل داشتی بین پر قو تو بغلم بگیرمت با این سگ اخلاقیات؟

- سگ اخلاق خودت و اون پونه جونته.

- می‌بینم حسودی می‌کنی!

با انزجار صورتم رو جمع کردم و گفتم:

- به چی اون عروسک پلاستیکی حسودی کنم؟

- همین که یه وقت دوست دخترم بود با این که پلاستیکی بود ولی تو با وجود اصلی بودن...

وسط حرفش بریدم و با لبخند پیروزی گفتم:

- خانومتم.

کمی با مکث نگاهم کرد و گفت:

- درعجبم!

دستم رو زیر چانه زدم و گفتم:

- واسه چی؟

- اگه من بهت بگم خانومم من غلط کردم ولی اگه تو بگی خانومم هستی اشکال نداره چرا؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- همینکه که هست زیاد زربزنی همینم نیست الانم پاشو که گرسنم.

- من دیوونه نشم صلوات.

- دیوونه بودی!

- هوف از دست حاضر جوابی‌های تو.

با امیر رفتیم رستوران هتل همه جام کرخت شده بود.

- آی امیر دستم.

- ساکت دیگه بخاطر تو منم همه جام خشک شده.

حق به جانب گفتم:

- خو می رفتی داخل.

- اره اینقدر بی غیرت نشدم بذارم زنم تو ماشین تنهایی بخوابه.

- خو پس سر من غر نزن زود باش من گرسنمه!

- تو چرا اینقدر زود گرسنه و خسته می شی؟

دلم از سوالش گرفت نمی دونم چرا اینقدر روی این موضوع حساسم نم اشک روی چشم هام ظاهر شد.

- به دل من باشه تا دو ماه هم خسته نمی شم اما این قلب لعنتی کمی بیشتر کار کنه زود خسته می شه.

با تعجب گفت:

- واسه همین اینقدر زود ناراحت شدی؟

- من... رو این موضوع حساسم.

- خوب ببخشید حالا گریه نکن پیش دکتر رفتی؟

- اره.

- چی گفت؟

- هیچی می گه از ناراحتی، هیجان، استرس و غم دور باش.

- پس نباید دیشب می رفتیم.

با به یاد آوردن دیشب با ذوق گفتم:

- وای امیر دیشب عالی بود.

- شرطم سر جاشه ها!

با به یاد آوردن حرفی امیر لبخند روی لبم ماسید.

- شرطت چیه؟

با چشم های شیطون گفت:

- نه دیگه الان بماند.

- وا!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- وانیل!

- هوف غدام کو؟

به حرکت‌هایی که استاده می‌رفت نگاه کردم آه کمرم رگ می‌شه بخوام اینجوری چرخ بخورم.

- آه امیر من این حرکت رو نمی‌رم.

- چرا؟

- کمر درد می‌گیره!

استاد مدلینگ که یک زن آمریکایی بود روبه امیر گفت:

- ANY PROBLEM SER?

(کدوم مشکلی هست آقا؟)

امیر سرش را به معنی نه تکنون داد و رو به من گفت:

- ببین کمند این بار رو فقط بخاطر آیلاز لطفاً!

غمگین گفتم:

- دل تنگشم!

لبخند زیبایی زد و گفت:

- منم حالا ادامه بدیم؟

سرم رو به معنی آره تکنون دادم و دقیق به حرکت‌هایی استاد نگاه کردم. بسم الهی زیر لب گفتم و با ناز دور خود چرخیدم استاد سرش رو تاسف بار تکنون داد و دوباره حرکتش رو رفت. پنج بار حرکت رو رفتم تا حرکت خوب بشه ولی نشد که نشد باید تا شب این حرکت رو بلد می‌شدم امشب شب جشنواره بود. فکر کنم ده یا یازده بار اون حرکت رو انجام دادم ولی بی فایده بود. ساعت تقریباً سه ظهر بود امیر دید که اون حرکت رو انجام داده نمیتوانم رو به من گفت:

- کمند فکر کنم کافی باشه بریم آرایشگاه؟

خسته سرم رو تکنون دادم و با خدا حافظی که امیر با استاد کرد به سمت آرایشگاه حرکت کردیم چند ساعتی را زیر دست آرایشگر مردم و زنده شدم. مخصوصاً موقع نخ انداختن خیلی درد داشت تا آرایشم تمام بشه کم مونده بود افسردگی بگیرم!

- بلند شو شاه دخت!

با صدای آرایشگر چشم‌هام را باز کردم که با لبخند زیبای گفت:

- ولا از شاه دخت هم زیباتری!

بی توجه به توصیف‌های افراط گرانه‌ی آرایشگر نگام رو به آینه دادم واقعاً آرایشگر درست می‌گفت صدای آرایشگر دوباره اومد.

- خدا به داد شوهرت برسه گل دختر!

در جواب شوخی بی مزه‌اش لبخند خشکی تحویل دادم و چیزی نگفتم. گوشیم زنگ خورد نگاه کردم امیر بود خواستم مودبانه جواب بدم.

- الو؟

- الو کمند ببخش من نمی‌تونم پیام دنبالت ولی راننده رو می‌فرستم بیاد باشه؟

- نه غلط کردی خودت میای.

- اما کمند خیلی سرم شلوغ باور کن بچه‌ها همه اومدن.

- به من چه؟

بعد هم بدون این که منتظر جوابی از طرف اون باشم گوشی رو قطع کردم. لباس بادمجونی و بازم خیلی با آرایش نسبتاً غلیظام خیلی بهم می‌ومد.

کفش‌های نگین دارم رو پام کردم که یکی از بچه‌های که تو آرایشگاه کار می‌کرد اومد و گفت:

- کمند خانوم شماييد؟

- اره.

- ماشين دم در منتظر تونه.

آخ خدا بگم چيكارت كنه امير راننده رو فرستاد. سرم رو تكون دادم و با پوشيدن يه كت روى پيراهنم از آرايشگاه زدم بيرون آخر با اون لباس باز كه نمى تونستم برم بيرون. يك شال هم روى سرم آزاد انداختم و رفتم بيرون يك ماشين خيلى مدل بالا مقابلم بود تعجب كردم امير چطور تونسته اين جور يك ماشين رو كرايه بگيره؟

گفته بود واسه شب جشنواره ماشين كرايه مى گيره شونه ي بالا انداختم رو به راننده گفتم:

- راننده ي من شمايى؟

- كمند خانوم؟

- خودمم.

در ماشين رو باز كرد و گفت:

- بفرماييد آقا امير منتظرن.

نشستم و ماشين هم حركت كرد تمام فكر و هوشم سمت اون حركت بود اگه گند بزنم چى؟

بيخيالى زير لب گفتم و نگاهم رو به بيرون دادم كم كم حس كردم راننده اون سمت نمى ره.

- ببخشيد ولى فكر كنم تالار اون سمته!

- مى دونم خانوم ولى اون راه ترافيك خيلى بالايى داره.

چينى به پيشانى دادم و گفتم:

- عجله ي ندارم از همون راه بريم هنوز واسه شروع جشنواره سه يا چهار ساعت وقت داريم.

يك صدای نا آشنای از پشت سرم گفت:

- اما ما عجله داريم.

تا برگشتم ببينم كيه كه مقابل دهنم دستمالى گرفته شد. تا به خود بيام هوش از سرم رفت و تاريخى مطلق مهمان چشم هام شد.

با سر درد بدی چشم‌هام رو باز کردم تو یک اتاق روی یک تخت بودم.

- من کجام؟

یک دستم رو به سرم گرفتم و یک دستم رو ستون بدنم کردم کمی گیج به اطراف نگاه کردم یهو ذهنم شروع به فعالیت کرد. تا یاد اون دست مال افتادم سریع سمت در پا تند کردم چند بار دستگیره رو کشیدم ولی باز نشدو نه تروخدا دل داشتم باز بشه؟

لباسام!

وای سریع یک نگاه کلی به خودم انداختم همه چیز سرجاش بود.

با نفس عمیق گفتم:

- خدارو شکر.

دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم هیچ راهی فراری نبود.

با مشت افتادم به جون در و با داد گفتم:

- کسی هس کمک!

هیچ صدای نیومد.

- بی شرف‌ها کی هستین چیکار با من بیچاره دارین؟

هیچ صدای نیومد خدایا دارم دیوونه می‌شم.

وای جشنواره ساعت چنده؟

با سرعت به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت شیش بود سه ساعت دیگه وقت داشتم.

این بار هرچی دم دستم اومد سمت در پرت کردم و با چیغ می‌گفتم:

- باز کنین این لعنتی رو می‌گم باز کنین من باید برم.

اره جون خودم اونام الان میگن چشم!

صدای چرخش کلید توی در اومد چهار چشمی نگاهم رو به در دادم تا ببینم کی وارد می‌شه؟

در باز شد و قامت یک گوریل توی چهار چوب در نمایان شد.

با اون صدای زمخت گفت:

- چته رم کردی ساکت بمون تا ریس بیاد.

مثل وحشی‌ها افتادم به جونش و با چیغ گفتم:

- خاک تو سر تو و اون ریست من باید برم کار دارم مثل شما بیکار نیستم.

محکم مچ دستم رو اسیر دست‌های غول پیکرش کرد و گفت:

- چیغ چیغ نکن موش کوچولو پیش من عددی نیستی.

- موش کوچولو عمته بی خاصیت عصبیم نکن می‌زنم می‌پوکونمت.

- به کمند خانوم خیلی بی اعصابی!

با صدای آشنای که به گوشم خورد با سرعت برگشتم تا پیدا کنم درست شنیدم یا نه.

تا برگشتم دیدم با اون چشم‌های وحشیش که یک جور به من نگاه می‌کرد. لبخند روی لبش اصلاً خوش آیند نبود.

با بهت گفتم:

- امکان نداره!

- حالا که داره.

با عصبانیت گفتم:

- پست بیشعور چیکار من داری؟

با تعجب گفت:

- یعنی نفهمیدی دزدیدمت واسه این که برنده جشنواره شما نباشین؟

با چشم‌های بزرگ شده گفتم:

- من رو دزدیدی؟

- وا مگه متوجه نشدی؟

یهو با ذوق پریدم و خنده گفتم:

- وای خدا جون دعام قبول شد دزدیدنم!

برادیا با اون کله گنده داشت با تعجب نگاهم می کرد یهو ایستادم با حرص یکی محکم کوبیدم سر برادیا.

- پسرهای احمق به این می گن دزدیدن؟

برادیا با چشم و دهن باز گفت:

- چی می کنی دیوونه شدی؟

- اره از خوشحالی خوابم برآورده شد.

برگشتم سمت اون کله گنده و گفتم:

- زود برو یه چسپ بیار.

اون کله گنده نگاهی به برادیا کرد که با اشاره ی چشم اجازه داد وقتی چسپ رو آورد از دستش گرفتم و یه کمی به دهنم زدم.

با دهنم بسته هر چی به برادیا گفتم نفهمید آخر سر چسپ رو کندم و گفتم:

- خو سلفی بگیر بفرست به امیر دیوونه بهش بگو از جشنواره کنار بگیره و گرنه زن خوشگلش رو می کشی!

- چی؟

- زود باش تنبل خان.

اون کله گنده خنده ای کرد و گفت:

- ریس فکر کنم وقتی فهمید دزدیدیمش بیچاره عقلش رو از دست داد.

برادیا با تعجب گفت:

- اون وقت چی به تو می رسه؟

با ذوق گفتم:

با وجود این که تردید داشت ولی...

- زود باش دیگه چی از این بهتر که امیر تو دقیقه‌ی نود پا پس بکشه؟

- اره راس می‌گی.

چسپ رو دوباره زدم دهنم و دستام رو جوری که بسته باشه پشت سرم گرفتم این برادیا احمقم جای سلفی ویدیو گرفت و روبه من گفت:

- پس درست نقش بازی کن.

سرم رو تکون دادم وقتی داشت ویدیو می‌گرفت از کمره جلو استفاده کرد و خودشم تو ویدیو اومد. من جوری نقش با کردم که انگار دست و پام بستس و من دارم تقلا می‌کنم. برادیا با لبخند حرص درآری و لحن چندشی گفت:

- سلام امیر خان چطوری دوست جون جونی چیزه می‌خواستم بگم زنداداش نزد ما مهمونه اگه از جشنواره نکشی کنار تیکه‌تیکه اش می‌کنم. وای به حالت اگه به پلیس اطلاع بدی بای‌بای.

ویدیو رو قطع کرد با سرعت چسپ رو برداشتم و با ذوق الکی گفتم:

- عالی بود زود باش بفرست.

اون احمقم خوشحال گرفت ویدیو رو فرستاد.

- خوب رفقا می‌گم اینجا چیزی واسه خوردن هست اون امیر بیشعور از صبح چیزی بهم ندا که اندامم خراب نشه.

اون کله گنده گفت:

- اگه آشپزی بلدی تو آشپز خونه همه چیز هست.

با ذوق گفتم:

- اره‌اره بلدم فقط نشونم بده آشپز خونه کدوم سمتیه؟

هر دو لبخند خبیثی رو لب داشتن و منم تو دلم براشون پوزخند می‌زدم.

نکن خواهرم نکن برادرم دزدیدن یه دزد آسون که نیست.

اون کله گنده من رو برد آشپزخونه باسرعت همه کشوها رو گشتم هیچی نبود.

هوف اره یخچال در یخچال رو باز کردم آروم بخش بود وای خداروشکر.

یعنی مطمئن نیستم ولی این قرص‌ها سفید و گرد حتما آروم بخشه اگه هم نبود بدرک بمیرن بهتر.

یکم ماکارونی رو گذاشتم جوش بیاد خداکنه بتونم به موقع برسم.

پاکت قرص رو هم مکمل داخل ماکارونی انداختم نمی‌دونم چیه خدایا خودت کمک کن.

- چی می‌پزی؟

با صدای برادیا یه هینی از ترس کشیدم برگشتم سمتش و طلبکار گفتم:

- مگه محض داری؟

- متوجه باش تو گروگان مایی.

پشت چشم نازک کردم و در حالی که پاکت خالی شده ای قرص رو داخل آستین کتم می‌کردم گفتم:

- منم مخالف نیستم دارم ماکارونی می‌پزم می‌خوری؟

خدا خدا داشتم بگه اره ولی نگفت و در عوض گفت:

- نه می‌خوام برم جشنواره امروز روز برد منه زن داداش.

زنداداش رو با حالت کشیده گفت دندون‌هام رو روی هم ساییدم تا نزنم دندون‌های این برادیا رو خورد نکنم.

- ولی ماکارونی کمند یه چیزی دیگس‌ها.

- یه وقت دیگه الان بای.

هوف خدایا من رو بکش. اصلاً من چرا اینقدر بدبختم؟

- کاش یکم بیشتر می‌پختی.

- وای!

برگشتم سمت در اون کله گنده بود.

- مگه شما همه جنی؟

- وا من فقط گفتم یکم بیشتر باید می پختی.

یهو فکر شیطونی به سرم زد خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

- چرا؟

کمی پشت سرش رو خاروند اه اصلاً ناز بهت نمیداد مردک گوریل.

- من عاشق ماکارونیم.

با ذوق باور نکردنی پریدم و گفتم:

- جدی؟

- اره تو چرا خوشحال شدی؟

یکم خودم رو جمع و جور کردم و با تته پته گفتم:

- چیزه می گم چند نفرین؟

- من تنهایییم دیگه کسی اینجا نیست ریس گفت باید تنهایی از پس تو بر پیام تا بهم پول بده.

خداروشکر که چنین ریس احمقی داشتی و احمق تر از خودش ترو آورده!

در حالی که ماکارونی رو روی یک ظرف می ریختم گفتم:

- ریس کار بسیار خوبی کرده واقعا کار توهم قابل تقدیره این ماکارونی واسه تقدیر مال تو اونجا یکم دیگه هم هست من واسه خودم می پزم.

با مخالفت گفت:

- عا نه نمی شه بیا همین رو یکمش رو تو بخور.

ظرفارو دادم دستش و در حالی که سما سالن هدایتش می کردم گفتم:

- نه برو این رو بخور تا منم ماکارونی خودم رو بپزم و پیام بخورم بعد یه بازی انجام می دیم.

- قمار بلدی؟

- با تاس بلدم.

- باشه بعد غذا قمار بزنییم خوبه آجی؟

یک همین مونده بود که آجی تو بشم با خنده‌ای الکی گفتم:

- اره الان برو نوش جون.

اون رفت و من با سرعت ماکارونی باقی مونده رو تو یه ظرف آبی دیگه ریختم که اگه بیهوش نشد مجبور این رو بخورم تا جونی واسه فرار داشته باشم.

یک بیست دقیقه گذشت دیدم صدایی نیامد سمت سالن رفتم خوابیده بود یا شاید بیهوش شده بود سمتش رفتم و با افسوس گفتم:

- عجب خری هستی شماها می‌گم اگه مردی به خداوند نگی کمند تو غذا قرص ریخت باشه؟ الان بای که وقت ندارم.

با سرعت سمت در خروجی رفتم عجب بی عقلی هستن این در رو هم باز گذاشتن.

با سرعت حیاط رو طی کردم عجب احمقی بوده این برادیا یک نگهبانی دیگه هم نبود این دور اطراف. از در خروجی هم زدم بیرون یا خدا من کجام؟

فکر کنم بتونم یک تاکسی گیر بیارم با سرعت قدم برمی داشتم و پیش خود غُرغُر می‌کردم.

- آه اینم شد کفش مگه کتونی‌های خوشگل من چی اشکال داره؟ اوخ پام!

خداکنه بتونم برسم اما یک ماشین هم نبود از یک طرف راه رو نمیدونستم کدوم سمت؟

به قدم هام سرعت بخشیدم از سرما دندون هام به هم م‌خورده بخاطر سرعت کم کم ضربان قلبم بیشتر شده می‌رفت و سرعت زیاد و سردی هوا دست به دست داده بودند تا این قلب لعنتی دردش شروع بشه. صدای بوقی ماشینی که به گوشم خورد انگار جوانه‌ی امید رو در قلبم کاشته باشند با خوشحالی برگشتم یک ماشین فراری خوشگل بود پیش پام ایستاد و گفت:

- جوون عجب چیزی واسه یه شب چند می‌گیری؟

دستم مشت شد تا به صورتش فرود بیاد ولی نه الان وقتش نبود اسم تالاری که جشنواره برگزار می‌شد چی بود؟ آها یادم اومد با یه لبخند نصفه و نیمه گفتم:

- امشب تو..... یه جشنواره هست اگه من رو ببری اونجا یه شب رو رایگان!

لبخند خبیثی زد و گفت:

- روی چشم ماد مازل بپر تو ماشین.

هشدار گونه گفتم:

- صندلی عقب می‌شینم!

- ها نه بعدش که قراره باهم باشیم پس چرا الان نه؟

- نه دیگه قبول داری همین نداری هری!

- باشه بیا سوار شو.

روی صندلی عقب جا خوش کردم اون احمق هم ماشین رو روشن کرد می‌گین نه تا احمق در جهان باشد مفلس در نمی‌ماند.
چند لحظه گذشت آه با این ماشین خوشگل اینم سرعتی این می‌ره؟

با لبخند مسخره‌ی گفتم:

- من عاشق سرعتم!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- که اینطور پس محکم بشین.

با گفتن این حرف پاش رو گذاشت روی پدال گاز به حدی گاز میداد که نگو و نپرس بعد گذشت فکر کنم یه ربع به سمت اون تالار نزدیک شدیم کم‌کم خون تو رگ‌هام جریان پیدا کرد که راه رو درست اومده با لبخند گفتم:

- کمی دیگه هم سرعت بگیر نمی‌خوام اون جشنواره رو از دست بدم.

- تشویش نکن سر وقت می‌رسونمت منم نمی‌خوام ترو از دست بدم.

لبخند مسخره‌ی به صورتش زدم و تو دلم گفتم یک جووری درس بدم که دیگه از این فکر نکنی!

دم در ورودی تالار ایستاد از دور چشمم به پیمان افتاد کی اومده؟ از ماشین پریدم پایین با صدای که به گوش پیمان برسه داد زدم.

- پیمان!

نگاش که به من افتاد گل از گلش شگفت جوری لبخند زد که حس کردم الان همه دندون‌هایش بریزه زمین اون پسرهای چنندش گفت:

- اون کیه دیگه امشب رو مال منی متوجه هستی که؟

در همین حین پیمان به مار رسید و بی هوا بغلم کرد با نگرانی گفت:

- خوبی؟

با چنندش خودم رو از بغلش بیرون کردم و گفتم:

- خوبم این چه کاریه من کی بغل دوست داشتم؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه خانوم بی احساس اون ویدیو...

نذاشتم حرفش رو مکمل کند گفتم:

- بعداً پیمان من الان میرم تو تو هم یه برنامه‌ی واسه این دوست مون (با دست به اون پسرهای لاشی اشاره کردم.) بریز که دیگه به سرش نزنه دخترا رو کرایه بگیره!

دیگر واینستادم تا چشم‌های از حدقه در اومده اون پسر رو ببینم. دویدم سمت تالار به یکی از خدمه‌ها گفتم:

- اتاق پرو برند کمند کدوم سمتیه؟

با دست به سمتی اشاره کرد دویدم به اون سمت با چشم دنبال حروف اسمم می‌گشتم وقتی چشمم خورد با سرعت دویدم به سمت اون در و بی هوا بازش کردم. رونیکا، پریا، فرهاد و سامیار نگران ایستاده بودند با دیدنم هر چهار با تعجب گفتند.

- کمند!

بی توجه به اونا چشم چرخوندم تا امیر رو پیدا کنم رونیکا چند قدم نزدیکم شد.

- کمند ترو که دزدیده بود...

دستم رو بالا بردم و محکم گفتم:

- الان وقفش نیست امیر کو؟

پریا غمگین گفت:

- رفت تا انصراف بده شاید تا حال انصراف داده...

دیگه منتظر حرفش ایستاد نشدم و دویدم در حالی دویدن رو به یکی از خدمه‌ها گفتم:

- اتاق مدیر؟

- آخر دهلیز در قرمز.

به پاهام سرعت بخشیدم ضربان قلبم رو هزار بود وقتی چشمم به در قرمز خورد با سرعت بیشتری دویدم. آه این لباس چرا پا پیچم می‌شه؟ به در ریس که رسیدم بی هوا در رو باز کردم امیر می‌خواست چیزی بگه که با دیدنم حرف تو دهنش ماسید.

مدیر با اخم گفت:

- اینجا طویله نیست خانوم محترم!

با شرمندگی گفتم:

- واقعاً عذر می‌خوام ولی آقای اصلان رو یه کار ضرور داشتم.

امیر از مدیر معذرت خواست و با من بیرون اومد با ترید گفتم:

- انصراف که ندادی؟

با نگرانی گفت:

- تو کجا بودی؟

- بگو که انصراف ندادی جون من!

- انصراف نداده بودم هنوز بردیا چطور اجازه داد در بری؟

نفس آسوده‌ی کشیدم و گفتم:

- اون اجازه نداد ولی تو توی کدوم کتاب خوندی یه دزد رو بدزدن؟

بعد حرفم چشمکی بهش زدم که با خنده گفت:

- ایول داری!

- می‌دونم اگه این جشنواره رو برنده نشیم می‌کشمت.

با تعجب گفت:

- چرا من رو؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- طرح مال تویه دیگه!

با چشم‌های گرد شده گفت:

- واسه همین من رو می‌کشی؟

- هوف چقد حرف می‌زنی خسته شدم هنوز نوبت مون نرسیده؟

- نه فقط بگو ببینم چجوری فرار کردی؟

- آه الان وقفتش نیست بعد مفصل می‌گم بهتون فقط بگو ببینم اون ویدیو رو حذف نکردی؟

- نه پیشمه چطور؟

- بفرست به پیمان!

- چرا؟

- تو بفرست.

کمی با تردید نگاهم کرد و بی جرف کمی با گوشیش ور رفت.

- ارسال کردم.

- زنگ بزن بهش بده گوشیت رو به من.

- خدا بخیر کنه.

با خنده گفتم:

- زود باش دیگه.

گوشی رو گرفت سمتم و گفت:

- بیا زنگ زدم.

- الو امیر می شنوم؟

- امیر نیست منم کمند!

کمی از امیر فاصله گرفتم و حرفام رو بهش زدم وقتی حرفام تموم شد گوشی رو دادم دست امیر و گفتم:

- مرسی حرفام تموم شد الان میرم زیر چشمم رو پاک کنم واسه نمایش آماده‌ام.

- باشه چی گفتی بهش؟

چشمکی زدم و گفتم:

- حالا بماند.

سمت اتاق پرو رفتم باز سیل سوالات این دیوونه‌ها سر من بیچاره جاری شد انگار من خیلی هوشیارم به این‌ها می‌گم دیوونه خخ.

- آه بسه سرم رفت بچه‌ها کجان؟

رونیکا با حرص گفت:

- همیشه زد حال بزن دیوونه بچه‌ها توی تالار پیش ریس!

با تعجب گفتم:

- مگه ریس هم اومده این جا؟

پریا گفت:

- خوشحال نشو واسه دخترش اومده!

بعد هم اشاره‌ی به خودش کرد ابرو هام رو با حالت مغرورانه ای بالا انداختم و گفتم:

- اوه جدی؟

رونیکا پرید وسط حرف مون و گفت:

- ساکت شید تا جایی که من می‌دونم ریس واسه تشویق همه اومده زیاد هم حرف نزنید.

(راوی کل)

هر کسی در جنب و جوش خودش بود و این برادیا بود که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. کمند که استرس داشت و امیری که هر بار با دیدن کمند یک حسی جدید رو تجربه می‌کرد.

مجری برنامه با لبخند در بلند گو گفت:

- خوب دوستا حالا هم نوبت رو می‌دیم به برند کمند...

سرش رو در برگه‌ی که در دستش بود برد و دوباره گفت:

- همه میدونید که ریس برند کمند همان آقای امیر سام اصلان ریس برند نینا هست و با تاسف فراوان...

در این قسمت این برادیا بود که حس پیروزی و خوشحالی در درونش می‌جوشید ولی با ادامه ای حرف مجری لبخند روی لبش ماسید.

- که برند نینا دیگر نیست ولی در کمال خوشحالی کارهای عالی تر و زیبا تر از آقای اصلان رو زیر نام برند کمند ما شاهد هستیم حالا هم با کف‌های بلند اولین طرح از برند کمند رو پزیرا باشید.

(کمند)

مجری داشت ور می‌زد حس کردم کسی کنارمه برگشتم امیر بود کت کرمی رنگش عجب بهش میومد. پوست نسبتاً سفیدش تضاد خوبی با تی شرت مشکیش ایجا کرده بود موهاشم بالا زده بود.

- هوی امیر واسه کی اینقدر خوشگل کردی؟

با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

- خوشگل بودم.

- هههه بی مزه!

- مگه چشیدی؟

با چشم‌های گرد شده برگشتم سمتش که با خنده گفت:

- چیه راست می‌گم خوب مگه چشیدی که می‌گی بی مزه؟

- بی ادب!

- وا گلم من بی ادب نیستم شما منحرفی.

- گل هفت جد و آبادته.

با خنده گفت:

- اون که بعلی ولی پیشنهاد می‌کنم یه بار من رو مزه کن قول می‌دم پشیمون نشی ها!

با حرص با پاشنه‌ی پام کوبیدم به پاش که آخش در اومد خنده‌ای پیروز مندانهای کردم و گفتم:

- نوش جون شوهرم تا تو باشی من و دست ندازی!

پیش بچه‌ها رفتم که تو همان لحظه صدای دست و سوت گوش‌هام رو کر کرد این بار نفر اول من بودم با استرس به بچه‌ها نگاه کردم. همه با حمایت چشم روی هم گذاشتن چشم چرخوندم که امیر رو پیدا کنم که چشم تو چشم سامیار شدم. نگاهش یجوری بود نمی‌تونستم چیزی رو از نگاهش بخونم. سرم رو تگون دادم و سمت صحنه پا تند کردم. به آیینیه‌ی که در نزدیکی در وردی صحنه بود نگاه کردم همه چیز ردست بود با بسم الله قدم‌های محکم هنری برداشتم و داخل صحنه شدم. صدای دست و سوت و چریک چریک کمره همه جا رو گرفته بود. تا قسمت آخر راه رفتم چشم‌های برادیا کم مونده بود از حدقه در بیاد هه‌هه حقته تا تو باشی با کمند در نیوفتی. نگاهم به نگاه امیر گره خورد چشمکی جزایی بهم زد یهو ناخود آگاه با عشوه برگشتم طوریکه استاد گفته بود حتی می‌تونم بگم حرکتیم بهتر هم بود.

با این حرکتیم صدای دست و سوت دوباره بالا گرفت چاک قسمت دامنم رو کمی پس زدم تا پاهام نمایان بشه راه اومده رو در پیش گرفتم بعد من نوبت پریا بود.

فقط برند ما و برند کارا روی صحنه مونده بود خدا خدا داشتیم مقام اول نصیب برند ما بشه.

- خوب دوستا چی فکر می‌کنید کدوم برند مقام اول رو ازهان خود می‌کنه؟

صدا افراد تالار بلند شد که یا می‌گفتن کمند یا هم می‌گفتن کارا!

بردیای که داشت با خشم نگاهم می‌کرد صبر کن آقا برادیا برنامه‌ها دارم برات!

- صاحب مقام اول برند...

چند لحظه سکوت حاکم تالار شد صدای سکوت شکسته شد با صدای مجری که گفت:

- برند کمند!

یهو با صدای بلند چیغی کشیدم و با دخترا هر سه بالا و پایین پریدیم آیلاز و هرمز و لاله با ریس دهن شون مثل گل می‌شگفت.

چهره‌ای عصبی و سرخ شده‌ی برادیا این خوشحالیم رو بیشتر می‌کرد.

- مبارک تون باشه با وقت کم واقعاً این نتیجه عالی یه ریکارد!

امیر بلند گو رو از دست مجری گرفت و شروع به حرف زدن کرد.

- خیلی ممنون از تشریف آوری و حمایت شما تو این جشنواره و ما کوشش می‌کنیم این مقام رو که گرفتیم استفاده‌ی درست

کنیم و بهترین کارها رو تحویل شما بدیم حتی بهتر از قبل ممنون.

با تحسین نگاهش کردم که با لبخند شرینی گفت:

- عالی بود خیلی ممنون!

در جواب لبخندش یک لبخند امیر گش تحویل دادم و با تشکر سر از جمع که در تالار بودند از سر از سر صحنه رفتیم به پشت

پرده. کتم رو روی لباسم پوشیدم و از دور پیمان رو دیدم با دیدن همراهش لبخند لبم بیشتر شد به سمت شون پا تند کردم.

- سلام خوش اومدید.

- سلام شما شکایت داشتید درست؟

- آره آقای برادیا رادمنش من و دزدیدند و منم می‌خوام شما کمک کنید. براتون که ثبوت فرستادم درست؟

سرگرد سرش رو تگون داد و گفت:

- آره دیدم الان اومدیم دستگیرش کنیم شما راحت باشید.

بعد گفتن این حرف به زیر دست‌هاش اشاره کرد و سمت ورودی تالار رفتند. دستام رو به هم کوبیدم و با لبخند گفتم:

- دیگه تموم شد آقای رادمنش می گن نه پچرخ تا بچرخیم.

نگاهم رو به پیمان دادم باز به یک نقطه نگاه می کرد. رد نگاهش رو گرفتم به فرهاد و رونیکا رسیدم.

- هنوز فراموش نکردی؟

نگاه از رونیکا نگرفت و گفت:

- به این آسونی که نیست کوشش می کنم کنار بیام.

- پس نمی خوای فراموش کنی می خوای کنار بیای؟

- بیخیال کمند دیگه بحث نکن.

- گیسو؟

با صدای ریس برگشتم سمتش که با لبخند گفت:

- آفرین دخترم!

نم اشک تو چشم هام حلقه زد با تردید گفتم:

- می شه دستت تون رو ببوسم؟

با لبخند مهربونی دستش رو گرفت سمتم خنده ای کردم و سمتش رفتم دستش رو بوسیدم. ریس هیچ کمی از بابام نداشت همیشه اون بود که مواظبم بود و برام پدری کرد. سرم رو بوسید وقتی سر بلند کردم گفتم:

- ممنون بابا!

- آی صحنه احساسی می شود و مامان دخترش رو فراموش می کند.

با صدای آیلار از حس بیرون شدم و با لبخند رفتم سمتش.

- عالی بودی مامانی!

- می دونم دخترم.

هرمز و لاله رو هم بغل کردم داشتم با پیمان حرف می زدم که پلیس ها برادیا رو با دستبند بیرون کردن. خدایا می خوای من رو بکشی آخه این همه خوشبختی اونم به من محاله محاله!

سمت برادیا رفتم که داشتم با خشمی که هر لحظه شعله ورتر می‌شد نگاهم می‌کرد. در حالی که چشم تو چشم برادیا بودم ولی مخاطبم سرگرد بود گفتم:

- جناب سرگرد اجازه چند کلمه حرف دارم؟

سرگرد سرش رو تگون داد به برادیا نزدیک شدم از لای دندون‌های کلید شده غرید:

- نکشمت برادیا نیستم.

- نوچه‌نوچ آقای رادمنش به خود بیاد به من می‌گن کمند آخه برادر من دزدیدن یه دزد یعنی چی؟

چشم‌هاش شد قدر تو و با تته پته گفت:

- چی، یعنی چی؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- یعنی چی نداره بعدا خودت می‌فهمی توی زندون وقتی زیادی برای فکر کردن هست. فقط یه نصیحت هیچ گاه...

حرفم رو قطع کردم و دوباره هشدار گونه گفتم:

- یادت بمونه هیچ گاه با زن بازی نکن و به مکر یه زن فریب هم نخور! دنیا تو دست زنه متوجهی که؟

با حرص گفت:

- پس توهم بفهم که هیچ گاه یه مرد رو فریب نده و گرنه بلای سرت بیاره که خود دانی و خدایت!

پوزخندی زدم و گفتم:

- منتظرم الان دیگه توی زندون خوش بگذره!

چشمکی بهش زدم و سمت اتاق پرو رفتم. دخترا داشتن آرایشش شون رو پاک می‌کردن پریا با دیدنم گفت:

- می‌گم کمند ما چقد خوشبختیم!

چینی به پیشانیم دادم و در حالی که سایه‌ی چشمم رو پاک می‌کردم گفتم:

- چطور؟

رونیکا در جواب حرفم گفت:

- آخه کی می‌تونه بدون روسری مقابل یه سرگرد بره؟ اونم با این وضع!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- مطمئناً اگه این جشنواره بین المللی نبود الان همه مون تو زندون آب خنک می‌خوردیم.

پریا با چندش گفت:

- آی نگو آب خنک که سردم می‌شه بگو آب گرم می‌خوردیم.

هر سه خندیدیم که دو تقه به در خورد گفتم:

- بیا تو!

امیر با لبخند خندان وارد شد و رو به هر سه تامون گفت:

- دخترا کار تون عالی بود واقعاً مرسی!

بی حوصله گفتم:

- بخاطر تو این کار رو نکردیم بگو چقد پول بدست آوردیم می‌تونیم آیلا رو عمل کنیم؟

امیر با دهن باز گفت:

- یعنی فدای مرامت.

با اخم‌های مصنوعی گفتم:

- زر نزن باو بگو می‌شه عمل کنیم؟

- اره می‌تونیم پنج هزار دلار هست و کمی هم پول سفارشات می‌شه حتی می‌تونیم آیلا رو خاج از کشور عمل کنیم.

خوبه‌ی زمزمه کردم و مشغول پاک کردن بقیه‌ی آرایشم شدم.

یک هفته گذشت این هفته رو مکمل دنبال کارهای عمل آیلار بودیم دیگه همه چیز خوب شده بود یک خونه نسبتاً بزرگ رو واسه مامن بابای امیر هم کرایه گرفتیم تا از شر خبرنگارها (ژورنالیست ها) در امان باشیم. دیگه بچه ها تو همون زیر زمینی اون ساختمان نیمه کاره که خونه‌ی همیشگی ما بود بودند. کارها رو روال عادی جریان داشت و بچه ها هر روز به شغل مقدس ما که دزدی بود می‌رفتند.

امروز با امیر اومده بودیم اینجا دنبال آیلار نگاه های سامیار اذیت کننده بود ولی کوشش می‌کردم بی توجه باشم.

بین بچه نشسته بودم خیلی گرسنم بود آخه سه روز بود که دنبال کارهای آیلار و مکمل کردن سفارشات لباس ها بودم. غذای درست و حسابی هم نمی‌خوردم و این باعث شده بود بیحال تر از قبل بشم رو به رونیکا گفتم:

- رونیک برو یه چیزی بیار خیلی گرسنمه.

- بمیرم برات الان می‌رم یه چیزی برات میارم.

رونیکا بلند شد و چند لحظه بعد با املیت اومد تا بوی املیت تو دماغم پیچید دل و رودم بالا اومد. با سرعت سمت دست شویی رفتم و تا تونستم بالا آوردم اره دیگه تاثیر چند روز گرسنگی همین می‌شه دیگه.

دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم که چشم تو چشم سامیار شدم صدای نگران امیر اومد.

- کمند خوبی؟

سامیار جای من با پوزخند مسخرش گفت:

- چیزی نیست آقای اصلان این ازدواج شوخی شوخی شما فکر کنم ثمره داره!

با تعجب گفتم:

- چی؟

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- چیزی نی فقط مامان شدنت مبار کمند خانوم!

این دیگه چی می‌گفت؟ بی حوصله گفتم:

- سامی چی می‌خوای بگی؟

- نگو نفهمیدی که باور نمی‌کنم تو حامله‌ای همه‌ی مارو فریب دادی. هه ما رو باش داشتیم فکر می‌کردیم خانوم فقط بخاطر آیلار عروسی کرده ولی وجود این بچه مهر اشتباهی روی حرفامو...

حرفش با سیلی که امیر زد دهنش قطع شد پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. از سامیار چنین توقعی نداشتم دنیا دور سرم می‌چرخید.

- خیلی احمقی سامیار خیلی بین من و کمند هیچ چیزی نیست اگه بود...

دیگه طاقت نیاوردم و قبل از این که بیحال بزنم زمین بازوی امیر رو چنگ زدم و در آخر تنها چیزی که به گوشم رسید صدای وحشت زده‌ی امیر بود که اسمم رو صدا زد و بعد تاریکی مطلق!

لای پلک‌های سنگینم رو باز کردم سرم بد جور درد می‌کرد چند بار پلک زرم تا اطرافم مشخص بشه سقف سفید بیمارستان گواهی از مکانی که بودم می‌داد.

- کمند؟

با صدای نگران امیر نگاهم رو بهش دادم امیر، رونیکا، فرهاد، پیمان و حتی سامیار هم توی اتاق بودند. با صدای ناله‌ی ضعیفی گفتم:

- سامیار!

سامیار شرم زده نگاهم کرد و گفت:

- خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- یادته وقتی سیزده سالم بود رونیکا خیلی مریض شده بود. منم متوجه اون بودم و از مریضیش غمگین بودم. واسه همین چند روز لب به غذا نزدم وقتی بعد چند روز تو برام املیت آوردی اونوقت من همینطوری حالم بهم خورد. وقتی بردینیم بیمارستان دکتر گفته بود بخاطر چند روز غذا نخوردن معدم حساس شده و بوی غذا سرم بد خورده!

سرش پایین بود و چیزی نمیگفت با قطره‌ی اشکی که از چشمم چکید حرفم رو ادامه دادم.

- تو برام مثل داداشم بودی وقتی بهم پیشنهاد ازدواج دادی فکر کردم حسی که بهت دارم محبت خواهری نیست و شایدم عشقه من چی می‌دونستم عشق چیه؟ وقتی قصد فروش آیلار رو کردی سرت قهر شدم اما ازت متنفر نشدم...

- کمند!

- بذار حرفم رو بزنم. من همون کمندم سامی همون کمند که حاضر هست جون بده ولی بی دلیل پا روی قوانینش نذاره! اگه با امیر ازدواج کردم فقط بخاطر گرفتن شناسنامه واسه آیلا بود درسته تو هم شناس نامه داشتی اما مثل شناسنامه من زیاد بدرد بخور نبود امیر آدم با نفوذی بود دلیل ازدواجم هم همین بود.

- معذرت میخوام من...

- نخوا سامی معذرت نخوا تو امروز با حرفی که زدی من رو نابود کردی این بار رو از ته دل می گم ازت متنفرم سامیار!

با این حرفم جوری سرش رو بالا آورد که حس کردم مهره های گردنش شکست چشم تو چشمم زل زد. در حالی که به چشم هاش نگاه می کردم قطره های بعد اشک رو اجازه ی باریدن دادم.

(ده سال قبل)

- کمند؟

- هوم؟

- کمند؟

- ها؟

- کمند؟

- چیه سامی حرف رو بگو.

با حرص گفت:

- یه وقت نگی جانم!

- ها دیگه امر حرفت رو می گی یا برم؟

- نه می گم

- می شنوم؟

- تو وقتی از کسی به اندازه ی خفه بشی که دیگه نتونی ببخیشیش چی می کنی؟

با این سوالش پقی زدم زیر خنده گیج گفت:

- ها حرفم خنده داشت؟

- نه اصلاً!

- خوب؟

- وقتی از کسی خفه بشم چشم تو چشمش گریه می کنم.

با تعجب گفت:

- فقط همین؟

- چشم تو چشم گریه کردن خیلی بده سامی دل سنگ رو آب می کنه!

(حال)

با دیدن قطره های اشکم سامیار صورتش رو ازم گرفت و تا خواست از اتاق بزنه بیرون صداس زدم ایستاد ولی برنگشت.

- دیگه نمی خوام ببینمت حد اقل تا یه ماهی دیگه چشم تو چشم من نشو.

بی حرف از اتاق زد بیرون اشک های روی صورتم رو پاک کردم امیر شرم زده گفت:

- معذرت می خوام.

- تو چرا؟

- داری بخاطر من این حرف ها رو می شنوی.

- نه گناه تو نیست سامیار من رو از بچه گی می شناخت پس باید مراعات عادت هام رو می کرد.

رونیکا و دیگه بچه ها هم بی حرف از اتاق زدند بیرون فقط من و امیر توی اتاق موندیم.

- کارهای عمل آیلان به کجا رسید تموم شد؟

- تو دیگه در این مورد فکر نکن همه ی کارها دست من کارها تموم شده منتظر قلب هستیم.

- انشاالله که زود پیدا بشه.

آی خدا رو شکر از دست این بیمارستا نجات پیدا کردم دو تقه به در خورد.

- بیا تو

امیر با ظرف سوپ وارد شد با خنده گفتم:

- سلام بر آقای آشپز!

چپ‌چپ نگاهم کرد و با اشاره به ظرف سوپ گفت:

- باید تموم شه.

با شیطننت گفتم:

- چشم ریس

باز صدای در بلند شد و قبل از این که من چیزی بگم این رونیکای احمق سرش رو مثل گاو پایین انداخت و اومد تو.

- کمند می‌دونم بی اجازه اومدم تو ولی باید حرف بزنیم.

با تعجب نگاهش کردم روبه امیر گفتم:

- اجازه می‌دی؟

امیر بی حرف سرش رو تگون داد و بیرون شد روی تخت نشستم و نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟

- من چیزه کمند می‌خواستم چیزی بگم.

- این رو که فهمیدم اما چی می‌خواهی بگی؟

- اول قول بده قهر نشی!

- رونیکا بنال.

- نه تا قول ندی نمی‌گم.

- کوشش می‌کنم.

- همینم خوبه.

داشتم نگاه می‌کردم سرش پایین بود و با انگشت‌های دستش ور می‌رفت. یک دقیقه گذشت چیزی نگفت، دوقیقه، سه دقیقه آخر سر عصبی شدم و گفتم:

- بنال دیگه!

چشم‌هاش رو بست و یهو بی هوا گفت:

- من حاملم!

با بیحالی گفتم:

- خوب؟

با تعجب سرش رو بالا آورد و گفت:

- یعنی قهر نشدی؟

- نه چرا قهر بش...

تازه حرفش رو تو مغزم تجزیه و تحلیل کردم با صدای بلند گفتم:

- چی..ی؟

شرم زده سرش رو پایین انداخت که با تته پته گفتم:

- چی گفتی دوباره بگو؟

با صورت سرخ شده از شرم گفتم:

- من... من حاملم!

یهو با ذوق پریدم بالا و در حالی که قر می‌دادم گفتم:

- آخ جون بچه وای خدا قرش آها آها قرش بده من خاله شدم یه کوچولو بهم می‌گه خاله قرش بده وای قرش بده...

- هیس آروم همه الان می شنون.

دستهای رونیکا رو کشیدم و در حالی که با خودم می رقصوندمش گفتم:

- بذار همه بفهمن من دارم خاله می شم اوه اوه اره قرش بده...

- هیس آهسته می خوام فرهاد رو متعجب کنم.

یهو ساکت شدم و با حرص گفتم:

- آه چخبر تونه ما که هنوز واستون عروسی نگرفتیم این چه وضعشه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- عروسی بگیریم چی فایده؟ ما که نه قومی داریم نه پدر و مادری همین شماها هستین که اونم توی عقد بودید دیگه پس لازم نیست به کسی دیگه.

سرش رو بالا آوردم و گفتم:

- سرت رو بالا بگیر پس ما چی هستیم ما همه با هم فامیل هستیم اگه عروسی از خودگی هامون رو نبینیم غریبه ها که ما رو تو عروسی شون دعوت نمی کنن.

- اره ولی الان کاری هست که شده!

- بریم به بچه ها بگیم؟

- نه میخوام به فرهاد تنهایی بگم می خوام عکس المعلش رو ببینم.

- آه ضد حال نزن رونیکا فرهاد که الان خونه نیست بریم به دیگرا بگیم خوشحال شن؟

لبخند زیبای زد و گفت:

- اره بریم ولی باید قول بدین که به فرهاد نگید چون می خوام خودم بگم.

- باوشه بیا دیگه الان بریم.

دست رو نیکا رو کشیدم و سمت سالن بردم با صدای بلند داد زدم:

- لاله، پریا، هرمز، آیلار، پیمان، امیر، ریس کجایین بچه ها؟

لحظه‌ی نگذشت که همه هراسون وارد سالن شدند ریس نگران پرسید:

- چی شده؟

با ذوق گفتم:

- مشتولوق بده ریس که داری بابا بزرگ می‌شی!

ریس نگاهی غضب‌ناکی به پریا انداخت که پریای بیچاره با رنگ پریده و تته پته گفت:

- بابا بخدا من کاری نکردم.

بلند خندیدم و گفتم:

- آه ریس پریا کاری نکرده!

این بار نگاه غضب‌ناکی ریس پیمان رو شکار کرد.

- بابا بخدا...

- آه مگه تنها بچه‌هاست اونان؟

ریس این بار ناباور به من نگاه کرد و بعد یک نگاه به امیر انداخت و با لکنت گفت:

- نکنه...

- وا ریس این چه حرفیه این آقا فرهاد با رونیکا خانوم شما رو بابا بزرگ کرده ما همه بچه‌های خوبی هستیم.

رونیکا سرخ شده سلقمه‌ی به پلوم زد و گفت:

- بهتر نبود در جلوی همه اعدام کنی؟

- نه این حالش بیشتر بود.

- خیلی بی‌حیایی.

- تو حامله‌ی و من بی‌حیا شدم؟

ریس با لبخند پدرا نه سمت رونیکا اومد و گفت:

- مبارک باشه دخترم.

رونیکا سرخ شده هیچ چیزی نمی گفت نگاهم به پیمان خورد که داشت با حسرت نگاه رونیکا می کرد. همه اومدن و به رونیکا تبریک گفتند خیلی خوشحال بودم این جمع ما باید همیشه جمع می موند.

- آه تف مالی بسه الانست که فرهاد برسه بریم آمادگی بگیریم بعد همه تون خود تون رو گم و گور کنین تا این تازه به دوران رسیده خوشحالی شون رو تجلیل کنن.

همه متفرق شدند این بار پیمان هم لبخند زد یکی شمع یکی باد کنم هر چی از روزهای تولد تو خونه داشتیم رو آوردیم به بچه گفتم:

- فقط اتاق رونیکا و فرهاد رو دیزاین کنن.

همه مون تو این کار خیلی مهارت داشتیم امیر رو فرستادیم تا بعضی کمبدهای که داشتیم رو برامون بیاره. خودم هم با رونیکا رفتیم تا کیک مورد علاقه ی فرهاد رو بپزیم.

- رونیکا همون لیوان شیر رو بده.

- خیلی ممنون

- من که هنوز کیک رو نپختم تشکر واسه چی؟

- اگه تنهایی بودم این حرف رو گفته نمی تونستم.

دست از هم زدن مواد کیک برداشتم و با لبخند گفتم:

- تو هیچ گاه تنها نیستی ما همیشه مثل کوه پشتیتیم. هیچ کدوم مون تنها نمی مونیم چون همه به یکی دیگه ی خود کمک می کنیم.

لبخندی زد و بغلم کرد.

- آه چندش بیا بیرون من کی از بغل خوشم میاد.

با لبخند از بغلم بیرون شد و با حرص گفت:

- ضد حال زن!

به حرصش خندیدم و مشغول پختن کیک شدم امیر هم وسایل رو آورد خیلی دور کیک چرخ خورد تا یه ناخنکی بهش بزنه اما اجازه ندادم بس که خبیثم من بلاخره مثل بچه‌ها قهر کرد و رفت.

به اتاق دیزان شده نگاه کردم همه چیز عالی بود رونیکا از حموم در اومد برگشتم سمت بیشعور چقد به خود رسیده بود.

- به به از سیب زمینی به هلو تبدیل شدی!

با حرص مشتی به بازم زد با خنده گفتم:

- همه چی آمادست.

بادکنک‌ها، کیک قلبی شکل، شمع‌های کوچولو، نوارها زیبا همه و همه جلوه‌ی خوبی به فضا داده بودند و مهمترین زیبایی اون لحظه رونیکا بود که از چهره‌اش نور می‌بارید همه بچه‌ها اومدن توی اتاق و با خنده گفتند:

- دست مون درد نکنه عجب جایی آماده کردیم.

امیر خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- انشالله قسمت مون!

با پا یکی محکم زدم به ساق پاش که صورتش از درد جمع شد از لای دندان‌های کلید شده طوری که کسی متوجه نشه گفتم:

- چقد پرویی تو ها!

- تو هم دست بزنت خیلی خوبه.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- همینه که هست.

در همین لحظه پیمان هراسون وارد شد و رو به ریس گفت:

- بابا از بیمارستان زنگ زدن...

ولی با نگاهی به جمع حرفش رو خورد.

ریس گفت:

- چی شده؟

- هیچی بابا می شه یه لحظه بیای بیرون؟

عوض ریس گفتم:

- نه همین جا بگو حرفت رو.

- شخصیه!

- ما تاحال حرفی شخصی نداشتیم.

ریس هم با طرف داری از حرف من گفت:

- اره پیمان همیجا بگو چی شده؟

پیمان سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ماشین فرهاد چپ کرده الان توی بیمارستان!

(رونیکا)

به گوش هام اعتماد نداشتم نه این امکان نداشت فرهاد نمی تونست من رو تنها بذاره نه این این امکان نداشت.

- دروغه حتماً... حتماً اشتباه شده این امکا نداره نه!

کمند زیر بازم رو گرفت نفس های عمیقش رو حس می کردم با چیغ گفتم:

- پیمان بگو دروغه!

ولی پیمان ساکت بود حرفی نمیزد واین کارش آتیش دلم رو تازه می کرد.

✱

چیغ می زدم که ولم کنن ولی کسی ولم نمی کرد حرف های دکتر دروغه فرهاد من نمی تونست مرگ مغزی بشه دروغه این اشتباهه فرهاد من نمی تونست من رو تنها بذاره.

- می گم ولم کنین اون زنده می مونه!

صدای کمند توهم با گریه به گوشم رسید.

- رونیکا آورم باش.

آروم باشم؟ چطور آروم باشم وقتی عشقم، مرد زندگیم، بابای بچم زیر اون همه دستگاست و دکتر می‌گن امیدی بهش نیست! چطور آروم باشم وقتی می‌گن به امید زندگیم امیدی نیست؟ با گریه گفتم:

- چطور آروم باشم کمند این دکتر حق ندارن بگن بابای بچم دیگه حق زندگی نداره. اون... اون... از من بچه می‌خواست حالا که صاحب بچه شدیم نمی‌تونه بره.

چیغ می‌زد و گریه می‌کردم دل سنگ به حالم سوخت اما دل فرهاد نه!

✱

دو ماه بعد

(کمند)

- دیگه مرخصه میتونیم ببریمیش خونه؟

دکتر سرش رو از نتایج ماینات بالا آورد و گفت:

- اره خدا رو شکر دیگه مشکلی نیست فقط تا شیش ماه شروع هر ماه بخاطر چک آپ بیاریدش.

- چشم.

از اتاق دکتر بیرون اومدم و نفس آسوده‌ی کشیدم خدا رو شکر تموم شد. دو ماه از اون روز شوم می‌گذشت دو ماه از رفتن فرهاد گذشت. رونیکا هر روز تو خودش لبخنداش شده سال یک بار اونم یک لبخند به تلخی زهر!

فرهاد مرگ مغزی شده بود و هیچ راهی واسه برگشت نداشتیم همه چیز تموم شد اما رونیکا خواست قلب فرهاد همیشه بزنه اعضای بدنش رو اهدا کردن بخواست رونیکا.

با اشک روی اون برگه‌ها امضاء کرد شاید بهترین کار هم همین بود قلبش رو واسه آیلار گرفتیم. از یک طرف مرگ فرهاد بود و از یک طرف آیلارم زیر تیغ جراحی درد داشت ولی تحمل کردیم. هنوز که هنوز سیاه پوش فرهاد هستیم همه داغون شدن اما رونیکا بیشتر از همه.

- کجا بودی؟

با صدای خسته‌ی امیر دست از افکار تلخم برداشتم و به چهره‌ای خسته‌اش نگاه کردم. دیگر اون چشم‌های سبز و وحشیش نمی‌درخشید خسته بود. درکش می‌کردم کارها عمل آیلار، دفن فرهاد و سفارشات لباس‌ها همه و همه ریخته بود روش با لبخند نیمه‌ی لب زدم:

- خوبی؟

- کوشش می‌کنم از پا نیوفتم نگفتی کجا بودی؟

برگه‌ی آزمایش رو بالا آوردم و گفتم:

- اتاق دکتر گفت آیلار مرخصه.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و گفت:

- پس برو آمادش کن بیا تا بریم.

- اول می‌خوام ببرمش سر قبر فرهاد.

- باشه.

سمت اتاق آیلار رفتم بیدا بود لبخند به چهره‌ام زد و گفت:

- سلام مامانی

- علیکم گل دختر پاشو که دیگه باید بریم خونه!

- عه چه خوب دیگه از شر این جا راحت شدم.

لبخند به این بیقراریش زدم و گفتم:

- خیلی خسته شدی از اینجا؟

در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:

- هوف خیلی اگه امروز مرخص نمی‌شدم دلم می‌پوکید.

- عه خدانکنه دیوونه بیا لباس‌هات رو بپوش!

روی قبر فرهاد دسته‌ی گل رو گذاشتم. رزهای تازه روی قبرش بود و برف‌های روی قبر پاک شده بود پس امروزم رونیکا اینجا اومده بود. دیگه کارش شده بود هر روز اومدن سر قبر فرهاد. دست‌های کوچولوی آیلار در دست‌های سردم نشست نگاهم کردم که با غم گفت:

- یعنی داداش فرهاد دیگه بر نمی‌گرده؟

چند بار پلک زدم تا نم اشک از چشم‌هام بره کنار آروم لب زدم:

- نه!

بعد از خودن فاتحه از قبرستون بیرون اومدیم و این بار یک راست سمت خونه راه افتادیم. خونه‌ی کوچولو و پنهونی مون دیگه رنگ غم به خود گرفته بود. تا داخل رفتیم هرمز و لاله مثل جت خود شون رو بهمون رسوندن تو دست‌های هر کدوم شون یک بسته پفک و پاستیل و یک کادو بود. هر دو اومدن آیلار رو خوش آمد گفتن آیلار هم با خنده با بچه‌ها رفت سمت اتاق شون با صدای که به گوشش برسه گفتم:

- آیلار مامان متوجه باش‌ها!

- باشه مامانی.

سمت امیر برگشتم با دیدن چهره‌ای خستش دلم سوخت.

- برو یکم بخواب.

- نه خوبم!

- زد نکن امیر بیا برو یکم بخواب.

- تو هم که خسته‌ی!

- من بعداً می‌خوابم الان کار دارم.

چیزی نگفت و رفت، سمت اتاق رونیکا رفتم دو تقه به در زدم جواب نداد در رو آروم باز کردم روی تختش نشسته بود و به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره بود.

آروم صداش زدم:

- رونیکا؟

بی آنکا نگاهم کنه گفت:

- مرخص شد؟

- اره

چیزی نگفت رفتم کنارش نشستم دستم رو گذاشتم روی دستش هیچ عکس العملی نشون نداد دلم از این حالتهاش می گرفت. رونیکا دختر نبود که این طور آروم باشه و این سکوتش بد جور عذاب آور بود.

- نهار خوردی؟ می دونی که باید بیشتر متوجه خود باشی و ...

حرفم رو قطع کرد و بی روح گفت:

- چه فرقی می کنه؟

این بار دیگه از کوره در رفتم با داد گفتم:

- با این کارات چی و می خوای ثابت کنی ها؟ درسته ما همه داغون شدیم ولی دو ماه گذشت رونیکا باید خوب باشی می دونم سخته ولی دیگه به خود بیا!

بازم بی حرکت بود مقابلش رفتم سیلی محکمی به روش زدم. صورتش کج شد و چشمه‌هاش رو بست.

- بسه رونیکا!

در باز شد و پیمان با چشم‌های ناباور اومد تو با تعجب گفت:

- زدیش؟

- اره باید بفهمه آدم بشه بفکر خودش نیست به فکر اون بچه‌ی تو شیکمش باشه غذا نمی خوره نمی خوابه فقط گریه کنه و زل بزنه به یه جایی.

- برو بیرون خودم باهش حرف می زنم.

تا اومدم چیزی بگم که گفت:

- کمند لطفاً

با حرص از اتاق زدم بیرون و محکم در رو بهم کوبیدم.

سمت اتاقم رفتم در رو باز کردم با عصبانیت خواستم این در رو هم بهم بکوبم که با دیدن امیر رو تخت خودم غرق در خواب متعجب شدم. این چرا نرفته اتاق خودش؟

هوف من الان کجا بخوابم؟

رفتم ببینم اتاق امیر کیه تا در رو باز کردم نگاهم به سامیار خورد با سرعت در رو بستم از اون روز به بعد که سامیار از پیشم فرار می کرد. حتی یک هفته بعد از دفن فرهاد رفت این که کجا نمی دونم. فکر کنم دیروز اومده پس بگو چرا امیر اومده اتاق من.

خسته بودم ولی بیخیال خواب شدم سمت سالن رفتم ریس تنها نشسته بود.

- سلام

با صدام نگاهش رو بهم داد لبخندی آرومی زد و گفت:

- سلام دخترم خوش اومدی آیلار مرخص شد؟

روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

- اره تو اتاق بچه هاست.

- خوبه تو خودت خوبی؟

- هم اره هم نه!

- درک می کنم امیر کو؟

- خوابه

متردد نگاهم کرد کنجکاوانه پرسیدم:

- چیزی می خوایین بگین؟

- می دونم وقتش نیست اما با امیر چی می کنی؟

شونه ی بالا انداختم و گفتم:

- منتظرم اوضاع یکمی رو به راه بشه بعد از جدا می شم.

- مطمئنی؟

- اره از اول هم قرار همین بود!

- نمی‌دونم چی بگم خودت بهتر می‌فهمی.

- ممنون که درک می‌کنی.

لبخند پدارنه ای زد و گفت:

- خستگی از سر و صورتت میباره برو بخواب.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- جا نیست!

چینی به پیشانی داد و گفت:

- چطور؟

- امیر تو اتاق منه تو اتاق امیر هم سامیار رونیکا هم تو اتاقاشه واسه من جا نمونده.

- پریا رفته یه چیزی پیدا کنه تا شب رو بگذرونیم برو اتاق اون.

وای به کل فراموش کردم بودم با دست ضربه‌ی به پیشونیم زدم و گفتم:

- وای چند روزه کل کار گردن پریا افتاده.

- نه تشویش نکن هرمز و لاله هم تازه رسیدن می‌شه گفت دارن کم‌کم خوب می‌شن امروز پولی خوبی آوردن!

- پس خوبه دارن عادت می‌کنن.

- اره برو بخواب.

به سمت اتاق پریا رفتم و با خستگی خودم رو روی تخت پرت کردم این چند وقت توی بیمارستان واقعا خسته کننده بود.

با فکر به گذشته و آینده کم‌کم پلک‌هام سنگین شد و به خواب رفتم.

با نوازش دستی داشتم بیدا می شدم یک کمی لای پلکام رو از هم دور کردم چشمم به اتاق پریا خورد آه من تو اتاق پریا خوابم برده بود.

- پریا نکن مرض داری بذار بخوابم.

- پریا نیست منم امیر

- خو به جهنم که کدوم خری هستی بذار بخوابم.

صدای ق قه اش به هوا رفت و با لحن که قاطی خنده شده بود گفت:

- عجب مادری هستی ها!

با به یاد آوردن آیلاز مثل جت از جا پریدم و تا اومدم از پاشم که امیر بازوم رو گرفت.

- ها چته جن گرفت؟

- آیلاز...

- یه لحظه صبر کن خوبه تازه خوابید ببخش بخاطر من بیجا شدی.

نفس آسوده‌ی کشیدم و گفتم:

- اشکال نداره ساعت چنده؟

- یازده و سی ظهر!

یهو چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شد و با داد گفتم:

- چی؟

- چته چرا داد می‌زنی می‌گم یازده و سی.

ناباور گفتم:

- یعنی من از دیروز تا الان خوابم؟

- اره!

- چیزه رونیکا چی شد؟

پا روی پا انداخت و گفت:

- اگه بگم باورت نمی‌شه!

منتظر چشم به دهنش دوختم که گفت:

- از صبح پریا رو کچل کرد که بره براش مواد پیتزا رو بیاره چون هوس کرده پریا هم گفت یا همراهش میره یا هم پریا تنها نمی‌ره بلاخره پریا برنده شد و هر دوتا شون رفتن خرید...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اصلاً شوخی خوبی نیست.

- اگه شوخی می‌کنم پس برو آشپزخونه رو نگاه داره با پریا پیتزا آماده می‌کنه.

با سرعت از جا بلند شدم و با آخرین سرعت دویدم و بی توجه به صدا زدن های امیر خودم رو به آشپز خونه رسوندم. پریا و رونیکا داشتند آشپزی می‌کردن با تعجب گفتم:

- این جا چخبره؟

پریا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چیه مگه ندیدی دو دختر خوشگل با هم آشپزی کنن؟

بی توجه به پریا نگاهم روی رونیکا قفل بود که بلاخره فهمید و گفت:

- می‌خوام بخاطر تنها یادگار فرهاد خوب باشم.

لبخند به حرفش زدم و رفتم سمتش بغلش کردم.

- کار خوبی می‌کنی خواهری!

پریا با حسودی گفت:

- منم بغل می‌خوام.

خندیدم و دستم رو باز کردم تا پریا هم بیاد بغل مون!

روزها مثل برق و باد می‌گذشت آیلار دیگه خوب شده بود و رونیکا هنوز هم لباس سیاه تنش بود دیگه کم‌کم داشت به ماه پنجم بارداریش داخل می‌شد حسابی تپل شده بود. چند روز قبل معاینه کردیم بچش پسر بود و چقدر که رونیکا گریه کرد تصمیم داشت اسمش رو فرهاد بذاره!

- هی کمند کجایی تو؟

با گیجی به امیر نگاه کردم و گفتم:

- هوم؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- حسابی خسته‌ای؟

- اره خو از هشت شب تا حال داریم یه مسعله رو حل می‌کنیم خسته شدم.

خنده‌ای بلندی کرد و گفت:

- با سواد شدن آسون نیست بعد یه مسعله نیست از یه بخش چند سوال کار کردیم.

- خو حالا هر چی جون من بسه ساعت دوازده‌ی شبه!

- باشه واسه امشب همینقدر بسه برو بخواب.

با ذوق گفتم:

- آخجون!

از جا بلند شدم که برم بخوابم صدام زد.

- کمند؟

دوباره نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.

- مامان بابا فردا می‌خوان بیان اینجا

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- بعد از فوت فرهاد خدا بیامرز دیگه نشد ببینت.

کمی فکر کردم الا دیگه وقفش بود باید باهاش حرف بزنم.

- امیر؟

- جان؟

تعجب کردم اولین بار بود که می گفت جان یا شایدم اولین نفر!

خواستم بیخیال باشم و حرفم رو بزنم.

- دیگه وقتشه باید با مامان بابات حرف بزنی.

چنی به پیشونیش داد و گفت:

- در مورد؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- طلاق!

تکونی خورد و گفت:

- زود نیست؟

- نه خیلی هم وقتی خوبیه اوضاع داره رو به راه می شه باید این کار رو هم تموم کنیم الان دیگه هیچ مشکلی نیست واسه سال جدید آیلار رو هم مدرسه میفرستم.

با عجز گفت:

- کمند لطفاً!

- لطفاً نداره امیر از اول هم قرار همین بود بعد طلاق ترو راحت من رو راهم.

کمی دست دست کرد انگار در گفتن چیزی تردید داشت منتظر موندم تا خودش حرفش رو بزنه!

- کمند می‌شه ادامه بدیم؟

- نه دیگه حال درس...

- نه درس رو نمی‌گم این رابطه رو یعنی طلاق نگیریم؟

عصبی شدم یعنی چی؟

- یعنی چی امیر تو قول دادی باید تا آخر پاش بمونی.

- باشه گلم آروم باش باشه با مامان اینا حرف می‌زنم فقط کمی وقت بده باشه؟

- مشکلی نیست ولی هر چی زود تر بهتر!

غمگین گفت:

- اینقدر زود می‌خوای از شرم خلاص بشی؟

- امیر موضوع این نیست ما باید جدا می‌شدیم که می‌شیم تموم.

با تعجب نگاهم کرد و دوباره غمگین گفت:

- بعد طلاق اجازه دارم آیلار رو ببینم؟

آه خداروشکر مشکلش دیدن آیلار بوده فکر کردم عاشق شده خخ.

نه دل داشتم با این سگ اخلاقیم عاشقم بشه؟

- هر وقت خواسته باشی میتونی ببینیش.

- ممنون

از جا بلند شد و با گفتن شب بخیر عزم رفتن کرد که صدای چیغ رونیکا هر دومون رو میخ کوب کرد.

(رونیکا)

دستم رو روی سبزه های نرم چمن گذاشتم حس خوبی بهم القا می کرد دستم رو روی شیکمم گذاشتم و آروم شروع به خوندن لالایی کردم.

- لالای گل پسر، گل پسر تاج سر

لالا شاه پسر، لالای نوری دنیا

روشنی چشم تویی زیبایی شهر تویی

لالای گل پسر، گل پسر تاج سر

- رونیکا؟

صدای فرهاد که به گوشم خورد دست از لالای خوندن برداشتم برگشتم سمت که داشت با لبخند زیبایی نگاهم می کرد. در جواب لبخندش لبخندی زدم و صداش زدم:

- فرهاد بیا ببین میخوام پسر رو بخوابونم!

فراد میاد سمتم و دستش رو دراز می کنه تا پسر رو بگیره اخم هام توی هم میره و با جدیت می گم:

- نه نمی دمش پسر رو!

یهو نمی دونم چی می شه که پسر رو تو دست های فرهاد می بینم با لبخند می گه:

- وقتی پسر منه باید پیش من بمونه!

با گفتن این حرف عقب عقب میره نه پسر صداش می زنم:

- فرهاد پسر رو بده، فرها کجا می بریش؟

- فرها... اد؟

- رونیکا پاشو داری خواب می بینی!

- رونیکا؟

با صدای کمند از خواب بیدار شدم وحشت زده نگاهم رو دورتا دور اتاق چرخوندم هیچ چیزی نبود. دستم رو روی شیکمم گذاشتم و جود پسر رو حس کردم خداروشکر خواب بوده. با گریه خودم رو تو آغوش کمند پرت کردم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با آرامی گفت:

- چی شده خواهری چی دیدی؟

با هق هق گفتم:

- کمند فرهاد... فرهاد می خواد پسر رو ببره!

- هیس گلم هیچی نمی شه فقط یه خواب بوده!

- اما.. اما عین حقیقت بود اگه می خواد اونو ببره پس منم ببره.

- عه خدانکنه آروم بگیر خواب زمستونی بوده چیزی مهمی نیست حتماً بازم در مورد فرهاد فکر کردی واسه اون بوده که تو خواب دیدیش.

صدای امیر اومد که گفت:

- کمند راست می گه رونیکا حتماً زیاد در مورد فرهاد فکر کردی واسه اون!

با خجالت از آغوش کمند بیرون اومدم اصلاً متوجه حضور امیر نشده بودم با سر افگندگی گفتم:

- ببخشید شما رو هم ببخواب کردم.

کمند لبخند مهربونی زد و گفت:

- سرت رو بالا بگیر ما خواب نبودیم در ضمن مگه دکترت نگفت که بعضی تصورات، بی حوصلگی و خوابها تاثیر هورمونهای مادریه؟

با حرفهای کمند کمی دلم آروم گرفت دوباره سرم رو گذاشتم و خوابیدم کمند و امیر هم رفتند دیگه فکر فرهاد زو از ذهنم بیرون کردم تا بازم خواب نبینم.

(کمند)

فردای اون شب مامان و بابای امیر اومدن و بعد دیدن من و آیلار رفتن امروزهم این امیر بیشعور گیر سه پیچ داده که باید برم نمایشگاهش رو ببینیم. بلاخره تونست نمایشگاهش رو بزنه آماده شده سمت نمایشگاه امیر حرکت کردم.

به ساختمان دو طبقه‌ی مقابلم نگاه کردم آدرس که همینجاست گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به امیر.

بعد چند بوق گوشی رو جواب داد.

- الو کمند اومدی؟

- اره اما اینجا که شبیه نمایشگاه نیست همه شیشه‌ها که با روزنامه پوشانده شده!

- خو گلم نمی‌شه که قبل آماده شدن طرح‌ها روز نامه‌ها رو از روی شیشه‌ها دور کنیم.

- باشه در رو باز کن اومدم.

- در بازه خوش اومدی!

سمت در ورودی رفتم که امیر مقابلم ظاهر شد به چه تیپی زده!

سوتی زدم و گفتم:

- وای جناب ریس عجب خوشگل کردی!

لبخند شیطننت باری زد و گفت:

- از سایه شماست.

بلند زدم زیر خنده عجب دیوونه‌ایه این امیرم. دسته گل دستم رو دادم دستش و با لبخند گفتم:

- مبارک نمایشگاهت!

لبخند جزایی زد و گفت:

- مرسی بیا تو دم در وایستا.

با امیر وارد شدم عروسک‌های لاستیکی، موهای مصنوعی، گردن بندهای رنگارنگ همه جا رو گرفته بود.

- وای عجب جاییه.

سمت یکی از موهای سبز مصنوعی رفتم و گذاشتمش سرم به آینه‌های قدی که هر سمت به سلیقه‌ی خاصی چیده شده بود نگاه کردم. با دیدن خودم هم امیر هم خودم زدیم زیر خنده.

- وای کمند شبیه گوجه سبز شدی!

امیر با گفتن این حرف زد زیر خنده یکی از موهای بادمجونی و دراز رو برداشتم و رو سر امیر تنظیمش کردم بعد کمی نگاهش کردم. کت نارنجی رنگش با موهای بادمجونی خیلی باحال شده بود با دیدن قیافه‌اش زدم زیر خنده.

- امیر نگاه شبیه بادمجون شدی!

امیر داشت با حرص نگاهم می‌کرد خندم رو خوردم و گفتم:

- چیه؟

- حالت موهام خراب شد مکمل بیست دقیقه مقابل آینه ایستاده بودم.

دوباره زدم زیر خنده وای خدا دلم گوشیم رو در آوردم چند تا سلفی گرفتم امیر هی فرار می‌کرد و کوشش می‌کرد که موها رو از سرش در بیاره. ولی اجازه ندادم و با وجود کوشش‌های امیر باهاش عکس انداختم گوشیم رو گذاشتم تو جیبم موهای مصنوعی خودم رو درآوردم و گذاشتم سر جاش.

سمت امیر رفتم و گفتم:

- کمی خم شو!

- چرا؟

هوفی کشیدم رونوک پنجه‌ی پا ایستادم موهای مصنوعی رو از سرش در آوردم و مشغول درست کردن موهاش شدم. بد جور آروم گرفته بود با حس حلقه شدن دست‌هاش دور کمرم حس کردم برق دوهزار ولت رو به من وصل کرده باشن. خواستم پا پس بکشم ولی حلقه‌ی دست‌هاش رو تنگ تر کرد آروم نالیدم:

- امیر ولم کن!

- چرا کمند؟

- چون راحت نیستم.

- من شوهرتم محرمتم این که چیزی نیست.

- امیر لطفاً! حرم داغ نفس‌هاش که به گردنم میخورد یجوری می‌شدم حس عجیبی بود نمی‌دونم چرا قدرت نداشتم پشش بزنم؟

دستش رو تو جیبش فرو برد و یه چیزی رو در آورد دکمه اش رو زد یهو کل سالن تغییر کرد از سقف اتاق باد کنک‌های قلبی شکل اومد پایین گل‌های رز سرخ پَرپَر شده ریخت روسرمون انگار پرده‌ای بین سقف و زمین بود پس چطور متوجه نشده بودم؟

سر امیر هنوز توی گردنم بود با تعجب داشتم به اطراف نگاه می‌کردم با لکنت گفتم:

- امیر اینجا چخبره؟

- هیس کمند فقط نگاه کن.

سر امیر توی گودی گردنم بود نفس‌هاش کلافم کرده بود واین کارها به کلافگیم شدت می‌داد.

صدای موزیک بلند شد زیر پاهام فرشی از گل سرخ شده بود. در هوا با کنک‌ها معلق بودن و تگون می‌خورد.

تعجبم رو صدای موزیک زیاد کرده بود آخر آهنگ از تی ام بکس اونم آهنگ (اونا نمی‌دونن) گذاشته شده بود.

{ همه بهم میگن که تو آدم نمی‌شی

همه میگن آخرش مال من نمیشی

میگن اونی که با توعه فقط دنبال پوله

بهت نزدیکه ولی ازت خیلی دوره

من انتخابم رو کردم با چشم باز

حرفاشون مهم نیست برام

اونا نمی‌دونم چی بین ماست

همش بهم میگن بزن قیدش رو

ولی اونا نمیدونن من عمرم رو دادم برات نه نصفش رو...

تیکه ای از آهنگ {

- امیر حرف بزن؟

یهو دست‌های امیر از دورم شل شد و بی حال افتاد روی زمین.

وحشت زده رفتم سمتش و صداش زدم.

- امیر، امیر؟

هیچی نمی‌گفت خدایا چش شد پس؟ دستم رو به بینیش نزدیک کردم وای خدا نفس نمی‌کشید.

دستم رو گذاشتم روی قلبش و فشار دادم باز چک کردم نه بازم نفس نمی‌کشید.

- لعنتی نفس بکش امیر نفس بکش.

- امیر جون من باز کن چشات رو.

چیغ زدم و کمک خواستم.

- یکی نیست ترو خدا کمک مون کنه امیر پاشو ترو خدا!

خدایا چش شد یهو؟

خسته شدم از جواب ندادن‌هاش سرم رو گذاشتم رو سینش و زدم زیر گریه با هق‌هق گفتم:

- امیر ترو خدا پاشو!

با بوسه‌ی که به سرم خورد وحشت زده سرم رو بالا آوردم و نگاه اشکیم رو به امیر دادم.

یه حلقه رو مقابلم گرفت و گفت:

- اگه بگی نه واقعی همین طور می‌شه!

ناباور گفتم:

- امیر؟

- جونم؟ می‌دونم متعجب شدی ولی من دوست دارم. خیلی وقته فهمیدم یا شایدم از روزی که دیدمت خیلی دوست دارم. وقتی

گفت کارهای طلاق رو روبرا کنم دلم لرزید طاقت نیاوردم بهت گفتم.

ناباور عقب‌عقب رفتم و گفتم:

- نه... نه... نه این امکان نداره!

دستم رو تو دستش گرفتی تکونی خوردم که لبخندی زد و گفت:

- اگه بگی نه این حالتی رو که دید به واقعیت می پیونده.

با چشم‌های گشاد و ناباور بهش نگاه می کردم که لب زد:

- با من ازدواج می کنی؟

اشک‌های رو صورتم رو پاک کردم و با لکنت گفتم:

- یعنی همش فیلم بود؟

چشماش شیطون شد و گفت:

- اره ولی اگه بگی نه واقعیت می شه!

با عصبانیت سیلی محکمی به روش زدم که از شدتش صورتش رو برگردوند.

داد زدم و گفتم:

- خیلی خری امیر فکر کردم مردی، من... من

در حالی اشک‌هام روون بود مشت های بیرون یا محکم رو به سینه‌ی امیر میکوبیدم.

- کمند آورم باش الان که چیزی نشده!

هش دادم و با داد قاطی با عصبانیت گفتم:

- چیزی نشده؟ کم مونده بود قلبم وایسته تو می گی چیزی نشده؟

یهو من رو کشید بغلش و با لحن آرومی گفت:

- هیس آروم بگیر

تو بغلش زدم زیر گریه من از بغل خوشم نمی اومد ولی دیگه عادت کرده بودم چرا الان که من پاپس می کشیدم امیر این کار رو کرد؟

- خوب دزد کوچولو موفق شدی دزد قلبم بشی حالا بلی رو می‌دی؟

با حرص از بغلش بیرون شدم و چشم تو چشم بهش گفتم:

- نه!

لبخندش ماسید ناباور گفتم:

- داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟

- نه! همین الانم خودم میرم درخواست طلاق می‌دم می‌ای و توافقی از هم جدا می‌شم حرف دیگه تمومه.

رو برگردوندم که برم ولی با صداش تو جا می‌خکوب شدم.

- فقط یه دلیل بهم بگو، فقط یه دلیل کمند!

به سمتش برگشتم سرد زل زدم تو چشاش و گفتم:

- دوست ندارم!

با عجز یک قدم سمتم برداشت و گفت:

- اما من دوست دارم بیشتر از جونم!

- دلیل بیشتر؟

نگاش کدر شد رو برگردوند ازم و سرد تر از خودم در حالی که بغضش رو قورت میداد گفت:

- کمند برو!

- فردا واسه طلاق...

با دادی که زد تکونی خوردم.

- گفتم برو... و!

با دو از نمایشگاه خارج شدم رو به تاکسی دست بلند کردم تا دور بشم از این گرداب!

(امیر سام)

باورم نمی‌شد کمند چنین حرفی رو بزنه با دادی که زدم تکونی خورد و بعد بی حرف ازنمایشگاه با دو زد بیرون.

چرا جوابش نه بود؟

چرا اینقدر سرد و سنگ بود؟

یعنی تو این مدت یه بار هم به من فکر نکرده بود؟

میزی که واسه زیور آلات بود رو زدم زمین داد میزد و هر چی دم دستم رو میزد زمین. من امروز زمین خورده بودم پس اینام باید زمین بخورن.

- چرا...؟!

هر چی دم دستم میومد رو خراب می‌کردم چشمم به حلقه‌ی تک نگینی که واسه کمند خریده بودم ثابت موند رو زمین نشستم تو دستم گرفتمش.

اشک‌هام که هیچ گاه به آسونی نمی‌ریخت امروز اینقدر زود مهمون صورتم شده بودن که خودمم تعجب کردم.

حلقه رو تو دستم گرفتم انگار این حلقه کمند بود.

- چرا کمند مگه چی کم داشتم ها که پسم زدی؟ پول می‌خواستی؟

خنده‌ای بلندی کردم دوباره به حرف‌هام ادامه دادم.

- برات پیدا می‌کردم بهتر عروسی رو می‌گرفتم برات. هر جور تو می‌خواستی فقط چرا نه گفتمی ها لعنتی چرا شکستیم؟

گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به بابا با اولین بوق جواب داد.

- الو امیر؟

با گریه و بیحال گفتم:

- پسم زد بابا شکست خوردم تموم شد!

- چی تموم شد امیر؟

گوشی از دستم سر خورد رو زمین صدای بابا هنوزم میومد.

- الو، الو امیر کجایی؟

شیشه رو پایین دادم تا هوای آزاد برسه بهم من از حسم مطمئن نبودم و نمی‌تونستم امیر رو در گیر خود کنم. بعدش امیر یک پسر با اصل و نصب بود و منی که معلوم نیست مامان و بابام کیه، چیکاره‌ان، کجا هستن، مردن یا زندن نمی‌تونستم بهش بگم بلی.

نمی‌تونستم با وجود این قلب مریض گرم برخورد کنم و بگم اره نه نمی‌شد.

(امیر)

سرم رو پاهای بابا بود با دست‌های همیشه مهربونش نوازشم می‌کرد آروم گفت:

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟

- اون روزی که خبر شکست خوردن ما پخش همه جا شد من فرار کردم. اون روز با کمند آشنا شدم دختر عجیب و دزدی که کیف پولم رو دزدید!

صدای متعجب بابا به گوشم رسید.

- کمند و دزدی؟!

بی توجه به سوالش به حرفام ادامه دادم.

- اون روز کمند کیف پول رو دزدیده نتونست ولی دلم رو دزدید!

گفتم از همه چیز از قراری که واسه عمل آیلار گذاشته بودیم از همه چیز و همه جا تا امروز و چند لحظه پیش بابا مهربونونه گفت:

- نباید تسلیم بشی باز دوباره کوشش کن پسر من که مغرور نیست.

سرم رو بلند کردم چشم‌های سرخ شده از اشکم رو به چشم‌های بابا دوختم و گفتم:

- دیگه مهم نیست بابا اون پل‌های پشت سرش رو شکست دیگه مهم نیست میرم درخواست طلاق می‌دم.

- مطمئنی؟

حلقه رو بیشتر تو دستم فشردم و گفتم:

- اره!

امروز روز جدایی بود چهار روز از اون روز گذشت. زیر چشمهام گود افتاده بود واقعا این من بودم واسه یه دختری که هیچ حسی در مقابلم نداره اینجوری داغون شدم؟

تو پشت در منتظر نوبت مون بودیم چقدر درد داشت منتظر چیزی که نمی‌خواهی بمونی.

می‌گفتند انتظار تلخ است ولی بحر شیرین داره!

امروز من بعد انتظار بحر تلخ نصیبم می‌شد.

- امیر سام اصلان و کمند اصلان!

هه نوبت مون رسیده بود کمند هنوز نیومده بود از جا بلند شدم تا کمی معطل کنم که کمند سر رسید. من که دوستش داشتم به این حالت رسیده بودم اون چرا رنگ به رو نداشت؟

نه امیر دل خوش نکن اون مشکل قلب داره بخاطر اونه.

- خانوم کمند اصلان شما می‌خواهین از آقای امیر سام اصلان فرزند احمد اصلان طلاق بگیرید؟

- اره می‌خوام!

قاضی رو کرد سمت من و گفت:

- آقای امیر سام اصلان شما می‌خواهید خانوم تون کمند اصلان رو طلاق بدید؟

بغض مردونه ام رو قورت دادم نتونستم مثل کمند ساده بگم اره گفتم:

- نه آقای قاضی نمی‌خوام!

(کمند)

تا اومدم چیزی بگم که امیر ادامه داد.

- نمی‌خوام طلاقش بدم آقای قاضی ولی نمی‌خواد باهام باشه دلایلش اینه که دوسم نداره. مشکلی ندارم وقتی دوسم نداره نمی‌خوام اسیرش کنم! در ضمن یکی به من گفته « محرمیت به قلبه نه امضای رو کاغذ! »

قاضی نگاهی به من انداخت و گفت:

- چند سالته دخترم؟

- بیست و سه

- با این سن کمت می‌خوای مطلقه بشی اونم با وجود این که شوهرت اینقدر دوست داره؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- کجا باید امضا کنم؟

قاضی متاسف گفت:

- امون از دست شما جوان‌ها!

امضا کردم تموم شد همینقدر بود دیگه محرمیت رو کاغذ هم نداشتیم!

بعد امضا بدون نگاه کردن به امیر داغون از محضر زدم بیرون نسیم نیمه گرم بیرون حس خوبی بهم داد. دیگه باید تغییر کنم یک کمند جدید تر از قبل باید به خودم پیام و مادر خوبی واسه آیلار باشم.

گوشیم زنگ خورد از تو جیبم بیرون کردمش پیمان بود تا جواب دادم منتظر نموند با سرعت و وحشت زده گفت:

- الو کمند زود خودت رو برسون رونیکا حالش خوب نیس آوردیمیش بیمارستان.....

نمی‌دونم با چه سرعتی یک تاکسی رو گرفتم و به بیمارستان رفتم.

وقتی به خود اومدم توی بیمارستان بودم.

تا خواستم سمت معلومات برم که صدای پریا تو گوشم رسید.

- کمند!

برگشتم سمتش چشم‌هاش اشکی بود با وحشت پرسیدم:

- رونیکا رو چی شده؟

با گریه گفت:

- تو بخش اورژانسه!

- خوبه خودش، بچش؟

هیچ حرفی نمی‌زد و فقط گریه می‌کرد. منتظر ایستاد نشدم و دویدم سمت اتاق اورژانس دم در پیما رو دیدم دویدم سمتش.

- پیمان رونیکا خوبه؟

اونم گریه کرده بود این حرف نزدن‌هاشون کلافه‌ام می‌کرد.

- چرا حرف نمی‌زنی می‌گم رونیکا حالش خوبه؟

- ب... بچش...

ترس تو دلم رخنه کرد با وحشت گفتم:

- بچش چی؟

- برو پیش رونیکا حالش خوب نیست.

یا داد گفتم:

- فرهاد بچش چی؟

بار سر پایین گفت:

- از دست دادیم!

هری دلم ریخت ناباور گفتم:

- نه

به سمت اتاق رونیکا رفتم با چشم‌های نا امید به سقف ذل زده بود!

آروم صدایش زدم.

- رونیکا؟

برگشت سمت چشم‌های طوسی دیگر نا امید بود. دستش رو گذاشت رو شیکمش و لبخند تلخی زد و با صدای دو رگه گفت:

- آدمی خیلی بدیم نه هم باباش تنهام گذاشت هم بچش!

سمتش رفتن نمی‌دونستم چی بگم تا دل کسی که در ظرف چهار ماه هم شوهرش رو از دست داد هم بچش رو شاد کنه!

دستش رو گذاشت رو قلبش و گفت:

- کمند اینجا خیلی درد داره اون شب فرها گفت بچم رو می‌بره به حرفش عمل کرد بچم رو برد من تنها رو تنها تر کرد.

- زندگیه دیگه این جور روزها رو داره من رو نگاه حتی نمی‌دونم فامیلی دارم یا نه.

در حالی نگاهش میخ سقف بود گفت:

- فرهاد گفته بود که ما هیچ فامیلی نداشتیم واسه همون ازم یه فامیل خواست. فرهاد با بچم تو اون دنیا من رو کم دارن واسه فامیل شدن.

- این حرف‌های چیه رونیک مگه من کم درد کشیدم؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و با بغض گفت:

- اما من دیگه تحمل ندارم.

دو تقه (این دو تقه چرا سه تقه نمی‌شه؟) به در خورد اشک‌های که از حرف‌های سوزناک و حالت رونیکا ریخته بودم رو پاک کردم.

- بیا تو

پیمان، پریا، ریس، هرمز، لاله، آیلار، سامیار و حتی بادیگارد‌های ریس هم اومد تو با تعجب داشتم نگاه شون می‌کردم. برق اشک رو اولین بار بود که در چشم‌های ریس می‌دیدم اومد و اون سمت رونیکا نشست دستش رو تو دست گرفت و گفت:

- قصه‌ی من و تو یه قصه است وقتی پریا سه سالش بود مامانش یه بچه‌ی دیگه رو باردار شد خیلی خوشحال بودیم روز تولد اون بچه من هم همسرم رو هم پاره تنم رو از دست دادم. فکر می‌کنی چرا همه‌ی شما رو با وجود داشتن دوتا اولاد به فرزندی گرفتیم؟

تا یک فامیل داشته باشم الان تو فکر می‌کنی من فامیل تو نیستم؟

اشک‌های رونیکا یکی پشت سر هم می‌ریختند ولی حرفی نمی‌زد.

- حتی اگه می‌تونستم لاله، آییلارو هرمرز رو هم به فرزندی می‌گرفتم ولی حیف که دیگه اجازه نداشتم. رونیکا فامیل به این نیست که آدم فامیل خودش رو داشته باشه. به کمند نگاه کن مگه آییلار بچشه که بهش می‌گه مامان؟

نه فقط از روی زباله‌ها پیداش کرد و شد عزیز تر از جونش!

اشک‌های همه‌ی مون جاری شده بود ریس راست می‌گفت اولین بار بود ریس از این حرف‌ها رو می‌شنیدیم.

روزها پشت سر هم می‌گذشت و حال رونیکا هم یا با حرف‌های ریس یا هم با حرف‌های پیمان خوب می‌شد.

پریا باز رفته بود اصفهان من نمی‌دونم چه مرضی تو اصفهان داره که هر روز اونجا تلیه؟

کارها داشت رو روال عادی پیش می‌رفت من بودم و کارهای مدلینگ و بچه‌ها و همون وظیفه‌ی مقدس مون. آییلار هم به جمع شوند پیوسته بود.

پول کار مدلینگ خیلی خوب بود هر روز کار نداشتم فقط هر چند روز یک بار واسه عکس گرفتن می‌رفتم.

ریس جدید من رو توی اون جشنواره دیده بوده و از کارم خوشش اومده. واسه همین بهم پیشنهاد داد منم که دیدم بعد از مدلینگ نمی‌تونم کیف دزدی کنم قبول کردم پولی خوبی بهم می‌ده.

بعد اون روز دیگه امیر رو ندیدم فقط یک بار به نمایشگاهش رفتم ولی داخل نشدم و از دور دیدم. امیر نبود از پیمان پرسیدم گفت:

« بخاطر جشنواره بین‌المللی خارج از کشور رفته! »

دلم براش تنگ شده ولی نه در حدی که فکر کنم عاشقش باشم. کاری کردم خوب بود چون لیاقت امیر بیشتر از من بود هیچ گاه خودم رو کم از کسی کم نمی‌دونستم ولی ناخودآگاه مقابل امیر حس کم بودن می‌کردم.

- آماده هستین خانوم کمند؟

با صدای عکاس رشته‌ی افکارم پاره شد نگاهم رو بهش دادم و گفتم:

- آره باید موهام درست کنم؟

- نه فقط عکس چهره لازمه!

- پس دیگه آمادم!

- شروع کنیم؟

با تکنون دادن سر از جا بلند شدم. به گفته‌ی عکاس یک دستم رو گذاشتم زیر چونه و کمی حالت چشم‌هام رو خمار کردم. یکی دیگه موهام رو یک طرف صورتم ریختم. تو یکی دیگه چشم‌هام رو بستم و لبخند نیمه‌ی رو لب‌هام نشوندم.

هر چی عکاس می‌گفت من هم انجام می‌دادم.

- مثل همیشه عالی بودید خانوم کمند دیگه تموم شد.

- مرسی

آه عجب کاری خسته کنی هست این مدلینگ به سمت میز آرایش رفتم و شروع به پاک کردن آرایشم کردم. آرایشم کم حجم ولی کامل بود اما رژ لب سرخم رو بیشتر زده بودم.

(امیر سام)

یک کمی از قهوه‌ای تلخم رو مز مزه کردم تلخ بود ولی نه به این روزهای من!

به عکس‌های کمند نگاه کردم بازم مثل همیشه عالی بود. رژ قرمز خیلی بهش میومد لبخند تلخی رو لب‌هام شکل گرفت اگه جوابش بلی بود امروز مجبور نمی‌شدم از طریق حسام متوجهش باشم. فقط یک سوال مثل خوره به جونم افتاده بود که چه کمی داشتم؟

به بهانه‌ی جشنواره از ایران بیرون شدم حس می‌کرد تو اون شهر دیگه راهی برای نفس کشیدن ندارم.

فردا برمی‌گشتم ایران دیگه دلم واسه اون چشم‌های شیطان و قهوه‌ای رنگ تنگ شده می‌دونم حتی یادشم نیستم ولی...

- امیر؟

به یاشار نگاه کردم و منتظر حرفش موندم.

- طرحت قبول شده و ...

به دنبال حرفش پوشه‌ی سیاه رنگی رو به سمتم هل داد و گفت:

- اجازه نامه‌ی بزرگترین نمایشگاه در ایران رو به برند کمند دادن مبارک باشه!

یاد اولین بردم بعد شکستم افتادم وقتی که کمند به زندون اومده بود. چقدر از دیدنش خوشحال شده بودم.

- امیر برمی‌گرددی ایران؟

- آره دلم براش تنگ شده!

- ولی اون که پست زد مگه یادت رفته؟

نگاش کردم و گفتم:

- مگه تو هم یادت رفته عمو چی گفت؟ مگه نگفت غرور جاش کنار عشق نیست؟ یا بنظرت من آدم مغروری هستم؟

لبخندی زد و گفت:

- تا تهش باهاتم آقای مجنون!

به عکس کمند که روی صفحه لپ تاپم بود نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونم که موفق می‌شم حتی اگه بیست بار پسم بزنه!

(دو روز بعد)

از فرودگاه بیرون شدم بعد گذشت یک و نیم ماه دوباره برگشتم ایران. هوای بهاری خیلی خوبی بود و چون فکر کنم دیشب بارون اومده بودم هوای خیلی مرطوب و زیبا شده بود. یاشار کنارم قرار گرفت و با لبخند گفت:

- آخرین بار کی ایران اومده بودم یادم نی!

عینکم رو در آوردم و گفتم:

- هشت سال قبل!

- اره راست می‌گی خیلی ذوق زدم تا زنداداشم رو از نزدیک ببینم.

- می‌بینی پسر عمو غمت نباشه.

یاشار پسر عموی منه ولی بیشتر از پسر عمو مثل داداش نداشتم می‌مونه برام. وقتی فهمید که ورشکسته شدیم و چیزی به اون نگفتم خیلی ناراحت شد. اگه این چند روز اون نبود نمی‌تونستم دوباره رو پاهای خودم وایستم.

- یاشار نمی‌شه فردا بریم کوه من خستم.

لبخند شیطننت باری زد و با ژست که از کمند سراغ داشتم گفت:

- ببند امیر تا نبستم!

(کمند)

امروز پریا می‌اومد و منم آمادگی رفتن به کوه رو گرفته بودم. خیلی وقت بود که تفریحی نداشتیم و این چند وقت همه افسردگی گرفته بود. مخصوصاً رونیکا که به زور یک کلمه حرف از دهنش میاد بیرون باید بیشتر متوجهش باشم.

- زود باشید دیگه دیر شد بچه‌ها!

همه هر چیزی که داشتن رو توی ماشین‌ها می‌گذاشتن از پولی که بدست آورده بودم ترتیب این تفریح رو داده بودم قرار بود بریم کوه.

دوتا ماشین رو پیمان آورده بود یکی از دوستش بود و دومی تا جایی که می‌دونم فکر کنم دزدیده بود. چون وقتی ازش پرسیدم طرفه رفت منم بیخیال شدم کار ما همین بود دیگه.

- سلام جیگر تون اومد!

با صدای پریا برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

- چقدر دیر کردی خره!

پوفی کشید و گفت:

- یه بار کمند، فقط یه بار بگو خوش اومدی قربونت برم.

- وی خدا نکنه مگه مرض دارم قربون تو برم؟

پیما هر دو تا مون رو صدا زد.

- بیایین دیگه دیر شد.

پریا با چشم‌هایش برام خط و نشون کشید و حرکت کردیم سمت ماشین‌ها.

- وسیله‌ها رو جابه‌جا کنید زود باشید دیگه!

پیمان با نگاهش به رونیکا اشاره کرد و گفت:

- کمند موافقی مسابقه بدیم تا سر کوه؟

یک نگاه به رونیکای بی حس و حال انداختم و گفتم:

- اره بچه‌ها با ریس بیاد من و تو، رونیکا و پریا تا سره کوه مسابقه می‌دیم.

ریس هم با دیدن حال رونیکا با لبخند گفت:

- برید من با بچه‌ها میام!

- رونیک بیا دیگه!

رونیکا گیج نگاهمون کرد فهمیدیم هیچی از حرفامون رو متوجه نشده پریا گفت:

- می‌خواییم تا سر کوه مسابقه بدیم.

- بچه‌ها چی؟

جای ما ریس جواب داد.

- اونا با من میان.

- پس منم با شما میام حال ندارم بدوم.

با حرص گفتم:

- آه رونیک خسته کن نباش بیا دیگه!

ریس هم گفت:

- نه رونیکا تو با بچه‌ها برو.

رونیکا وقتی دید راهی نداره به ناچار قبول کرد. شروع کردیم به دویدن من بخاطر که نفس کم می‌آوردم آروم تر می‌رفتم.

کم‌کم رونیکا داشت باهمون جور می‌اومد نفر اول پیمان بود دوم رونیکا و سوم پریا من هنوز تو نصف راهم نبودم. اونا چند لحظه‌ی بالای کوه نفس تازه کردند و برگشتند ولی من تازه رسیده بودم رو به همه شون گفتم:

- شما برید من چند لحظه بعد میام.

- زیاد دیر نکنی می‌خواهم نهار درست کنیم باهامون کمک کن.

- باشه تنبل خان برو.

هر سه تا شون رفتند پایین و من روی کوه نشستم و به دره‌ی پایین پام نگاه کردم اگر کسی از اینجا میوفتاد چی؟

سبزی درختان من رو یاد روزی می‌نداخت که با امیر به بهشت پنهون رفته بودیم. سرم رو تکون دادم دیگه امیری نیست پس بیخیال کمند از جا بلند شدم تا من پایین برسم یک قرن می‌گذره. برگشتنم همانا و چشم تو چشم شدن با یک نفر همانا. از ترس چیغی کشیدم و یک قدم به عقب رفتم که زیر پام خالی شد که کم مونده بود بیوفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و مانع سقوطم شد. نفسم رو آسوده بیرو دادم و قبل از این که چشم باز کنم صدای اون شخص به گوشم خورد.

- اون اول که دیدمت هم همینطوری گرفتمت چقد دست پا چلفتی هستی تو!

یک ضرب چشم‌هام رو باز کردم و با چشم‌های گرد شده به جنگل سبزو وحشی چشم‌هاش زل زدم. لبخند شیطنت باری زد و گفت:

- اون روز هم همینطوری نگاهم می‌کردی ولی بگم کیف پولم پیشم نیست!

ناباور لب زدم:

- امیر!

- به فدات!

به خود اومدم و گفتم:

- ولم کن.

ابروهاش رو با تعجب بالا داد و گفت:

- مطمئن؟

با حرص نگاهش کردم که گفت:

- باشه.

با گفتن این حرف ولم کرد تازه به عمق ماجرا پی بردم با چیغ دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

- احمق چرا ولم کردی؟

- خو خودت گفتی!

- تو نباید ولم می کردی.

شیطون گفت:

- من خونده بودم که اگر کسی مال تو باشد ولش کن اگه برگشت که مال تو بوده ولی اگه برگشت از اولم برا تو نبوده.

با حرص گفتم:

- الان وقتی دیالوگ گفته؟

- چیشد من رو می گی ول کن خودت می چسبی نکنه من بغلت کنم گناه داره تو بغلم کنی گناه نداره؟

بیشتر پاسبیدم بهش و با حرص گفتم:

- چرت نگو امیر بلندم کن من از ارتفاع می ترسم!

- من راحتم ناراحتی می تونی ولم کنی.

- امیر؟

- جونم؟

خدایا این پسر خل شده رفته اصلاً این کجا بود؟

محکم بهش چسپیده بودم اگه اندکی ازش دور می شدم سقوطم حتمی بود.

لرزان گفتم:

- امیر بخدا از ارتفاع می ترسم.

- به من باور نداری؟

- نه!

با گفتن خوبه از روی کوه پرید پایین از ترس محکم چیغ زدم و بیشتر بهش چسبیدم با داد و لرزون گفتم:

- امیر... من... می ترسم.

با خنده و داد گفت:

- یا مال من می شی یا مال خاک!

- امیر دیوونه شدی؟

در حالی پایین اومدن از کوه بودیم؛ داشتم سخته می کردم نفس هام کشدار شدم چه بود بیشتر به امیر چسبیدم که یکمی دست هاش رو دورم شل شد با چیغ گفتم:

- امیر بخدا اگه ولم کنی می میرم.

حلقه ی دست هاش رو تنگ تر کرد و گفت:

- خدا نکنه من که هیچوقت ولت نمی کنم.

اشهدم رو خوندم چیزی به زمین خوردن ما نمونده بود صدای دوست دارم امیر بلند شد که بین کوها پیچید که سرم رو توگودی گردن امیر مخفی کردم و بیشتر بهش چسبیدم و یهو قدرتی که مانع سقوط مون شد.

با نفس نفس به بالا نگاه کردم که چشمم به چتر هوایی خورد با تعجب به امیر نگاه کردم که با شیطنت گفت:

- خوش گذشت؟

تا اومدم حرفی بزنم که پامون به زمین رسید و هر دو افتادم رو زمین پارچه ی چتر هم افتاد رومون. چشم هام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم دست امیر رو صورتم نشست و موهام رو کنار داد با لحنی عجیبی گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود!

با عصبانیت ولی بی میل از آغوشش بیرون شدم و از جا بلند شدم. اونم بلند شد با مشت و لگد افتادم به جونش.

- بیشعور، احمق، بی عقل نمی گی دختر می میره میوفته رو دست...

با گذاشتن دستش رو دهنم مانع ادامه ی حرفم شد.

- هیچ وقت حرف از مردن زن کمند من می خوام با تو زندگی کنم نه بی تو مردگی!

دستش رو پس زدم و گفتم:

- ولم کن امیر ترو خدا برو.

- نمی تونم!

- چرا؟

شیطون شد و گفت:

- خودت گفتی ولم کنی می میرم!

لا الله من چی می گیم این چی می گه.

- چی می خواهی؟

- خودت رو!

- امیر!

- جان؟

بی توجه به کلمه جان که خیلی با عشق گفته بود سرد گفتم:

- حرف آخرت رو بگو.

- شب موتور سواری رو یادته؟

- خوب؟

- یه شرط گذاشته بودم!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- اومدم شرطم رو بگم.

یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- می شنوم

دست‌هایش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- از این به بعد با من کار می‌کنی، جایی که من می‌گم زندگی می‌کنی آیلار هم با ما زندگی می‌کنه!

جانم این چی می‌گه؟ اخم‌هام رو درهم کشیدم و گفتم:

- متوجه نشدم؟

- خیلی آسون گلم دیگه حق نداری واسه برندهای دیگه کار کنی، دیگه تو اون خونه با اون سامیار حق نداری بمونی، با آیلار میایی و خونه‌ی که من می‌گیرم براتون زندگی می‌کنی دخترا هم می‌تونه بیاد من مشکلی ندارم ولی منم تو اون خونه باهاتون هستم.

با داد گفتم:

- چی.. ی؟

- وا چرا چیغ می‌زنی اسپ چموش خودت قبول کرده بودی یادت رفته؟

- من هیچی یادم نرفته ولی این شرطه گذاشتی؟

- من مشکلی تو این نمی‌بینم تو چیزی می‌بینی؟

حق به جانب گفتم:

- ما محرم هم نیستیم متوجه هستی که؟

با چشم‌های شیطون گفت:

- من مشکلی ندارم حتی اگه بخوای عقد هم می‌کنیم.

- مگه شوخیه؟

- نه من دوست دارم و بخاطر بودن باهات هر کاری می‌کنم مهم نیست چی بشه، کی چی بگه و کی چیکار مون می‌کنه.

- من قبول نمی‌کنم.

- من ازت اجازه نخواستم کمند شرطم رو بهت گفتم و جز قبول کردن راهی نداری میرم آیلار رو ببینم.

با گفتن این حرف ازم دور شد و منی که با دهن باز داشتم نگاهش می‌کردم و حرف‌هایش رو تو ذهنم تحلیل می‌کردم.

نه این امکان نداشت من نمی‌تونستم این کار رو کنم.

از پشتش دویدم ولی دیر رسیدم چون وقتی بهشون رسیدم آیلاز بغل امیر بود و داشت با زبون شیرینش باهاش حرف می‌زد.

به هیچ کسی نگفته بودم که ما طلاق گرفتی آخه سقط بچه‌ی رونیکا مهلت این کار رو بهم نداده بود.

امیر رو به آیلاز گفت:

- بابایی دوست داری تو یه خونه‌ی دیگه زندگی کنی؟

آیلاز با ذوق گفت:

- آخجون خونه‌ی جدید!

با عجز رو به امیر گفتم:

- امیر!

- من و کمند تصمیم گرفتیم بعد از این باهم باشیم تو یه خونه اگه شما ها هم می‌خوایین اومده می‌تونین ولی من نمی‌خوام

کسی بگه امیرسام اصلا با زنش جدا زندگی می‌کنه و زنش واسه برندهای دیگه کار می‌کنه!

خدایا یک راهی پیش پام بذار من با این پسر چی کنم؟

تا اومدم چیزی بگم که همه دست زدن و ریس اومد سمت من با لحن پدرا نه‌ی گفت:

- خوشحالم که خوشیت رو می‌بینم دخترم!

- ریس من...

- می‌دونم دخترم که نمی‌خواستی جدا از ما زندگی کنی ولی هر دختری یه روز باید خونه‌ی بختش بره!

من چی می‌خواستم بگم چرا نمی‌گذاشتن؟

امیر با لبخند پیروزمندانه‌ی نگام کرد. دارم برات آقا امیر به روزی برسونمت که خودت بگی احسنت!

با حرص سمت درخت‌ها رفتم و با صدای بلند داشتم با خودم حرف می‌زدم.

- برام می‌برن و می‌دوزن و تنم می‌کنن مهم نیست من چی می‌گم من چی می‌خوام؟ نه واقعا این انصافه؟

- کمک، کمک یکی کمکم کنه کسی نیست؟

با صدایی شخصی به اطراف نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

- کیه؟

- خواهر اینجام کمکم کن!

سمت صدا رو دنبال کردم به یک پسر بیست و یک ساله رسیدم. پاش به سنگ گیر کرده بود با عجز گفت:

- خواهر تروخدا کمکم کن با دوستهام اومدم کوه دنبال چوب اومدم واسه آتیش کباب که پام اینجا گیر کرد.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و رفتم سمتش تا کمکش کنم. تا نزدیکش شدم از دستم کشید و کوبیدم تو درخت دم گوشم گفت:

- ریس برادیا گفت دیگه تو بخشی که مربوط تو نمی‌شه دخالت نکن، سلام هم گفت.

با گفتن این حرف شی نوک تیزی رو که حدس می‌زدم چاقو باشه توی پهلوم فرو کرد. دوبار کشید و دوباره فرو کرد این کار رو چند بار تکرار کرد. پاهام دیگه وزنم رو تحمل نمی‌کرد با سستی افتادم پایین و لبخند چندشی اون پسر آخرین چیزی بود که دیدم و تاریکی مطلق!

(امیر سام)

یک ساعتی از رفتن کمند می‌گذشت دیگه کم‌کم داشتم نگرون می‌شدم رو به بچه‌ها گفتم:

- میرم با کمند حرف بزنم نمی‌دونم کجا رفت؟

همه بی حرف سری تگون دادن پیمان گفت:

- می‌خوای منم بیام؟

- نه می‌خوام تنهایی باهاش حرف بزنم.

با گفتن این حرف از جا بلند شدم و به سمت درخت‌ها جایکه کمند رفت رفتم.

به هر سمتی نگاه می‌کردم نبودش با صدای بلند اسمش رو چند بار صدا زدم انگار نه انگار. باشه کمند خانوم می‌خوای بازی موش و گربه راه بندازیم پس باشه گربه‌ی وحشی هستم باهات!

- یوهو کمند خانوم کجایی؟

بازم صدایی نیومد کمی پیش رفتم دیدمش به تنهی یک درخت تکیه داده بود. به سمتش با تند کردم که صدای زنگ گوشیم در اومد.

پیمان بود دکمه‌ی اتصال رو زدم.

- الو؟

- الو امیر می‌خوای پیام باهام پیداش کنیم؟

- نه داداش مرسی پیداش کردم می‌خوام باهاش تنهایی حرف بزنم.

- باشه

گوشی رو قطع کردم و سمت کمند رفتم پشت به من نشسته بود. یک فکری به سرم زد کمی شیطونی هم بد نبود آروم آروم سمتش رفتم و بیصدا دست‌هام رو درو کمرش حلقه کردم فکر کردم الان است چیغ بکشه ولی حتی تگون هم نخورد.

- کمند؟

جوابم رو نداد برگردوندمش سمت خودم رنگش پریده بود چرا این قدر سرد شده بود؟

- کمند خوبی؟

بازم جوابی نداد این بار کمی دیگه هم به سمت خودم کشیدمش که متوجه خیسی پیراهنش شدم دستم رو بالا آوردم خون!

با وحشت چند باری دیگه هم صداش زدم ولی جواب نداد با سرعت بلندش کردم و سمت جاییکه ماشینم رو پارک کرده بودم دویدم.

پشت در اتاق رو متر می‌کردم تا دکتر از اتاق اومد بیرون با سرعت سد راهش شدم.

- چی شده دکتر، حالش خوبه؟

دکتر که مرد مسنی بود گفت:

- آروم باش جوون حالش زیاد خوب نیست حتی نتونستیم جریان خون ریزی رو بگیریم چاقو بدجور ضربه بهش زده مخصوصا این که زودتر نرسوندینش باید هر چه زود تر خون تهیه کنیم.

- من، من خون من!

- گروپ خون تون؟

- نمی‌دونم معاینه کنید تروخدا نجاتش بدید دکتر.

- باشه به دوست‌ها و اقاربش هم خبر بدید شاید خون شما باهاش مطابقت نکنه.

- اول خون من رو بگیرید بعد زنگ می‌زنم همه رو می‌خوام.

دکتر به پرستاری گفت که خون من رو واسه معاینه بگیرند. منتظر نتیجه نمودم و به پیمان زنگ زدم و همه چیز رو خلاصه براش تعریف کردم که گفت هر چه زود خودشون رو می‌رسونن. به یاشار زنگ زدم و از اونم خواستم تا بیاد اگه خون من مطابقت نداشت از اونا خون بگیرن. از پشت شیشه به زندگیم خیره بودم که بین یک مشت دم و دستگاه گیر کرده بود. صورتش رنگ نداشت و چشم‌های شوخش نمی‌درخشید.

با عجز گفتم:

- کمند تروخدا پاشو، من طاقت ندارم تو خوااین حال ببینمت. تروخدا پاشو سرم چیغ بکش، ناز کن، دیوونگی کن حتی پسم بزن ولی پاشو!

اشک‌هام بدون درنظر گرفتن غرور مردونگیم روون شدن. نمی‌دونم چقد از پشت شیشه به کمند که بین یک مشت دم دستگاه بود و پرستارها تو سیرومش هرچیزی رو می‌ریختن خیره مونده بودم.

- امیر!

با صدای پیمان برگشتم سمتش باگریه خودم رو انداختم بغلش و گفتم:

- پیمان داره از دستم میره بخدا طاقت ندارم اگه... اگه چیزیش بشه... من می‌میرم.

- هیس داداش خدا نکنه هیچ چیزیش نمی‌شه توکل به خدا کن.

صدای پرستار اومد که گفت:

- آقای اصلان؟

از آغوش پیمان در اومدم و به پرستار نگاه کردم.

- خون شما متاسفانه مطابقت نداشت.

با شنیدن این حرف کم مونده بود از حال برم که پیمان زیر بغلم رو گرفت، هیچ وقت فکر نمی کردم واسه کسی این جوری بهم بریزم.

پیمان، رونیکا، پریا، یاشار، ریس حتی بعضی دوست هامون هم اومدن خون شون رو واسه آزمایش دادن ولی متاسفانه از هیچ کسی مطابقت نداشت.

دیگه داشتم کم می آوردم فقط شیش ساعت دیگه وقت داشتم که خون پیدا کنم اما هیچ کسی نبود. بابا و مامان هم اومدن ولی بازم هیچ بود.

به سمت اتاق کمند رفتم از پشت شیشه نگاه کردم خدایا چیکار کنم نجاتش بدی؟

دستم رو گذاشتم روی دستگیره تا برم تو ولی صدای پرستار مانع شد.

- اجازه رفتن ندارید.

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

- صرف دو دقیقه لطفاً!

کمی نگام کرد و به معنی تایید چشم روی هم گذاشت با خوشحالی تشکری کردم و رفتم تو، جسم بی جونش حالم داغونم رو داغون تر می کرد. کنار تختش جا گرفتم و دست های سردش رو تو دستم گرفتم.

- چی داشتی که اینطور من رو درگیر خود کردی؟ نمی گم مغرور بودم، نمی گم دختری اطرافم نبود شاید بهتر از تو هم بود ولی این رو به جرعت می تونم بگم واسه ی هیچ کسی تو کم تر از بیست و چهار ساعت اینطور داغون نمی شدم. کمند ترو خدا باز کن چشم هات رو نمی تونم بدون تو نمی شه انگار ساعت ها ایستاده، انگار آکسیجن تو هوا نیست. ترو خدا باز کن چشات رو اینقدر اذیتم نکن پاشو دوباره چیغ بزن، یهو بزن زیر گریه، مثل دیوونه ها بخند، باز من رو متعجب کن پاشو دیگه سنگ دل!

- آقا لطفاً بیایید بیرون.

با صدای پرستار به خود اومدم دستم رو به صورت خیسیم کشیدم کی گریه کردم که خودم نفهمیدم؟ اصلاً کی کمند اینقدر واسم مهم شد؟

از اتاق کمند بیرون شدم پنج ساعت دیگه مونده بود. با ناامیدی و شکستگی به سمت نماز خونه رفتم وضو گرفتم تا روی سجاده نشستم همه چی فراموش شد. تنها چیزی که همه‌ی فکرم رو گرفت کمند بود بی آنکه کنترولی رو کاروم داشته باشم زدم زیر گریه!

- خدایا چرا من، چرا کمند؟ تا امروز حتی انگشتم به دختری نخوره ولی اگه بخوای کمند رو ازم بگیری بدون دیگه منم نیستم.

- ناشکری چیزی خوبی نیست جوون!

با سرعت برگشتم عقب یک شخصی نسبتاً میان سال بود دوباره صورتم رو برگستاندم و چشم‌هام رو پاک کردم بی آنکه برگردم گفتم:

- ناشکری نمی‌کردم.

- مشکلت چیه؟

پشتم بهش بود برگشتم مغرور نبودم ولی نمی‌خواستم کسی با دیدن اشک‌هام مسخرم کنن گر چند الان چیزی جز کمند مهم نبود ولی نمی‌دونم...

- خانومم رو تخت بیمارستان حاج عمو دلم آتیش گرفته!

- حاجی که نیستم جوون ولی خدا از دهنش بشنوه مشکل خانومت چیه بگو ماهم براش دعا کنیم منم خانومم رو برای چک آپ آوردم خونس زیاد شده بود ولی چون وقت نماز بود اومدم اینجا!

چه تضاد جالبی من دنبال خون و اینا از خون بیزار بودن.

- خانومم رو با چاقو زدن خون زیادی ازش رفته تا خون نباشه نمی‌تونیم عملش کنیم گروپ خونی هیچ کدوم مون بهش نمیخوره!

- گروپ خونیش چیه؟

- صفر-

با اون لهجه‌ی که نمی‌دونم مال کجا بود گفت:

- پاشو جوون که خدا دعوات رو شنید!

با تعجب برگشتم سمتش که گفت:

- چند لحظه بعد از خانومم خون می گیرن هم گروپ خانوم شماسهت خونس رو می دیم به خانوم شما!

با ذوق بچه گونه ی گفتم:

- جدی؟

- اره پاشو بیا.

با خوشحالی رو به آسمون شکری گفتم و با اون آقا از نماز خونه بیرون شدم یک راست سمت اتاق دکتر رفتم.

خون رو گرفته بودن کمند تو اتاق عمل بود پشت در اتاق رو متر می کردم و در دل داشتم دعا می کردم اون آقا و خانوم هم که فهمیده بودم فامیل شون نقشبندی هست پشت در اتاق با ما نشسته بودن. کسی می دید فکر می کرد جنگ جهانی چهارم رخ داده آخه همه پشت در اتاق عمل ایستاده بودیم. خداخدا داشتم تا زود بیان بیرون و خبر خوش رو بهم بدن. در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون شد مثل ببر زخمی سمتش دویدم با نگرانی پرسیدم:

- چی شد دکتر حالش خوبه؟

- آروم آقای اصلان حالش خوبه ولی باید تحت مراقبت های ویژه باشه هنوز احتمال خطر هست.

همین که فعلاً حالش خوب بود همه چیز بود از دکتر تشکر کردم کمند رو روی تخت بیرون آوردند دویدم سمتش و دست های سردش رو تو دستم گرفتم. با این که چند ساعت گذشته بود ولی فکر می کردم لاغرتر از قبل شده بود.

با نگرانی روبه دکتر گفتم:

- پس کی به هوش میاد دو روزه بیهوشه!

- فعلاً چیزی گفته نمی تونیم آخه خون زیادی از دست دادن و با وجود سابقه ی ضعف قلب یکمی مشکل است ولی خوب می شه تشویش نکنید.

با سردرگمی از اتاق دکتر بیرون شدم پس کی به هوش میومد؟

- سلام جوون!

نگاهم به سمت صدا کشیده شد که همون آقای نقشبندی بود لبخند نمیه ی رو لبهام نشست و با همون لبخند گفتم:

- سلام آقای نقشبندی خوبید خاله جون (خانومش) خوبه؟

- مرسی پسر خوبه خانوم خودت خوبه؟

- خوبه هنوز بیهوشه

- هر چی خیر باشه پسر.

- شما از شیراز هستید؟

- نه چطور؟

- آخه لهجه تون...

خنده‌ای کرد و گفت:

- ما اهل...

- امیر؟

با صدای فرهاد برگشتم سمتش که با خوشحالی گفت:

- به هوش اومد!

نفهمیدم چطور خودم رو به اتاق کمند رسوندم با چشم‌های بیحال داشت به سقف نگاه می‌کرد وقتی رفتم رو نگاهش رو به من داد. با دیدن دو تیلای قهوه‌ای چشماش انگار کسی دنیا رو به من داده باشن با تردید آروم لب زد:

- خوبی؟

خنده‌ای کردم جای این که من از او حالش رو بپرسم او داشت از من می‌پرسید. نم اشک توی چشم‌هام نشست آروم گفتم:

- اجازه دارم بغلت کنم؟

کمی با تردید نگاه کرد و بعد چشم رو هم گذاشت انگار حال خرابم رو درک می‌کرد سمتش رفتم و آروم کشیدمش بغلم بوی بد دارو باعث نشده بود بوی زندگی بخش تنش از بین بره.

- خیلی ترسیدم هیچ وقت اینطوری اذیتم نکن باشه؟

- امیر آهسته له شدم!

حلقه‌ی دست‌هام رو شل کردم و گفتم:

- ببخشید متوجه نشدم خوبی حالت خوبه؟

- من که خوبم انگار تو به تیمارستان نیاز داری!

بعد گفتن این حرف آروم از آغوشم بیرونش کردم به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- اره نیاز دارم تو دیوونم کردی، این چشای بستت دیوونم کرده ترو خدا هیچ وقت اینطوری آزمایشم نکن کمند ترو خدا!

یهو زد زیر خنده ولی کمی بعد از درد صورتش جمع شد با لبخند گفت:

- عجب صحنه فیلم هندی شد.

- کوفت لیاقت احساسات رو هم نداری!

- تو داشته باشی زیاده.

صدای دو تپه به در خورد و بعدش پیمان اومد تو با لبخند گفت:

- اجازه هست آجی کوچیکه؟

- بیا بیا پیمان صاحب اجازه هستی!

با لبخند رو به کمند گفت:

- خوبی؟

- خوبم انگار از دم مرگ اومدم که همه اینطوری شدید. نگاه امیر کن انگار از رو آشغال اومده!

پیمان نگاهی به من کرد و گفت:

- از وقتی افتادی اینجا داشت جون میداد. در ضمن اره از دم مرگ برگشتی!

- پس چرا من خوبم؟

با حرص گفتم:

- خدا رو شکر که خوبی این حرف‌ها چیه کمند؟

- وی نخورید من رو باشه بچه‌ها کجان؟

- این رو بذار بگو شناختی کسی که با چاقو زدت کی بود؟

- از طرف برادیا بود.

ناباور گفتم:

- مطمئنی؟

- اره خودش گفت ریس برادیا سلام گفت.

با عصبانیت بلند شدم پا تند کردم سمت بیرون اتاق که کمند گفت:

- کجا؟

- نکشمش آدم نیستم!

با قدم‌های بلند از بیمارستان بیرون شدم و بی توجه به صدا زدن‌های کمند و پیمان سوار یک تاکسی شدم و آدرس خونه‌ی برادیا رو دادم.

تا رسیدن دندون‌هام رو از حرص روی هم می‌کوبیدم با صدای راننده که گفت «رسیدیم آقا.» به خود اومدم. پولش رو حساب کردم و با سرعت از ماشین پیاده شدم پشت سر هم زنگ در رو می‌زدم تا این که خدمت کار خونش در رو باز کرد. تا اومد دهن باز کنه و چیزی بگه بی اجازه رفتم تو و با صدای بلند صداش زدم.

- برادیا! بیا بیرون کجایی؟

با هر دادی که می‌کشیدم هر چیزی که تو خونه بود رو می‌زدم زمین. خدمتکارش دور تا دورم می‌گشت و با ترس می‌گفت:

- آقا آروم باشید و گرنه زنگ می‌زنم به پلیس!

برگشتم سمتش و تو صورتش داد زدم:

- زنگ بزن!

- اینجا چخبره؟

برادیا بود که این حرف رو زد برگشتم سمت هنوز تو راه پله ها بود و یک حوله رو دورش پیچیده بود. مثل ببر زخمی سمتش حمله کردم و یقه‌اش رو چسبیدم. بی آنکه موقعی چیزی رو بهش بدم مشت اول رو زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین. تا سر بلند کرد مشت دومی رو هم کوبیدم همینطور سومی و چهارمی رو هم پشت سرم کوبیدم. چند لگد محکم هم زدمش از یقه‌اش چسبیدم و بلندش کردم با عصبانیت تو صورتش غریدم:

- بی شرف مثل داداشم بودی احمق وقتی ازت کمک خواستم کمک نکردی حالا اومدی زنم رو با چاقو می‌زنی؟ همش از پشت می‌زنی بی غیرت چرا؟

با تموم شدن دادم مشت بعدی رو هم به صورتش زدم که پرت شد رو زمین. با وجود ورزشکار بودنم عصبی هم بودم و برادیا بی قدرت تر از هر وقتی شده بود مقابلم. دوباره چسبیدم بهش و کشیدمش سمت خودم.

- اون شب مهمانی رو یادته که همه چیزم به فنا رفت؟ یا شب مهمونیت که با کمند اومدم از قصد پونه رو مقابل مون فرستادی؟

خیره داشت نگام می‌کرد که مشت بعدی رو هم زدم که پرت شد زمین. هم از بینیش و از از گوشه لبش خون میومد سرم بخاطر برخورد با پله‌های ترک خورده بود. خواستم دوباره سمتش حمله کنم که دستی دور کمرم حلقه شد و بعدش صدای پیمان اومد که گفت:

- امیر آروم باش پسر!

- ولم کن پیمان همه چیز زیر سر این کثافته، بذار بکشمش و همه رو از شرش نجات بدم!

- آروم باش الان پلیس میاد!

برادیا لاش افتاده بود زمین حتی نتونسته بود یک مشت هم بزنتم. پیمان رو هل دادم و با عصبانیت از خونه‌ی برادیا زدم بیرون یک راست رفتم بیمارستان داخل اتاق کمند شدم همه بودند محکم گفتم:

- همه بیرون!

با تعجب به یکی دیگر شون نگاه کردم که این بار بلند تر گفتم:

- بیرون!

با دادی که زدم همه به هم نگاه کردن و با سرعت از اتاق زدند بیرون کمند با عصبانیت گفت:

- معلوم است چته؟

انگشت اشاره‌ام رو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم:

- حق نداری ازم دور باشی، دیگه هیچ وقت نمی‌مونم ازم دور بشی فهمیدی؟

- نه دیوونه شدی مطمئن شدم بیا اینجا!

دست‌هایش رو از هم باز کرد منم از خدا خواسته رفتم سمتش دلم خیلی براش تنگ شده بود. ترس از دست دادنش، ندیدن چشم‌هایش... من کی این همه وابستش شدم؟

- خیلی پُرویی امیر تا الان داشتی داد و قال می‌کردی الان آروم تو بغل من مثلاً مریض آروم گرفتی خوابیدی!

- کی این همه وابستت شدم؟

- باهایش چیکار کردی؟

کمی سفت تر بغلش کردم که آخش دراومد.

- آروم تر کشتیم می‌خواهی زخم‌ها باز بشه؟

- خدا نکنه.

- گفتم باهایش چیکار کردی؟

- کاری رو که می‌خواستم نتونستم.

- امیر ارزشش رو نداره!

- نبودی کمند، نبودی بیینی نبودت چطور نابوت کنندس!

- آه پاشو پاشو لوس رو دادم بهت پرو شدی!

با خنده از بغلش بیرون شدم و گفتم:

- می‌بینم یکی دیگه هم دلتنگ شده‌ها.

- گمشو احمق نشو خواستم آروم بشی فقط همین!

- خوب فکر کردی من فقط با تو آروم می‌شم.

با گفتن این حرف با سر شصتم گونش رو نوازش کردم که با صورت سرخ شده گفت:

- چقد لوس شدی پاشو برو اون ور می‌خوام بخوابم.

از رو تخت بلند شدم دلم براش لک میزد ولی می‌دونستم کمند از این چیزا خوشش نمیاد و مهم تر از همه ما به هم محرم نبودیم همینقدر که بهم اجازه داده بود ممنونش بودم. چشم‌هاش رو روی هم گذاشت چیزی نگذشته بود که خوابش برد. خیره به چهرش مقابلش نشستم می‌دونستم داروهاش تاثیر داره و حالا حالا بیدار نمی‌شد کم کم موهاش رو نوازش کردم. وقتی می‌خوابید چقدر آروم و تو بیداری خیلی شلوغ و چموش!

(یک هفته بعد)

- امیر عصبیم نکن خودم می‌تونم راه برم خوبم.

- ساکت لازم نکرده!

با یک حرکت کشیدمش بغلم و بی توجه به چیغ زدن‌ها و غرغرهاش بغلش کردم و رو به آیلار گفتم:

- بابایی برو در و باز کن.

با ذوق سرش رو تکون داد و رفت.

- آه این چه وضعشه این یعنی چی؟ من چرا نباید تو خونه‌ی خودم برم باید بیایم تو خونه‌ی تو چلغوز؟ اصلاً تو چیکاره‌ی منی من چرا باید به تو اجازه بدم بغلم کنی؟

- کمند آروم باش!

- آروم باشم، چطوری اومدم خونه‌ی یکی که هیچ صنمی باهام نداره من چرا باید به حرف تو گوش کنم اصلاً؟

داخل خونه شدم یک راست بردمش سمت اتاقش آیلار داشت با ذوق همه جا رو نگاه می‌کرد گذاشتمش رو تخت.

- من خوب شدم یه لحظه هم اینجا نمی‌مونم، این که اومدم اینجا هوا برت نداره من اگه اومدم اینجا دلیل اسرار آیلار...

- آه بسه یا ساکت شو یا خودم ساکت می‌کنم!

- چی تو ساکت می‌کنی چجوری؟ اصلاً مگه جرعتش رو داری میزnm ناکارت می‌کنم گفتم که اینجا نمی‌...

دستم رو گذاشتم روی دهنش با دهن بسته صدای ناهنجاری می‌کشید این اسپ چموش رام شدنی نبود خم شدم روی دستم که رو دهن کمند بود رو بوسیدم. یهو حرف زدنش قطع شد و با چشم‌های گرد شده نگام کرد. جوری نگام می‌کرد انگار خود اون رو بوسیدم!

با مشت محکم زد تو شیکمم که از درد به خود خم شدم بخدا که این رام شدنی نیست. دستم رو از روی دهنش دور کردم که با چیغ گفت:

- چطور جرعت کردی؟

- آه چیغ چیغو بسه دیگه آروم بگیر.

- نمی‌خوام می‌خوام الان برم از اینجا نمی‌تونم به تو اعتماد کنم.

- چرا من چمه؟

با حرص و عصبانیت گفت:

- بگو چت نیست؟ منحرف نیستی که هستی، بی ادب نیستی که هستی، پرو نیستی که هستی، بیخود نیستی که هستی دیگم بگم؟

با لبخند شیطننت آمیزی گفتم:

- من که دست خودم رو بوسیدم مگه ترو بوسیدم؟

چهرش از عصبانیت سرخ شده بود با چیغ گفت:

- گم شو از جلو چشمم...م!

باخنده از اتاق زدم بیرون با صدای بلند گفتم:

- دختر بابا کو؟

از یکی از اتاق‌ها بیرون شد و با حالت قهر گفت:

- پس اتاق من کو؟

خنده‌ای بلند کردم دختر اصلی کمند نبود ولی هیچ کمی ازش نداشت.

- اتاق دخی بابا پیش باباشه مگه می‌خوای بابا تنها بخوابه؟

- یعنی بغل تو بخوابم؟

- اره.

با ذوق پرید بالا و گفت:

- آخجون!

- الانم بیا که به مامان غذا درست کنیم.

(کمند)

دیگه کاملاً خوب شده بودم ولی همه جام یجوری بی حس بود دکتر می گفت بخاطر کم خونی بیش از خدم هست. زود خسته می شدم و زود خوابم می برد. قلبم زود به زود درد میگرفت و تپشش رو هزار بود خسته شده بودم از این وضعیت ولی چاره ای هم نبود. بار دوم هم اون خانوم بهم خون داد خیلی به دلم نشسته بود بعد از ترانسکیولیشن (تزریق خون) حالم بهتر شده بود.

- امیر؟

- جونم؟

- بیا این اتاق!

کنار اتاق من اتاق امیر بود همه درش باز بود تا من صداش بزنم و اون بیاد این روزها خیلی مشکوک میزد. یک کاری می کرد و بعد منکرش می شد ولی زیاد توجه نمی کردم.

- جونم؟

با خستگی گفتم:

- زخم بستر گرفتم بس رو این تخت خوابیدم بریم بستنی بخوریم؟

- کمی نگاهم کرد و گفت باشه جای که من می گم می ریم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- باشه!

آماده شده با امیر رفتیم تو یک جایی با صفای برد مون خیلی جاش عالی بود تا نشستیم گارسون (خدمه رستوران) یا پیش خدمت (اومد سمت مون و سفارش گرفت.

- من طعم کاکائوی با لیمویی میخورم.

آیلار هم کاکائوی با توت فرنگی فرمایش داد امیر هم یک نگاه به من کرد یک نگاه به آیلار و رو به پیش خدمت گفت:

- من طعم کاکائوی، لیمویی و توت فرنگی می‌خوام!

چشم‌هام شد قد توپ با تعجب گفتم:

- زیاد نمی‌شه؟

- نه می‌خوای مسابقه بدیم؟

یک کمی فکر کردم بیراه هم نمی‌گفت دل منم واسه هیجان تنگ شده بود زود قبول کردم. مال منم همون جوری فرمایش داد. منتظر موندیم فرمایشات مون رو آوردند هر سه شروع به خوردن کردیم هنوز تموم نکرده بودیم که باز فرمایش دادیم. بار بعدی و بعدی و بعد اینقدر این کار رو تکرار کردیم که دیگه زبونم از شدت سرما بی حس شده بود. ولی برنده خودم بودم همیشه تو خوردن بستنی دست اول بودم. امیر پکر از باختنش گفت:

- بریم خونه؟

با لبخند پیروزی گفتم:

- نه دیه باختی الان هم بریم دور دور؟

- نه خونه بریم من کار دارم.

- بابایی مامان راست می‌گه دیگه!

- باشه پس پاشید.

با ذوق من و آیلار ایولی گفتیم و از جا بلند شدیم.

- ببخشید؟

با صدای زنی برگشتم سمتش نمی‌شناختمش چشم آبی و مو بور بود.

- بلی؟

- چیزه... شما خانوم کمند هستید درسته؟

چینی به پیشانیم دادم و گفتم:

- خودمم!

یک نگاهی به آیلاز انداخت و با لبخند گفت:

- سلام گل دختر اسمت چیه؟

آیلاز یک نگاه به من کرد چشم رو هم گذاشتم که گفت:

- آیلاز!

چشم‌های زن برقی زد با لبخند رو به من گفت:

- می‌شه تنها باهم حرف بزنیم؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- البته!

با گفتن این حرف به یک قسمت دور دست رستوران رفتیم.

- می‌شنوم؟

- راستش چطور بگم؟

- جوری که من بفهمم.

زن من و منی کرد و گفت:

- راستش شما رو از هفت سال پیش یادمه چهار ساله دنبالتونم تا امروز تقدیر یار شد و پیدا تون کردم.

- خیره انشالله؟

- راستش من... من مامان آیلازم!

با حرفی که زد نفسم رفت فکر کردم اشتباه شنیدم با لکنت گفتم:

- چ... چی؟

با شرمندگی گفت:

- می‌دونم دیر اومدم ولی اون موقع حتی یه قرون هم نداشتم بچه‌امو بزرگ کنم ولش کردم رو آشغال‌ها از دور می‌دیدمش و اشک می‌ریختم ولی...

منتظر ایستاد نشدم و سمت آییلار و امیر دویدم دست آییلار رو کشیدم و رو به امیر گفتم:

- می‌خوام برم خونه الان!

تا امیر اومد دهن باز کنه با داد گفتم:

- الان!

بیچاره هنگ از جا بلند شد نمی‌تونستم آییلار رو از دست بدم من اون رو بزرگ کردم هیچ‌کی هیچ حقی بالای اون نداره! تو تمام راه پوست لبم رو می‌جویدم آییلار داشت کنجکاوانه نگاهم می‌کرد و امیر هم ولی توجهی نکردم. وقتی رسیدیم آییلار رو فرستادم اتاقش و خودم رفتم اتاقم امیر هم به دنبالم اومد در رو پشت سرش بست و با نگرانی گفت:

- معلوم هست تو چته؟

چنگی به موهام زدم و گفتم:

- می‌گه مامانشه مامان چی؟ من بزرگش کردم اون دختر منه!

- چی می‌گی کمند آروم باش چت شده؟

- امیر اون... اون زنه می‌گفت مامان آییلار من مامانشم مگه نه؟ من اون رو بزرگ کردم مگه نه؟

- هیس آروم باش درست بگو ببینم چی شده؟

با عصبانیت گفتم:

- چی رو نمی‌فهمی اومده دخترم رو ازم بگیره من اجازه‌ی همچین کاری رو نمی‌دم امیر!

امیر که انگار تازه به عمق ماجرا پی برده بود گفت:

- آروم باش فهمیدم الان چرا اینطوری رفتار می‌کنی چیزی نشده حرف خوشحالیه که!

عصبی از حرفی که زده بود با خنده‌ای هیستریکی گفتم:

- چی چی رو هیچی نشده من دخترم رو به کسی نمی‌دم... نمی‌دم.

با حرص به موهام چنگ می‌زدم و پشت سر هم می‌گفتم اجازه نمی‌دم بماند که صورتم خیس از اشک بود. امیر دستم رو کشید افتادم بغلش ولی آروم نمی‌شدم امیر راست می‌گفت من چم شده بود؟

- هیس کمند تا ابد که نمی‌خوای نگهش داری اون از خود مامان بابا داره این راهش نیست گلم.

یقه‌ی امیر رو به چنگ گرفتم و با عجز گفتم:

- بگو که پشتمی بگو که دخترم رو بهش نمی‌دی مگه نه؟

آروم رو تخت خوابوندم درحالی که موهام رو نوازش می‌کرد گفتم:

- کمند اون زن مامانشه، اگه یه روزی مامانت بیاد چی باهاش نمیری؟ مگه الان نمی‌خوای خانواده‌ی خودت کنارت باشن؟ اگه آیلار یه روزی بفهمه که مامانش اومد دنبالش ولی تو ندادایش به مامانش بهت می‌گه مامان؟

- اگه بره تنها می‌شم من... من...

- آروم گلم گریه نکن من خودم تا تهش باهاتم صد بار پسم بزنی بازم باهاتم چرا باید تنها بشی مگه من مردم؟

با عجز نالیدم:

- امیر!

بیشتر تو بغلش فشوردم و گفتم:

- جانم گریه نکن من درست می‌گم شاید سخت باشه ولی اجازه بده خود آیلار تصمیم بگیره!

امیر درست می‌گفت منم دوست داشتم الان مامان خودم پیشم بود سرم رو از بغلش جدا کردم و گفتم:

- چطور بهش بگم؟

اشک‌های رو صورتم رو پاک کرد و با لبخند مهربونی زد و گفتم:

- با هم می‌ریم بهش می‌گیم خوبه؟

دل‌م نمی‌خواست اما ناچار سرم رو تکیه دادم از جا بلند شدم و سمت اتاق مشترک امیر و آیلار رفتیم. تو یک گوشه‌ی تخت کز کرده بود با دیدن ما با سرعت از جا بلند شد و گفتم:

- چرا گریه کردی مامانی؟

با عجز به امیر نگاه کردم که چشم رو هم گذاشت آخه چطور بگم؟

- بابایی بیا این جا بشین من و مامانی می‌خواایم یه چیزی بهت بگیم.

با چشم‌های آسبز و آَبیش بهم نگاه کرد و گفت:

- خوب بگین.

سمتش رفتم و دست‌های کوچولوش رو تو دستم گرفتم و با مهربونی گفتم:

- مامانی اگه... اگه یه روز مامانت بیاد چی؟ منظورم مامان اصلیت اونی که ترو به دنیا آورد.

با چشم‌های گرد بهم زل زد و کم‌کم آروم شد لبخند و زد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواست بیاد مامانی اما اون که نمیداد بیخیال تو چرا گریه کردی؟

امیر به کمکم رسید و گفت:

- اون زنی که تو رستوران دیدی رو یادته؟

سرش رو به معنی آره تگون داد امیر گفت:

- اگه اون مامانت باشه چی؟

با چشم‌های گرد شده رو به من گفت:

- بابا امیر چی می‌گه مامان؟

می‌دونستم دختر هوشیاریه سرم رو پایین انداختم قطره‌ی اشک چشمم رو زمین افتاد. اما آیلار سوال‌های پرسشگرانه‌اش رو ادامه داد و دوباره پرسید:

- مامان من اون زن بود آره؟

امیر جای من گفت:

- می‌خوای بری پیشیش؟

اشک‌های اونم جاری شد ولی گفت:

- اگه مامان کمند بگه نه نمیرم!

با حرفی که زد سرم رو با یک حرکت بالا آوردم چی گفت؟ گفت اگه من بگم نه نمیره! امیر فشاری به شونه‌ام وارد کرد سنگ رو دلم گذاشتم و گفتم:

- بریم باهاش حرف بزن!

چشم‌اش از حرفم درخشید خودش رو پرت کرد بغلم با ذوق گفت:

- ممنون مامان!

شاید آخرین باری بود که بهم می‌گفت مامان! دست‌هام رو دورش حلقه کردم وقتی هم سن آیلار بودم روزها تمام خیابون‌ها رو می‌گشتم تا مامانم رو پیدا کنم الان نمی‌تونستم این حق رو از آیلار بگیرم.

دوباره به اون رستورانت رفتیم هر سمت اونجا رو نگاه می‌کردم اون زن به چشمم نمی‌خورد؛ کم‌کم داشتم خوشحال می‌شدم که از در دست شویی با چشم‌های سرخ شده بیرون شد. وقتی چشمش به ما خورد برق خوشحالی تو چشم‌هاش پیدا شد. سمت ما پا تند کرد هر قدم که اون سمت ما می‌ومد من دلم به لرزه می‌وفتاد.

پیش پای آیلار زانو زد هنوز دیری نگذشته بود که یک مرد هم با چشم‌های که نم اشک داشت سمت مون اومد اون زن رو به آیلار گفت:

- سلام گل دختر!

آیلار دست من رو ول کرد و رو به اون زن گفت:

- مامان کمند همه چی رو بهم گفت یعنی شما مامان منی؟

دلم از حرف زدنش ضعف رفت سخت بود که هفت هشت سال یک بچه رو پرورش بدی و بعدش بدیش به کسی که نمی‌شناسیش. زن با لبخند قاطی با اشک رو به آیلار گفت:

- اره گل مامان من... من مامانتم ببخش نتونستم باهات باشم من نمی‌خواستم...

حرف هنوز تو دهن زن بود که آیلار بغلش کرد دست‌هاش رو دو گردن زن حلقه کرد. دختری که سال‌ها دختر من بود الان دیگه دختر من نیست. حرف‌های آیلار تو سرم اگو می‌شد.

- آجی کدوم لباسم رو بپوشم؟

- مامان کجایی؟

- بابا امیر کو؟

- مامان دوست دارم.

با بی حالی بازوی امیر رو چنگ زدم. من آیلار رو به دنیا نیاوردم ولی بزرگش کردم از هشت ماهگی تا هشت سالگی!

کارهای حقوقی گرفتن آیلار هم تموم شده بود. تحقیقات لازم رو هم انجام دادیم مامانش منشی یک دکتر بود و باباش هم مدیر مالی یک شرکت بود. آیلار خوشحال بود و این واسه من همه چیز بود. یک هفته گذشت تا به نبودش عادت کردم اما اون زودتر از من با مامانش خو گرفت. این چند روز رونیکا و پریا همش پیشم بودن آخر سر امروز به زور بیرون شون کردم تا برن پولی در بیارن واسه بچه‌ها.

تشنم شده بود با بی حوصلگی از جا بلند شدم تا برم آب بخوردم که دیدیم امیر خان مثل جن از خونه زد بیرون این باز کجا رفت؟

با سرعت یه مانتو با روسری تنم کردم کتونی‌هام رو پوشیدم و به دنبالش رفتم. دستم رو به یک تاکسی بلند کردم که زدو ایستاد. ماشین امیر رو نشونش دادم و گفتم:

- برو دنبالش!

با سرعت متوسط داشت رانندگی می‌کرد رو به راننده گفتم:

- آقا گمش نکنی باشه؟

راننده سرش رو تاسف بار تکون داد و گفت:

- آجی واسه ما مشکل نشه!

- نه نمی‌شه شوهرمه می‌خوام ببینم این هر روز پنهونی کجا میره؟

- امان از دست شما زنها!

امیر ماشینش رو مقابل بیمارستان پارک کرد. بیمارستان اما چرا؟ کرایه تاکسی رو حساب کردم و با سرعت به دنبال امیر دویدم یک راست رفت سمت اتاق دکتر رضایی عه این که همون دکتر که من رو عمل کرد. اما چرا اومده اینجا؟

به سمت در نزدیک شدم و نا محسوس در رو نیمه باز کردم صدای امیر اومد.

- چی شد دکتر نتیجه اومد؟

- اره فکر کنم اشتباه کردیم یا نمی دونم.

- موضوع چیه؟

- از نتیجه که گرفتیم فهمیده می شه که دی ان ای شون باهم شصت و سه فیصد با هم مطابقت داره این یعنی که مادرش نیست!

چی؟ کی مادر کی نیست؟ نکنه اینا دارن در مورد آیلا حرف می زنن اگه اون زن مامان آیلا نیست پس چرا گفت مامانشه؟

کمی بیشتر گوشم رو به در چسبوندم صدای امیر اومد که گفت:

- پس یه مطابقت پوچ بوده؟

- نه نمی شه گفت پوچ ممکنه مامانش نباشه ولی خالش چرا!

- یعنی اون زن خاله ی کمند!

- نود و هشت فیصد شک داریم.

با حرفی که شنیدم حس کردم دلم اومد کف پام بی هوا در رو باز کردم و روبه امیر گفتم:

- اینجا چخبره؟

امیر با دیدن من شوکه گفت:

- کمند تو اینجا چی می کنی؟

- اصلاً تو اینجا چی می کنی؟ این حرف های دکتر چیه؟

- شنیدی؟

- امیر توضیح می خوام.

دکتر یک نگاه به من کرد و یک نگاه به امیر و بعد رو به من گفت:

- خانوم کمند آروم باشید چیزی نشده ما فقط داشتیم حرف می‌زدیم.

امیر رو ول کردم و رو به دکتر گفتم:

- این حرف‌ها یعنی چی دکتر؟

- ببین اون خانومی که به شما خون داد رو یادتونه؟

- خوب؟

- من شک کردم شاید مادرتون باشه همسر تون گفته بود که شما مامان بابا ندارین که بهتون خون بده ولی تطابق خونی تون من رو شکی کرد وقتی به همسر تون گفتم ایشون گفتند که شما تو بچگی گم شده بودی...

با داد گفتم:

- اینا رو می‌دونم حرف آخر چیه؟

- آزمایش دی ان ای انجام دادیم و تا جاییکه نتایج می‌گه فکر نمی‌کنم مادر تون باشه. یا خاله تون هست یا عمه تون یا هم یک مشابهتی که نمی‌دونم دلایلش دقیق چیه که باید بگردیم.

ناباور به امیر نگاه کردم حاله خوب نبود یک حس عجیبی داشتم قابل توصیف نبود یعنی چی مامان، خاله، بابا، عمه اینا یعنی چی؟

- کمند ببین...

پریدم وسط حرف امیر و گفتم:

- می‌خوام ببینمش!

خودمم نفهمیدم چی گفتم اصلاً نمی‌فهمیدم چی بگم گیج بودم حسم عجیب بود امیر با تردید گفت:

- مطمئنی؟

- نمی‌خوام تو سیاهی بمونم باید روشن شه یه چیزیم هس امیر اما نمی‌دونم چی؟

- باشه فردا می‌ریم دیدن شون!

- نه... نه الان.

- اما...

- همین که گفتم امیر می‌خوام برم!

بازوی امیر رو هر لحظه بیشتر فشار می‌دادم نفس‌هام کشدار شده بود نمی‌تونستم حالم بد بود صورتم رو برگردونم و گفتم:

- نه نمی‌خوام.

- کمند چت شد؟

با عجز نگاش کردم و گفتم:

- اگه چیزی که دکتر می‌گفت نباشه چی امیر؟

امیر با لبخند ملیحی گفت:

- فکر نمی‌کنی به امتحانش بی‌ارزه؟

- اما...

- کمند ببین حتی اگه مامانت رو پیدا نکنیم هم یک بار تحقیق بد نیست که.

با تردید چشم روی هم گذاشتم امیر زنگ در رو زد کمی بعد در باز شد و آقای نقشبندی که قبلاً هم دیده بودمش بیرون شد با لبخند گفت:

- سلام جوون‌ها خوش اومدید بیایید داخل!

یعنی ممکنه این مرد یا شوهر عمه‌ی من یا شوهر خالم باشه؟ یاشاید یک غریبه!

امیر دستم رو کشید رفتیم داخل خانم نقشبندی با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

- عه خوش اومدید بچه‌ها!

حس می‌کردم دنیا سرم چرخ می‌خوره اگه امیر نبود الان پخش زمین بودم. شاید بازوی امیر کبود شده باشه بس که بهش چنگ زدم. روی یکی از صندلی‌ها امیر نشست و من رو کنارش نشوند.

آب دهنم رو پشت سر هم قورت می‌دادم خانم نقشبندی با شوهرش عجیب نگام می‌کرد بلاخره طاقت نیاورد و گفت:

- عزیزم حالت خوبه؟

امیرهم نگاهم کرد آروم لب زد:

- می‌خوای دست و صورتت رو بشوری؟

سرم رو تکیه دادم آب دهنم رو قورت می‌دادم و پشت سر هم پلک می‌زدم تا مبادا اشکم رسوا نکنه حال خرابم رو آقای نقشبندی گفت:

- آخر راه رو دست راست!

با تکیه دادن سر ازش تشکر کردم و از جا بلند شدم کمی سرم گیج رفت که دست گذاشتم رو شونه‌ی امیر با وحشت از جا بلند شد و نگران گفت:

- خوبی؟

- خوبم.

- بیا خودم می‌برمت.

تا اوادم مخالفت کنم که خانوم نقشبندی گفت:

- بذار کمکت کنه دخترم حالت خوب نیست.

مانع نشدم در حقیقت الانم رو وزن امیر ایستاده بودم نمی‌تونستم رو پاهای خودم وایستم. هیچ گاه فکر نمی‌کردم روبرو شدن با واقعیت اینقدر سخت باشه. از یک طرف هم دلم می‌خواست ببینم که فامیلم کیه؟

امیر من رو کشید بغلش و آروم ولی غمگین لب زد:

- کمند امیر به فدات کمی قوی باش دلم هزار تیکه شد خواهش می‌کنم.

با اشک‌های روون به بازووش چنگ زدم و بیحال گفتم:

- سخته امیر خیلی سخته اگه نباشن چی؟ یا اگه باشن و من رو قبول نکنن چی؟

امیر با مهربونی گفت:

- عزیزم به این چیزا فکر نکن، به این فکر کن که اگه دنبالت باشن چی، اگه این‌ها فامیلت باشن چی؟ هیچ دلت نمی‌خواد باهاشون آشنا شی؟

- چرا می‌خوام.

- پس برو دست و صورتت رو بشور و بیا.

دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون امیر کمکم کرد که نشستم کنارش. خانوم نقشبندی با مهربونی یک لیوان رو داد دستم و گفت:

- بیا این اب قند رو بخور رنگ به رو نداری دخترم!

با شنیدن واژه‌ی دخترم از دهنش هنگ کردم، شاید یک واژه جدید نبود اما...

- خوبی دخترم؟

لیوان رو از دستش گرفتم و دست و پاچه گفتم:

- اره، اره مرسی.

کمی از محتویات لیوان رو که خوردم کمی حالم جا اومد.

امیر نگام کرد و با اشاره چشم ازم اجازه خواست اما من هنوز آماده نبودم. تا اومدم بگم نه که امیر رو به اونها گفت:

- ببخشید می‌پرسم اما لهجه‌ی شما مال کجاست؟

آقای نقشبندی خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی ساله تهران زندگی می‌کنیم اما باز لهجه افغانی همه چیز رو باز گو می‌کنه!

با شنیدن کلمه‌ی افغانی استرسم زیاد شد یعنی ممکن بود؟ امیر باز دوباره با متانت پرسید:

- راستش یه سوال دارم اگه اجازه باشه؟

آقای نقشبندی که اسمش رو دقیق نمی‌دونستم گفت:

- صاحب اجازه‌ی پسر.

- شما کدوم دختر گمشده دارین؟

رنگ از رخ هر دوتاشون پرید خانوم نقشبندی با تعجب گفت:

- چطور؟

- فقط یه سوال دختری که تو پنج یا شیش سالگی گمش کرده باشید اونم وقتی تازه از افغانستان مهاجر به این جا شدین.

نفسم بند میومد اگه بگن نه!

استرسم زیاد شده بود و امیر هم یهو رفت سر اصل مطلب. با دست فشاری به پای امیر وارد کردم که دستش رو روی دستم گذاشت آقای نقشبندی جدی گفت:

- چرا این سوال رو کردید؟

امیر یک نگاهی به من کرد و گفت:

- چون ما کسی رو می‌شناسیم که از افغانستان هست و تو بچه گی گم شده دنبال خانواده‌ش هستیم.

هر دو به هم نگاهی انداختن و خانوم نقشبندی با نم اشکی که تو چشم‌هاش پیدا شد گفت:

- اره داریم اما...

امیر کنجکاوانه گفت:

- اما چی

زن نگاهی به ما انداخت و گفت:

- اما اینجمنش نکردیم توی لب مرز گمش کردیم نمی‌دونیم اینجا است یا جایی دیگه حتی نمی‌دونیم زندست یا مرده!

امیر یهویی گفت:

- زندست!

هر سه با تعجب نگاهش کردیم، شاید اون دختر من نباشم چرا این احمق این حرف رو زد؟

آقای نقشبندی گفت:

- زندست؟ شما می‌دونید کیه؟

- اول بگید کسی رو که گم کردید چیکاره‌ی شماست؟

آقای نقشبندی گفت:

- برادر زادمه!

نه این امکان نداشت الان به این نتیجه رسیدم که اون دختر من نبودم. آخه خون زن عمو که به...

- و خواهر زاده‌ی من!

با تعجب به خانوم نقشبندی نگاه کردیم این چی گفت؟

با لکنت گفتم:

- نفهمیدم؟

خانوم نقشبندی نگاهی به شوهرش کرد و گفت:

- من و خواهرم جاری همیم.

با تعجب به امیر نگاه کردم که یک نیمچه لبخند رو لبش بود.

امیر این بار حرف دنباله‌ی حرف رو گرفت و گفت:

- می‌گم می‌شه برادر و خواهر تون رو بخواید اینجا؟

آقای نقشبندی نگاه کوتاهی به من کرد و گفت:

- اول تون دختر رو نشون مون بدید.

بی هوا و بی آنکه اختیاری داشته باشم گفتم:

- من!

نگاه‌های خیره خانوم نقشبندی و آقای نقش بندی رو حس می‌کردم اما جرعت سر بلند کردن نداشتم. آقای نقشبندی با لکنت گفت:

- چی... گفتی؟

سرم رو بالا آورده نمی‌تونستم دلم می‌لرزید آقاقی نقشبندی آروم گفت:

- باید با داداشم حرف بزنم.

امیر تشکر کرد خانوم نقشبندی اومد سمتم و با لبخند گفت:

- کاری بدی نکردی دخترم، اگه حتی خواهر زاده‌ی منم نباشی من دوست دارم از روز اول به دلم نشستنی به خواهرم شون می‌گم بیان خداکنه تو همون گمشده‌ی ما باشی.

با امیر برگشتیم خونه دلم زیر رو می‌شد حالم رو درک کرده نمی‌تونستم.

- خوبی؟

به امیر نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم یجوریم.

- چایی می‌خوری آماده کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اگه زحمت نباشه.

شیطون خندید و گفت:

- تو اینقد آروم و شیرین حرف می‌زنی اصلاً دلم نمیاد نه بگم.

با لبخند گمشویی نثارش کردم و رفتم تو اتاقم.

چند لحظه بعد امیر با چایی اومد.

- امیر؟

- به فدایت!

- اه نگو امیر بس کن.

- باشه گلم بگو چی می خواستی بگی؟

- اگه نشد چی؟

- نشد زن من شو!

کوسن مبل رو پرت کردم سمتش که با خنده گرفت و گفت:

- وقتی به من حسی نداری چرا همش می خوای کنارت باشم؟

شونه‌ی بالا انداختم و گفتم:

- من نگفتم حسی ندارم.

- یعنی انکار نمی کنی؟

- امیر وقتش نیست.

- می خوام بدونم.

پولی کشیدم و خیره به چشم‌های سبز و وحشیش گفتم:

- عشق چیست اینو نمی دونم اما این که دوستی چیه این رو می دونم. حسم رو نمی تونم بگم عشقه اما نمی تونم بگم دوستیه!

- یعنی؟

- مشکل همینیه که نمی دونم.

- خوب باید بدونی.

بی حوصله گفتم:

- امیر من الان دلم شور میزنه بعد تو چی می گی.

از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- شور نزنه گلم چون قرار نیست کاری بدی بشه!

- چرا از حالا از جات پاشدی مگه صندلی اجازه نمی داد این حرف رو همونجا بگی؟

- بی حس!

قلوپی از چاییم نوشیدم طعم خوبی داشت، امیر رفت و سر جاش نشست. دیوونس این پسر و منم دیوونه‌تر که اومدم با یک نامحرم زیر یک سقف زندگی می‌کنم.

صدای زنگ گوشیم در اومد پریا بود وای خدا بکل اونا رو فراموش کرده بودم با سرعت دکمه‌ی اتصال رو زدم و جواب دادم:

- الو؟

- سلام کمند خوبی؟

- خوبم.

- منم خوبم می‌گم میای بریم پیش آیلار رونیکا می‌خواد بره گفتم شاید تو هم بخوای بیایی.

دل منم براش تنگ شده بود ولی الان نه حال رفتن داشتم و نه هم می‌خواستم نزدیکیش رو با مامانش ببینم.

- نه پریا حال ندارم.

با گفتن این حرف گوشی رو قطع کردم امیر کنجکاو نگاهم کردم و گفت:

- چی شد رفتی تو سکوت.

- می‌خوان برن پیش آیلار.

- خوب چه اشکالی داره می‌خوای تو هم برو.

- نه می‌خوام بخوابم.

- باشه.

با نور آفتاب چشم‌هام رو باز کردم ای لعنت به این بختک شانس کی پرده رو کشیده؟

آروم‌آروم لای پلک‌هام رو باز کردم. با دیدن اطرافم دهنم از تعجب باز موند چخبره اینجا؟

از روی تختم پایین شدم که زیر پام چیزی رو حس کردم به زمین نگاه کردم رز سرخ!

بسم الله خواب هستم يا جن اومده خونه؟

گل و بادکنک و نوار ها همه جا رو گرفته بود.

با چيغ امير رو صدا زدم.

- امير.. را!

با وحشت اومد تو و گفت:

- چيشده، ترسیدی؟ چیزی شده؟

وا اين چرا استايل زده؟

با تعجب گفتم:

- جای میری؟

- نه تو چرا چيغ زدی؟

- اينجا چخبره؟

به ديزاين ها اشاره کردم که خندید و گفت:

- اوه ولنتاين مبارک!

چینی به پيشانيم دادم و گفتم:

- اون چيه؟

- نمی فهمی؟

- نه!

- خوب روز عاشقان.

بی پروا گفتم:

- روز عاشقا رو چی به من و تو؟

چشماش شیطون شد، هر وقتی چشم‌هایش شیطون می‌شد زیبا تر هم می‌شد.

- چون من عاشقتم!

پوف کلافه‌ی کشیدم و گفتم:

- جمع کن این لوس بازی‌ها رو میرم حموم کنم.

با گفتن این حرف سمت حموم رفتم و با سرعت یک حموم پانزده دقیقه‌ی گرفتم و بیرون شدم امیر داشت گل‌ها رو جمع می‌کرد و چهرش پکر بود صداس زدم.

- امیر؟

بدون این که سرش رو بالا بیاره گفت:

- بلی؟

لبخندی زدم قهر کرده پس، واقعا آفرین به حوصلش رفتم سمتش و دوباره صداس زدم.

- امیر؟

- می‌شنوم.

دستش رو کشیدم سمت خودم که برگشت سمتم مثل پسر بچه‌های تخس که قهر کرده باشن روش رو کرد اون ور.

- به من نگاه کن.

شونه‌ی به معنی نه بالا انداخت.

- امیر؟

- هوم؟

- ممنون!

- بابت؟

- این که هستی!

یک دفعه صورتش رو جوری سمتم کرد که حس کردم مهره‌های گردنش شکست!

با تردید گفت:

- چی گفتی؟

با لبخند خم شدم و بوسه‌ی روی گونش کاشتم تا خواستم پس بکشم فکری به سرم زد و تو یک حرکت دندون هام رو جاگزین لبهام کردم. گازی محکمی زدم و با خنده فرار کردم کمی که دور شدم نگاهی به پشت سرم انداختم دیدم خبری از امیر نیست. کنجکاوانه برگشتم تو اتاقم دیدم تو همونجا خشکش زده و این چشه؟

- امیر؟

تکونی نخورد نکنه سخته کرده باشه! هین نه این امکان نداره دوباره رفتم سمتش جای دندون هام تو صورتش بود آخی طفلی دلم سوخت تکونش دادم.

- امیر؟

با زم تکونی نخورد این بار چیغ زدم.

- امیر...را!

با شوق گفت:

- جونم؟

با عصبانیت گفتم:

- چته تو؟

با چشم‌های شیطون زل زد بهم و آروم گفت:

- دوباره انجام بده!

- چی رو؟

- صحنه‌ی قبل رو!

با خنده گفتم:

- گمشو من فکر کردم قهر شدی برو یکم رو صورتت یخ بذار جای دندون‌هام هنوز رو صورتته!

- می‌دونی که من نا محرمتم؟

- اره!

- پس چرا این کار رو کردی؟

- نمی‌دونم.

- اگه جای من کسی دیگه‌ی بود چی؟

- بازم نمی‌دونم.

با لبخند سمت آینه رفت و دستش رو گذاشت جای دندون‌هام و گفت:

- زیبا تر از نشون پادشاهیه!

- گمشو برو یخ بذار.

با حالت خاصی برگشت سمتم و گفت:

- نه خیلی هم عالیه بیا باهاش عکس بندازیم.

- برو بابا من عکس نمی‌گیریم اونم با این لباس‌ها!

- بیا خیلی هم خوشگلی.

دستم رو کشید هر چی تقلا می‌کردم بی فایده بود یهو با یک دست حوله‌ی سرم بود رو پس زد تمام موهای خیس‌م ریخت رو صورت‌م. با حرص نگاهش کردم و تا اومدم چیزی بگم که صدای چریک چریک کمره پشت سر هم اومد.

با حرص از بغلش بیرون اومدم و به گوشیش نگاه کردم عکس جوری بود که من کاملاً تو بغل امیر بودم و صورت داغی امیر هم کاملاً مشخص بود تا اومدم عکس رو پاک کنم که امیر گوشی رو از دستم قاپید و با چشمک گفت:

- عا نشد دیگه این رو چاپ می‌کنم و بعداً می‌دمش به بچه‌هامون!

جانم بچه‌ی چی؟

با حرص رو زمین نشستم و گفتم:

- نمی‌خوام پاکش کن!

امیر اومی کرد و کنارم نشست و گفت:

- باشه پاک می‌کنم اما شرط داره!

- چی؟

نگاش رو به تمام اجزای صورتم چرخوند و روی لبم مکشی کرد دوباره به چشم‌هام دقیق شد. داشتم با کنجکاوی نگاهش می‌کردم که کمی سرش رو بهم نزدیک کرد و آروم ولی یجوری گفت:

- اینکه این روز رو با هم باشیم!

نفسم رو آسوده بیرون دادم فکر کردم چیزی دیگه‌ی می‌خواد با سرعت گفتم:

- نه دلم نمی‌شه، میرم پیش رونیکا شون دلم براشون تنگ شده!

- عا نشد دیگه یه امروز رو مال من باشی چی می‌شه؟

- نمی‌شه!

پکر گفت:

- خواهش کردم جایی بدی نمی‌برمت!

فکری کردم و گفتم:

- باشه!

امیر ماشین رو پارک کرد با تعجب گفتم:

- شهر بازی!

- چرا خوشت نمیاد؟

- نه خوب فکر نمی‌کردم بیاییم اینجا!

پکر شدم دلم نمی‌خواست امروز رو بیام بیرون.

- کمند اگه خوشت نمیاد بریم یه جایی دیگه!

- مشکل من اون نیست.

- پس چیه؟

- امیر کی میان؟

انگار متوجه منظورم شد و گفت:

- آقای نقشبندی زنگ زد و گفت داداش شون فردا ساعت هشت صبح اینجان!

دلم لرزید کاش همونا باشن کاش بتونم مامان بابام رو پیدا کنم. دست امیر رو دستم نشست و گفت:

- گلم قراره امروز مال ما باشه، پس غم‌ها رو میذاریم کنار و خوش می‌باشیم.

باهم از ماشین پیاده شدیم و پیش به سوی شهر بازی به ترن هوایی اشاره کردم و گفتم:

- بریم ترن؟

- نه.

وا رفتم و گفتم:

- چرا؟

- چون برات ضرر داره.

- به جهنم پس شهر بازی اومدیم واسه خرید؟

- نه می‌ریم سر وقت ماشینک‌ها!

با اخم رو برگردوندم و گفتم:

- تو برو کارت تموم شد بیا بریم خونه.

- عه ببین قهر کرد ببین می‌ریم ترن ولی وای به حالت اگه قلبت رو درد بگیره!

- عه چیزی نمی‌شه برو بلیط بگیر.

کمی نگام کرد و رفت بعد چند لحظه با بلیط اومد سمتم و گفت:

- بیا بریم.

با هم سمت ترن رفتیم خیلی هیجان داشتم، کنار امیر نشستم چند لحظه بعد ترن شروع به حرکت کرد در مون اول چنان چیغی از سر شوق کشیدم که خودمم مات موندم.

دستام رو تو هوا تگون می‌دادم و چیغ می‌کشیدم. اما وقتی یهو اومد پایین هری دلم ریخت از ترس چیغی کشیدم و تو بغل امیر مخفی شدم. کم‌کم حرکت تر بیشتر شد و ترس منم بیشتر.

امیر هر چی می‌کرد نمی‌تونست آرومم کنه.

(امیر سام)

دستم روی دست کمند بود با حس حلقه‌ی تو دستش دستم رو برداشتم، حلقه‌ی که من بهش داده بودم دستش بود یعنی در نیاورده؟

ترن آروم‌آروم شروع به حرکت کرد کمند جوری جیغ کشید که حس کردم پرده گوشم پاره شد.

تا اومدم آرومش کنم که شروه به خندید و تگون خوردن از سر شادی کرد. این دختر دیوونه‌ی تموم عیاره، کم‌کم که گذشت و حرکت ترن بیشتر شد و یهو اومد پایین کمند از ترس جیغ زده تو بغلم مخفی شد.

هر چی می‌کردم آروم نمی‌شد نگران از درد گرفتن قلبش گفتم:

- هیس کمند آروم باش دیگه.

فایده‌ی نداشت کم مونده بود گریه کنه.

هرچی می‌کردم آروم نمی‌شد نمی‌دونم چی شد که تو یه حرکت ناگهانی لب‌هام رو گذاشتم رو لب‌هاش!

با این حرکت کمند دست از تقلا کردن برداشت. انتظار داشتم تا پسم بزنه ولی نه آروم گرفته بود و تگون نمی‌خورد. از فرصت استفاده کردم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم می‌تونستم به جرعت قسم بخورم بهترین لحظه زندگیم بود.

جالب بود با اخلاقی که از کمند سراغ داشتم این که پسم بزنه حتمی بود اما...!

کم کم داشت نفس کم میاورد تا ولش کردم فکر کنم هنوز تو شوک بود چون بازم حرکتی نکرد. با دست تکونش دادم که گیج نگاهم کرد لب زدم:

- خوبی؟

با این حرفم انگار تازه به خودش اومد و اولین قطره‌ی اشکش چکید تا دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با سیلی که بهم زد دهنم بسته شد. داشتم ناباور نگاش می کردم انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با بغض گفت:

- آ... آخرین... بارت بود.

با بغض که تو صدایش بود پشیمون شدم من حق نداشتم این کار رو کنم حتی اگه یه وقتی زخم بود. اونم بر خلاف میل کمند با تته پته گفتم:

- ببخش من یه لحظه نفهمی...

با ایستادن ترن دیگر منتظر نموند و با سرعت پایین شد و رفت به دنبالش دویدم.

- کمند وایستا اجازه بده توضیح بدم.

ولی کمند همچنان می دوید زنگ گوشیم بلند شد در حالی که می دویدم از جیبم در آوردمش بدون نگاه کردن به مخاطب جواب دادم.

- الو؟

- سلام پسر رفیق هستم.

کمی فکر کردم رفیق تا یادم اومد.

- اوه سلام آقای نقشبندی.

- خوبی پسر؟

- ممنون به خوبی تون خاله خوبه؟

- شکر خدا خوبه پسر زنگ زدم مه بگم داداشم با خانوم تا یک ساعت دیگه تو فرودگاه هستن گفتم شاید بخوابین بیاین.

با لبخند گفتم:

- اره اره چرا که نه خوش هم می‌شیم می‌رم به کمند بگم.

- باشه پسرم خدانگهدار.

- خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کردم به دنبال کمند دوباره شروع به دویدن کردم اما پیداش نکردم چند بار شمارش رو گرفتم اما جواب نداد. با دست زدم تو پیشونیم و گفتم:

- لعنت بهت امیر لعنت.

اونقدر غرق حال کمند شده بودم که یادم رفت که قرار بود اونا فردا بیان نه امروز. همه جاهای شهر بازی رو گشتم ولی خبری از کمند نبود.

شماره رونیکا رو گرفتم با دو بوق جواب داد.

- الو امیر چیزی شده کمند زنگ زد گفت میاد اینجا معلوم می‌شد گریه کرده.

هوفی کشیدم و گفتم:

- نه آجی چیزی نیست تا من پیام متوجهش باش.

با تردید باشه‌ی گفت گوشی رو قطع کردم و با سرعت سمت ماشینم رفتم.

تا می‌تونستم خودم رو لعنت کردم می‌دونستم کمند نمیخواد ولی...

- خداوند خودش لعنتم کنه.

با حرص پام رو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم نمی‌دونم تو چه حالی به خونه پایین ساختمان رسیدم. زنگ رو زدم رونیکا باز کرد لاغر تر از هر روز می‌شد با نگرانی گفتم:

- کمند کو؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

- تو اتاقش داره گریه می‌کنه.

با سرعت دویدم سمت اتاقش که دیدم با گریه دستمال کاغذی رو می‌کشه رو لبش و هی خودش رو لعنت می‌کنه. به دستمال کاغذی های رو زمین نگاه کردم بعضی‌ها شون کمی خونی بود. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و دویدم سمتش و دست‌هایش رو گرفتم.

با دیدنم تکونی خورد که گفتم:

- منم آروم باش.

با دیدنم جری تر شد و مشت‌های نه چندان محکمی رو می‌کوبید به سر و صورتم.

- خداوند لعنتت کنه امیر چرا با من این کار رو کردی چرا...؟

دست‌هایش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم تقلا کرد که از بغلم بیاد بیرون ولی اجازه ندادم.

- هیس الان هرمون به این آروم بودن نیاز داریم.

با حق‌حق گفت:

- ازت متنفرم.

- ببخشید یهو نفهمیدم چی شد.

با انگشت زد رو سینم و گفت:

- من تا این سن حتی یه پسر جرعت نکرده از کنارم بگذره اما تو همه چی رو خراب کردی امیر خراب کردی.

- می‌دونم گلم آروم باش کمی آروم بگیر برات بده.

با حق‌حق کم‌کم دست از تقلا برداشت و تو بغلم آروم گرفت. چند لحظه بعد که دیدم دست از تقلا برداشت کمی از خودم دورش کردم خوابش برده بود. لبخندی به روش زدم مثل بچه‌های شیطونی شده بود که بعد از کتک خوردن از مامان شون با گریه می‌خواهه. حدس می‌زدم که بعد این همه تقلا خوابش بیره بوسه‌ی روی پیشانیش کاشتم (عه نگاه پرو رو انگار نه انگار واسه همین بوسه دختر بیچاره به این حال افتاده) و گذاشتم رو تخت پتو رو روش مرتب کردم و به مقصد فرود گاه از جا بلند شدم باید ببینم کی هستن این مهمون‌های افغان ما!

تو فرود گاه کنار آقای نقشبندی ایستادم کمی من و من کرد و گفت:

- خانومت چرا نیومد پسرم؟

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم واسه این که من بوسیدمش قهر کرد و خبر نداره داداش تون میاد؟ لبخند زورکی زدم و گفتم:

- بهش نگفتم کمند مشکل قلب داره و هر نوع استرس براش سمه!

با غم نگاهم کرد و گفت:

- متاسفم انشالله زود خوب بشه.

- ممنون.

با دست زد رو شونم و گفت:

- غمت نباشه پسرم تا جایی که من می‌دونم کمند برادر زادمه!

لبخندی زدم و گفتم:

- انشالله.

خانوم نقشبندی با پسر جوونی اسمش رو نمی‌فهمیدم ولی فهمیدم که پسرشونه انشاللهی گفتن و خیره به در ورودی فرودگاه شدن. کمی بعد صدای پسر جوون اومد که گفت:

- پدر کاکایم (عمو) شان آمد.

با صدای پسر جوون رد نگاهش رو دنبال کردم که متوجه یک زن تقریباً چهل ساله و مرد پنجاه ساله با موهای جوگندمی شدم. فکر می‌کردم لباس‌هاشون با ما فرق داشته باشد اما انگار اشتباه کردم. شایدم واسه این که می‌فهمیدن میان تهران اینجور لباس پوشیدن آقای نقشبندی با لبخند گفت:

- اونجا اومدن.

با هم به پزیرایی شون رفتیم خانوم تا متوجه ما شد به اون مرد هم چیزی گفت تا باعث شد هر دو متوجه ما بشن. چشم‌های قهوه‌ای اون مرد باعث شده بود فکر کنم بابای کمنده!

وقتی به هم رسیدیم اون مرد سمت آقای نقشبندی رفت و با لبخند تو بغل هم فرو رفتن.

- چطوری لالا (داداش)؟

اون مرد دستی به پشت آقی نقشبندی زد و گفت:

- تو باز لهجه گرفتی؟

لهجه‌ی شیرینی داشتن آقای نقشبندی کمی سرش رو تگون داد و گفت:

- چیکار کنم لالا (داداش) محیطه دیگه.

مرد هم سری تگون داد و با پسر جوون بغل کشی کرد.

- چطوری مرد جوان؟

- هی بد نیستم کاکا داریوش و دانیال نیست؟

مرد سری به معنی نه تگون داد و گفت:

- نی داریوش و دانیال پس فردا میان تکت (بلیت) نبود.

پسر جوون هم سری تگون داد.

خانوم هم وقتی نگاش به من افتاد سوالی به آقای نقشبندی نگاه کردن که گفت:

- لالا این شوهر دختری هست که در موردش به شما گفته بودم.

مرد نگاهی بهم کرد و دستش رو سمتم گرفت.

- سلام پسر من عثمان هستم.

تعجب کردم چطوری اینقدر زود تغییر لجه داد؟

از چشم‌های گرد شدم فهمید موضوع چیه که یا خنده گفت:

- پسر من هفت سال تو این کشور بودم دیگه با خوی و عادت اینجا بلدم.

از این که راحت اسم کوچیکش رو گفت منم با لبخند دستم رو تو دستش که در هوا بود گذاشتم و گفتم:

- منم امیر سامم.

صدای متعجب پسر جوون اوامد که گفت:

- جدی؟

برگشتم سمتش هنوز منظورش رو نگرفته بودم که دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- منم امیر هستم امیر تنهایی نه امیر سام.

تعجب کردم از این همه مشابهت و با لبخند گفتم:

- خوشبختم.

- همچنین.

زنی که باهاش بود با تردید گفت:

- خودش نیومده؟

متوجه منظورش که کمند بود شدم و گفتم:

- نه هنوز بهش نگفتم.

دیگه چیزی نپرسید انگار اونا هم بقرار دیدن دخترشون بودن کاش اینها مامان بابای کمند باشن.

آقای نقشبندی با داداش رفتن خونه‌ی خودشون منم تو راه باز گشت به خونه زیر ساختمان بودم. صدای گوشیم بلند شد نگاه کردم بابا بود.

دکمه‌ی اتصال رو زدم و گفتم:

- الو بابا شب بخیر چیزی شده؟

- نه پسر من فقط یاشار نگرانته می‌گفت چند روزه بهش زنگ نزدی و احوالی ازت نداره.

اوه لعنتی من بکل یاشار رو فراموش کرده بودم فکر کنم یاشار گوشی رو از دست بابا قاپید و گفت:

- کجایی بیشعور؟

- مرسی از لطفت پسر عمو بیرونم دارم می‌رم دنبال کمند.

- اون روز که تو کوه فرار کردی تا الان پس من کی می‌تونم زن داداشم رو ببینم؟

- بیا خونه‌ی من ببینم باهام میاد یا نه.

- حل ولی چرا نیاد؟

- بعدا بهت می‌گم آدرس رو از بابا بگیر.

باشه‌ی گفت و گوش‌ی رو قطع کردم.

قرار بر این شد که فردا کمند با این مهمون‌ا ملاقات کنه وقتی رسیدم پیاده شدم و زنگ رو زدم. پیمان در رو باز کرد.

- عه امیر تویی کجایی پسر بیا تو.

لبخند خسته‌ی زدم و گفتم:

- اره منم هستم همین دور و ورا.

- چرا اینقد خسته؟

بی ربط گفتم:

- کمند بیداره؟

- نه پریا رفت دید هنوز خوابه.

نگران شدم ساعت ده و سی شب بود از ساعت سه بعد از ظهر خواب بود.

- پیمان فکر کنم مامان بابای کمند رو پیدا کردم.

یهو پیمان به سرفه افتاد و با داد گفت:

- چی؟

- چته چرا داد می‌زنی یعنی مطمئن نیستم.

- از کجا؟

- افغانستان! امروز اومدن تهران فرادا قراره با کمند ملاقات کنن می‌رم بیدارش کنم و باهاش حرف بزنم.

- هر چی خیر باشه انشالله!

- انشالله که اونا هستن.

بی حرف سرش رو تگون داد سمت اتاق کمند رفتم در رو باز کردم هنوز خواب بود همیشه برام غیر قابل پیش بینی بود. هیچ وقت فکر نمی کردم دختری که اینطور رو خیابون بزرگ شده باشه واسه یه بوسه اینطور بهم بریزه. ولی خوب کمند از همه فرق می کرد یک وقتایی تو سرم می پیچه که شاید کمند تو دلش کسی دیگه‌ی باشه که من رو پس می زنه؛ اما زود از سرم می پرونمش چون اینقدر گرفتارشم که دلم نبود یه لحظه اشم نمی تونه تصور کنه!

دستم رو نوازش وار روی موهایش کشیدم و گفتم:

- کی شدی همه‌ی دنیام که نفهمیدم.

تکونی خورد که دستم رو پس کشیدم آروم آروم چشم هاش رو باز کرد و گیج گفت:

- امیر؟

- جان؟

یهو مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت:

- تو... تو اینجا چی می..کنی؟

یعنی در این حد؟

- کمند نیومدم بخورمت اومدم حرف بزنیم.

- نه من حرفی با کسی ندارم برو بیرون.

- کمند من...

- امیر گفتم برو بیرون.

یهو عصبی شدم و با داد گفتم:

- بسه! چیه گناه کردم؟ مگه من چیکار کردم کمند ها من چیکار کردم؟

دو شونه اش رو تو دستم گرفتم و تگون دادم و گفتم:

- حرف بزن کمند بگو چیکار کردم جز یه بوسه؟

- امی...ر...

- چرا کمند؟ چرا اینقدر از من بدت میاد نمی گم بزور من رو بخوا ولی این طوری هم نکن دارم آب می شم از نداشتنت.

با اشکی که از گوشه ی چشمش چیکید گفت:

- امیر ولم... کن... دردم اومد!

تازه متوجه خود شدم من داشتم چیکار می کردم؟ با وحشت ولش کردم و با نگرانی گفتم:

- خوبی؟

با سر پایین گفت:

- من ازت بدم نمیاد امیر اما...

با تردید گفتم:

- اما چی کمند؟

- من... من...

یهو زد زیر گریه با وحشت رفتم سمتش و بغلش کردم و با وحشت پرسیدم:

- چی شده کمند چرا گریه کردی؟

بی حرف بیشتر خودش رو تو بغلم جا کرد اجازه دادم خالی بشه می دونم براش سخته تو این چند ماه اخیر هم فرهاد رو از دست دادیم، بچه رونیکا، آیلار و یهو پیدا شدن ناگهانی مامان و باباش.

کمی که گریه کرد گفتم:

- امروز مهمون ها از افغانستان اومدن.

با وحشت از بغلم بیرون شد و گفت:

- چ... چی؟

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

- آروم باش گلم چیزی نیست دیدم شون آدم‌های بدی نیستن اگه می‌خوای فردا بریم دیدن شون.

عقب عقب رفت و گفت:

- نه... نه نمی‌رم من هیچ جا نمی‌رم.

- گلم باید ببینی شون.

یقهام رو چسبید و با عجز گفت:

- نه اول آزمایش کنیم نمی‌خوام الکی دلخوش کنم امیر لطفاً خواهش می‌کنم.

چشم‌های ملتشمش هر قدرتی رو ازم سلب می‌کرد. (همون خر می‌کرد خود مون خخ)

موهایش رو از صورتش کنار دادم (انگار نه انگار کمند دوست نداره) و گفتم:

- باشه گلم باشه.

سرش رو گذاشت روی بازوم و آروم گفت:

- مرسی!

(جانم مگه این همون کمنده؟ یا مسته اینجوری زرت، زرت میره بغل امیر؟)

دستم رو دورش حلقه کردم خوشحال بودم که کمند کم‌کم باهام راحت می‌شد. صدای زنگ گوشیم بلند شد که کمند با خجالت از بغلم بیرون اومد. لعنتی زیر لب گفتم و بدون نگاه کردن جواب دادم قبل از این که دهن باز کنم گفتم:

- قندیل بستم تو این سرما انگار من رو دعوت کردی تو خونت. من امشب کلی قرار داشتم با دوست دخترام مثلاً روز عاشقا بود گند زدی الان در رو باز کن تا نشدم آدمک برفی.

وای بازم یاشار رو فراموش کرده بودم با تردید به کمند نگاه کردم و گفتم:

- پسرعمومه می‌خواد ببینت میایی باهام؟

هنوز کمند چیزی نگفته بود که صدای یاشار در اومد.

- مردی انشالله؟

- یه لحظه یاشار.

سرش رو به معنی تایید تکون داد که گفتم:

- یاشار راه عقب بازه برو تو منم میام.

- زنداداشم میاری؟

- هوف اره برو.

با کمند از همه خدا حافظی کردیم و رفتیم خونه کمند ساکت و من این رو نمی خواستم.

- ساکتی؟

با لب و لوجه ای آویزون گفتم:

- یجوریم یه حس عجیب دارم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- همه چی خوب می شه نشد تا آخرش باهاتم و خوبش می کنیم باهم.

با این حرفم لبخندی زد و صورتش رو سمت خیابون کرد از این که دستم رو پس نزد خوشحال بودم. تا رسیدن حرفی رد و بدل نشد وقتی رسیدیم کمند گفتم:

- امیر من با این لباس ها برم؟ اصلاً فکرم نبود که باید عوض شون کنم.

به لباس هاش نگاه کردم که کمی چروک شده بود لبخندی زدم و گفتم:

- بیا بیا این یاشار ما هم چندان آدم منظمی نیست.

با گفتن این حرف دستش رو کشیدم و بردم تو با دیدن مقابل در ورودی دهن هر دو مون باز موند. از خریطه ای چیپس و پفک گرفته تا پوست موز همه جا رو گرفته بود کمند رو به من گفتم:

- اینجا چخبره دزد اومده؟

یاشار با دست و دهن پُر از آشپزخونه بیرون شد با دیدن ما ظرفی که تو دستش بود رو ول کرد و با خنده گفتم:

- ایول به زنداداش خودم بلاخره دیدمش!

من و کمند داشتیم با تعجب نگاش می کردیم حالا چرا ظرف رو ول کرد؟

کمند آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- س... سلام!

- علیک زنداداش بیا هنر دستت رو نشون بده تا از گشنگی تلف نشدیم.

کمند با تعجب برگشت سمت من که گفتم:

- این راستش... چیزه پسر عمومه یعنی نیست ها تو بیمارستان موقع تولد عوض شده.

کمند با دهن باز گفت:

- تو بیمارستان عوض شده یا تیمارستان؟

یاشار پرید وسط حرف مون و اومد سمت ما دست کمند رو کشید و برد تو هال.

- اصلاً زنداداش تو بیا با من بعداً هنر دستت رو می چشم الان این یالغوز یکاری واسه شیکم ما می کنه.

من همونجا وسط سالن خشک شده ایستاده بودم.

(کمند)

این پسر خیلی دیوونه تر از من بود راحت باهام گرم گرفت. امیر هنوز همون دهن در بود یاشار رو به من گفت:

- تعریف رو شنیده بودم ولی عالی تر از تعریفات هستی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- می دونم.

این بار نوبت اون بود که چشم هاش رو بزرگ کنه و باعث خنده من و امیر بشه.

با استرس وارد اتاق آزمایش شدم آدم های فهمیده ی بودند که اجازه دادن بعد آزمایش همو ببینیم. امیر کنارم بود یک پرستار

اومد سمتم و گفتم:

- آستین تون رو بالا بدید تا واسه آزمایش خون بگیرم.

آروم آروم آستینم رو بالا دادم و منتظر به پرستار خیره شدم. از خون گرفتن نمی ترسیدم اما این بار استرس داشتم اونم خیلی زیاد
امیر دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- می ترسی؟

- نه

- پس چرا سرد شدی؟

- استرس دارم امیر.

- نداشته باش گلم آروم باش همه چیز خوب می شه قول میدم.

بعد از دادن خون از بیمارستان زدیم بیرون روبه امیر گفتم:

- کی نتیجه میاد؟

- سه روز دیگه.

- خوبه.

- بریم یه چیزی بخوریم که دارم ضعف می کنم.

با به یاد آوردن این که امیر بخاطر من صبحونه نخورده شرم زده گفتم:

- ببخشید بخاطر من صبحونه نخوردی.

لبخندی زد و گفت:

- فدای یک تار موت.

این سه روز مثل سه قرن گذشت خیلی سخت بود امیر همیشه کنارم بود خیلی وقت ها می برتم بیرون ولی من دلم شور می زد از
این که اونا نباشن، از این که حسرت داشتن خانواده تو دلم بمونه.

- کمند!

با صدای امیر دست از فکر کردن برداشتم برگشتم سمتش که گفت:

- آماده‌ی؟

روسریم رو سرم کردم و گفتم:

- نه دلم شور می‌زنه.

اومد سمتم و گفت:

- یکم راحت باش کمند هیچ چیزی بدی رخ نمیده.

کوشش می‌کردم با حرف‌های امیر خودم رو دلداری بدم اما می‌دونستم زیاد موفق نیستم. راهی که از خونه تا بیمارستان طی کردم خیلی دور بود. مثل این بود که صدها کیلو متر راه رو تو صدها ساعت با پای برهنه روی خار راه رفته باشم. هیچ گاه فکر نمی‌کردم نداشتن خانواده یک خالی گاه بزرگ باشه. وقتی رسیدیم به بیمارستان یک راست سمت اتاق دکتر رفتیم دستام سرد شده بود و می‌لرزیدم. امیر دو تقه به در اتاق زد که با صدای بیا تو در رو باز کردیم رفتیم تو.

دکتر با دیدن ما گفت:

- به انگار امروز همه عجله دارن.

گیج بهش نگاه کردیم که گفت:

- آقای نقشبندی با تموم فامیل تو اتاق آزمایش هستن و منتظر نتیجه.

شوکه به امیر نگاه کردم که گفت:

- خوب نتیجه چیه آقای دکتر؟

پوشه به دست اومد سمت مون و گفت:

- بیایید اتاق آزمایش در حضور همه می‌گم.

فشاری به دست امیر دادم و از جام تکنون هم نخوردم که امیر گفت:

- اگه می‌شه اول ما بفهمیم.

دکتر کمی با تعجب نگاه مون کرد و گفت:

- البته.

کاغذهای داخل پوشه رو بیرون آورد و نگاهی انداخت. با استرس داشتم به حرکات دکتر نگاه می‌کردم.

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوبین؟ رنگ تون سفید شده!

با این حرف دکتر سر امیر به سمتم برگشت و گفت:

- کمند خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- یکم آب بهم می‌دی؟

سریع سرش رو تکون داد و رفت با سرعت یک لیوان آب آورد کمی خوردم حس ضعف داشتم. دکتر گفت:

- خانوم اصلان لطفاً بشینین انگار زیاد خال تون خوب نیست.

- آقای دکتر اگه اجازه باشه من کمی با کمند حرف بزنم؟

دکتر سرش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. امیر دستم رو گرفت کشوند سمت صندلی و نشوندم حتی فکرم کار نمی‌کرد
چیکار کنم؟

پایین پام نشست و گفت:

- چته کمند داری می‌ترسونیم مگه می‌بریمیت خدا نخواستہ کشتار گاه؟ حالا فقط می‌بینم مامان بابات هستن یا نه چرا این قدر
ضعف نشون می‌دی مگه تنهایی؟

با بغض گفتم:

- دلم بغل می‌خواد.

حرفم تموم نشده بود که امیر من رو کشید بغلش یک حس عجیبی بود این که من بگم دلم بغل می‌خواد و کسی اینطور بدون
سوال و جوابی بغلم کنه.

- دیگه چیکار کنم؟ این آغوش که همیشه واسه تو!

نمی‌دونستم چیکار کنم خوشحال باشم از این که امیر دوستم داره یا ناراحت که دوستش ندارم! یا شایدم دارم!

با صدای ضعیفی گفتم:

- دکتر رو صدا بزن.

ازم جدا شد و گفت:

- مطمئنی خوبی؟

سرم رو تکون دادم که بلند شد و چند لحظه بعد با دکتر اومد.

دکتر لبخندی به صورتم زد و گفت:

- الان خوبین؟

- مرسی می‌شه نتیجه رو بدونم؟

- البته.

کمی به کاغذهای دستش نگاه کرد و گفت:

- نتیجه آزمایش دی ان ای کمند اصلان و عثمان نقشبندی نود هشت فیصد مطابقت داره!

نفسم رفت با این حرف دکتر چرا صد فیصد نیست؟

با لکنت گفتم:

- یعنی... من... منفیه؟

دکتر لبخندی به روم زد و گفت:

- نه اون دو فیصد باقی مونده مال مامان می‌شه مبارک باشه بالاخره به مامان و باباتون رسیدین!

با این حرف دکتر سرم گیج رفت و پاهام سست شد قبل از این که بیوفتم زمین امیر گرفتتم و با وحشت اسمم رو صدا زد. اما پلک‌های سرکشم روی هم افتاد و بیخبر از همه جا شدم.

با سردرد بدی پلک‌هام رو از هم دور کردم و چند بار پلک زدم تا اطرافم مشخص بشه چشم‌های سبز امیر اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد. تا دهن باز کردم چیزی بگم که متوجه آدم‌های اطرافم شدم. آقای نقشبندی رو با خانومش می‌شناختم یک پسر جوون هم باها شون بود یک آقا و خانوم دیگه هم بود. همه با چشم‌های اشکی نگاهم می‌کردن.

با گنجی برگشتم سمت امیر که به اون خانوم و آقای میان سال اشاره کرد و گفت:

- آقای عثمان نقشبندی و خانوم شون کامله نقشبندی...

بعد نگاهم کرد و ادامه ای حرفش رو گفت با ادامه ای حرفش نفسم واسه یک لحظه قطع شد.

- مامان و بابات!

با چشم‌های گرد شده نگاه شون کردم یعنی واقعیت بود؟

دیگه دوری تموم شد؟

من به مامان و بابام رسیدم؟

یعنی همین‌ها فامیل منه؟

به پسر جوون که یک گوشه ای اتاق ایستاده بود نگاه کردم و رو به امیر گفتم:

- دا... داداشمه؟

امیر به پسر جوونه نگاه کرد و با تک خنده‌ای گفت:

- نه پسر خاله و پسر عموت ولی داداشتم می‌شم!

دوباره نگاهم سمت اون هایی رفت که می‌گفتند مامان و بابام هستن! کسی رو که می‌گفتن بابام هست اومد سمتم امیر کمی دور رفت که اونا نزدیک بشن. دستش رو گذاشت رو صورتم و با چشم‌های که از آرامش بسته شدن گفت:

- دخترم!

گرچند با لهجه این کلمه رو گفت ولی شیرینی و لذتش باعث شد چشم‌های من هم بسته بشه!

صدای که از بغض مردونه می‌لرزید گفت:

- اجازه دارم بغلت کنم؟

با این که همیشه از بغل بدم میومد ولی این روزها عادت کرده بودم امیر عادتم داده بود. و لی حسم یک طوری دیگه بود. زود بود قبول کردن ولی واقعیت دیر و زود نمی‌خواد که می‌خواد؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم هنوز چشم‌هام باز نشده بود که تو یک جای گرمی فرو رفتم. هیچ گاه حسی رو درک نمی‌کردم اما این بار این حس رو درک می‌کردم این آغوش چیزی فرا تر از یک آغوشه!

امنیت، صداقت، مهربونی، لذت، آرامش و حس‌های ناب دیگه هم. این آغوش برام آشنا بود این رو قبلاً هم با امیر تجربه کرده بودم. انگار با بودن این مرد که بابام بود درک می‌کردم حس‌هام چیه!

اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکید رو دستی لطیفی پاک کرد نگاهم سمت صاحب دست کشیده شد. نمی‌تونستم بگم مامان چون هنوز برام مثل یک رویا بود. ولی در هر صورت مادری بود که اشک فرزندش رو پا کرد با وجود که صورت خودش خیس از اشک بود.

آروم لب زد:

- منم بیام؟

دستم رو که تازه فهمیدم دور کمر کسی که حتی تا حال نمی‌تونستم بهش بگم بابا حلقه شده بود رو باز کردم. شاید می‌خواستم با این بغل گرفتن‌ها حسرت این چند سال رو از بین ببرم. هر سه تو بغل هم بودیم حس‌های که با هم قاطی شده بود و فامیل که بعد بیست و سه سال پیدا کرده بودم.

همه چیز انگار تغییر کرده بود و مهم تر از همه رفتارم بود که خیلی نرم و عجیب شده بود.

به کمک امیر نشستیم رو تخت مامان و بابای تازه پیدا شدم پیشونیم رو بوسیدن و شب بخیر گفتن. ریس با حسرت نگاهم کرد و اروم گفت:

- می‌دونی که کمی از دختر اصلی...

نداشتم حرفش رو مکمل بگه و گفتم:

- ریس من اهل فراموشی نیستم دست پرورده‌ی توعم. پس فکر نکن که فراموشت کنم.

لبخند مهربونی زد و با پریا و رونیکا از اتاق رفتن بیرون کم‌کم همه بیرون شدن. مامان و بابا هم با نگاه مهربونی با کلی صدقه و قربون رفتن بیرون.

نگاهم در نگاه امیر گره خورد که یجوری بهم نگاه می‌کرد با خنده گفتم:

- چیه؟

شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- هیچی دارم به خانومم نگاه می‌کنم.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- خانوم؟

- اره مگه جوابت به من نه هست؟

- امیر جان!

- جونم بگو عشقم؟

- گمشو.

پشت سرش رو خاروند و گفت:

- فکر کردم آدم شدی.

- نه فرشته‌ها آدم نمی‌شه.

خنده‌ای کرد و گفت:

- امیر به فدای این فرشته.

با حرص چشم‌هام رو بستم و خواستم بخوابم که گفت:

- الان چی می‌کنی؟

با چشم‌های بسته گفتم:

- می‌خوابم خو!

- نه یعنی میری افغانستان؟

با این حرف امیر از جا بلند شدم و نشستم کمی بهش نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم شاید.

- یعنی؟

با به یاد آوردن حس امروزم گفتم:

- امیر من اولین باره یه حس جدید رو تجربه کردم. جالب تر از این که وقتی اون... اون...

- بابات؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره هنوز عادت نکردم وقتی بغلم کرد حس کردم زنده شدم.

ته چشم‌هاش یک چیزی پیدا شد اما چی نمی‌دونم.

- می‌شه کنارت بخوابم امشب؟

با چشم‌های کرد شده گفتم:

- امیر ما نامحرمیم.

با عجز گفت:

- قول می‌دم از حد نگذرم فقط یه امشب رو.

نمی‌دونم عجز صداش بود یا چیزی که تو چشم‌هاش بود یا هم حس این که دلم می‌خواست امیر کنارم باشه هر چی بود ولی از وسط تخت کنار رفتم. تختم دونه‌ره بود و بی حرف چشم‌هام رو گذاشتم رو هم. با تکیه خوردن تخت فهمیدم اونم کنارم خوابیده.

حسم رو بهش نمی‌فهمیدم ولی این رو می‌دونستم یک چیزیم هست. امروز وقتی اون یعنی بابا بغلم کرد حسم عجیب بود یک حس ناب و خالص وقتایی که امیر بغلم می‌کنه بهم دست میداده.

با حرص کوسن مبل رو سمت پیمان پرت کردم که با خنده گرفتتش و گفت:

- عه دست بزنت خیلی بد شده ها.

- گم شو.

مامان با خنده گفت:

- آخه این جرعت و حقیقت چی داره که شما رهائش نمی‌کنین؟

- عه مادر بذار دیگه.

دیگه بعد گذشت یک هفته به مادر گفتن عادت کرده بودم امروزهم همه تو خونه‌ی ما یعنی من و مامان و بابا جمع شده بودند تا کمی سرگرمی داشته باشیم جز امیر!

امیری که سه روز بود احوالی ازش نداشتم. وقتی دید یکمی با مامان و بابا اخت گرفتم رفت خونس و دیگه نیومد حتی زنگ نزد. امروز حتی یاشار هم اینجا بود ولی امیر نه یجوری بودم یا شایدم دلتنگش نمی‌دونم!

نگام به داریوش و دانیال داداش‌های دوقلوم افتاد خیلی شبیه هم بودن منم بهشون شباهت داشتم ولی نه در حدی که اون دوتا باهم شباهت داشتن.

- هوی کمند کجایی؟

با صدای پریا به خودم اومد بدجور با یاشارمچ شده بود. جالب تر این که فهمیدم اسم اصلیم کمند بوده!

- هیچ جا دیگه حال بازی کردن ندارم.

به ساعت نگاه کردم دوازده و سی بود.

- من می‌رم یکم استراحت کنم تا نهار.

رونیکا اعتراض آمیز گفت:

- عه مثلاً اومدیم خوش بگذره.

شکلکی برایش در آوردم و سمت اتاقم رفتم تا ق باز رو تخت خودم رو ولو کردم و چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونستم چرا اینقدر بی حوصله شده بودم. هنوز چشم‌هام گرم نشده بود که صدای دو تقه که به در اتاق خورد اومد آه من هنوز خوابیدم بی حوصله گفتم:

- کیه؟

مامان در رو باز کرد و گفت:

- بیایم داخل!

از جا بلند شدم و گفتم:

- اره این که اجازه لازم نداره.

اومد کنارم رو تخت نشست لبخندی به روم زد و مادرانه پرسید.

- خوبی؟

چقدر خوب بود که کسی اینقدر متوجهام بود.

- خوبم مادر چیزی نیست کمی بی حوصله شدم اومدم استراحت کنم.

- دوستش داری نی؟

با این حرفش یک آن سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- نه!

خندید و گفت:

- اگه نداشتی می گفتم کی را؟

با این که خیلی لهجه داشت ولی خوب بود فارسی حرف زدنش.

می فهمیدم دروغ گفتم فایده‌ی نداره گفتم:

- نمی دونم الان که نیست دلتنگشم، وقتی هست آرومم کلا یجوریم. تا الان می گفتم که مامان و بابا ندارم و یه دزد بهش نه

گفتم. اما الان هم فامیل دارم و هم وظیفه!

- خوب دوستش داری، لایقشم هستی دیگه مشکل کجاست؟

سرم رو گذاشتم رو پاش اونم آروم به نوازش شروع کرد که گفتم:

- دیگه مشکل نیست فقط نمی تونم اظهار محبت کنم. مادر من محبت کردن بلد نیستم هر قدرم بخوام خوب باشم ولی دل

می رنجونم.

مامان در حالی که سرم رو نوازش می کرد گفت:

- پس چه بهتر که محبت کردن را با همسرت تجربه کنی، عشقی که در چشم‌های امیر دیدم قول میدهم که برای هر دوتایتان کافی باشد.

لبخندی از کتابی و لهجه دار حرف زدنش رو لبم نشست.

- الان چیکار کنم؟

- برو برایش بگو دوستش داری.

با تعجب بلند شدم و گفتم:

- الان برم بگم؟

بوسه یرو گونه‌ام زد و گفت:

- در کار خیر عجله کن دخترم!

کمی فکر کردم دیدم بد نمی‌گفت چشمکی به مامان زدم و گفتم:

- پس رفتم که بهش بگم!

با سرعت از جا بلند شدم و سر سری یک مانتو صورتی با شوار جین یخی پوشیدم. شال هم‌رنگ شلوارم رو با کتونی‌های صورتی پوشیدم. مامان داشت به این همه سرعت من می‌خندید مقابل آینه ایستادم کمی رژ لب با ریمل زدم برگشتم سمت مامان و گفتم:

- خوشگل شدم؟

اومد سمتم و گفت:

- دختر من خوشگل بود.

بعد بوسه‌ی رو پیشانیم زد و گفت:

- بدو دیر نکن و من را هم بیخبر نگذار باشه؟

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و با قدم‌های بلند خونه رو ترک کردم. گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به امیر بعد پنج بوق جواب داد.

- جانم؟

بعد سه روز صداش رو می شنیدم چقدر دلتنگش شده بودم. لبخندی از شنیدن جانمش رو لبم اومد و گفتم:

- جانت سلامت کجایی؟

- پارک سر کوچه تون چطور؟

با تعجب گفتم:

- همین پارکی که یه کوچه بالا تر از خونه مونه؟

- اره.

- میای اینجا؟

- نه از اینجا خوشم اومده واسه اون اومدم.

نا مرد تا اونجا اومده پیش من نیومده. الان وقتی قهر نبود بعد باهاش حساب می کنم.

- همونجا بمون میام کارت دارم.

منتظری جوابی ازش نمودم و با تموم سرعتم شروع به دویدن کردم.

تا پارک زیاد راهی نبود و من همه‌ی راه رو داشتم می دویدم ادرنالین خونم در حدی بلند شده بود که کوشش داشتم با دویدن کمش کنم. می دویدم تا دیگه فاصله‌ی نباشه از در ورودی پارک داخل شدم به چپ و راستم نگاه کردم که امیر رو پیدا کنم که دیدم یک گوشه‌ی خلوتی نشسته با دیدنم از جا بلند شد و سوالی نگاهم کرد. نفسی گرفتم چقدر دیدنش شیرین بود هیچ وقت فکر نمی کردم به سطح از احساس برسم که بخاطر دیدن کسی چنین بیقرار بشم. با سرعت که ضربان بالای قلبم رو نادیده می گرفت دوبار شروع به دویدن کردم. دیدن امیر و سرعت بیش از حد ضربان قلبم زو برده بود رو هزار. امیر که دید شروع به دویدن کردم به خود اومد و با وحشت سمتم دوید تا رسیدم بهش خودم رو پرت کردم بغلش.

دستهایش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- چی شده کسی دنبال...

نگذاشتم حرفش رو مکمل کند و با حسی تازه به دنیا اومدم گفتم:

- دوستت دارم!

با این حرفم امیر حرفش رو قطع کرد خودمم نفهمیدم چطور یهویی این حرف رو زدم ولی الان حس آزاد بودن داشتم حس عشق، حس زندگی!

صدای ناباوری امیر اومد.

- چ... چی؟

حلقه‌ی دست‌هام رو دور گردنش تنگ‌تر کردم و گفتم:

- دوست دارم، اصلاً عاشقتم!

چند لحظه صدایی نیومد و بعدش من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- چشم تو چشم بهم بگو.

خنده‌ای کردم هنوز باور نداشت!

- دوست دارم اما اگه یه بار دیگه پیرسی منصرف می‌شم من آدم خنگ دوست ندارم.

با این حرفم یهو از زمین کنده شدم امیر بود که بلندم کرده بود و با خوشحالی دور خودش می‌چرخوندم.

- آی... امیر... س... سرم گیج... رفت.

پایینم کرد و گفت:

- من بیشتر دختر من بیشتر دوست دارم.

با نازی که نفهمیدم چجوری شد دست‌هام رو دورش حلقه کردم و گفتم:

- ولی عشق ورزیدن بلد نیستم خودت زحمتش رو بکش و یادم بده.

با این حرفم با لبخند چشمکی زد و گفت:

- به روی دوچشم چطوره از الان شروع کنیم؟

با گیجی نگاهش کردم که سرش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک شدن گرفت. قبل از این که مغزم تجزیه کند که چی شده...

- اونجا چخبره؟

با صدای کسی سر برگردانیدیم که با دیدن افراد مقابل مون هر دو ناباور داد زدیم.

- گشت ارشاد!

(ها ها پارازیت)

برگشتم سمت امیر و گفتم:

- الان چی کنیم؟

دستم رو محکم گرفت و با چشمک شیطنت آمیزی گفت:

- فقط بدو که قراره خوش بگذره!

با گفتن این حرف دستم رو کشید و با سرعت بالایی شروع به دویدن کرد منم با خنده همراهیش کردم. صدای افراد گشت ارشاد اومد که گفتن:

- هی وایستین!

ولی من و امیر با خنده و سرخوشی شروع به دویدن کردیم. از پارک زدیم بیرون امیر با ماشینش اشاره کرد و گفت:

- زود سوار شو.

در سمت شاگرد راننده رو باز کردم و نشستم امیر هم نشست و با یک تیک آف بلند از ساحه جرم دور شدیم.

هر دو با نفس نفس می خندیدیم. امیر با سرخوشی گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری بهم بگی دوستم داری.

با خنده گفتم:

- منم فکر نمی کردم همچین کاری کنم.

امیر سرعتش رو بیشتر کرد که گفتم:

- کجا می ریم؟

- جایی که مزاحمی نباشه!

لبم رو به دندون گرفتم تا لبخند پت و پهنی صورتم رو بپوشونم. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم مامان بعد دو بوق جواب داد.

- الو؟

با ذوق گفتم:

- بهش گفتم مادر گفتم.

مامان هم با خنده گفت:

- خوشبخت شین انشالله!

گوشی رو قطع کردم و امیر هم ماشین رو یه جای خلوتی که شبیه لبه پرت گاه بود پارک کرد. برگشت سمتم و گفت:

- خوب!

- خوب؟

- داشتم تدریس می کردم که مزاحم ایجاد شد.

خنده ای کردم و گفتم:

- نه از این تدریس ها نه.

با شیطننت اومد سمتم و گفت:

- از درس اول فرار نمی شه تنبل خانوم.

منم کمی عقب رفتم و گفتم:

- درس اول ابتدایی باید باشه آقای استاد.

- روش من اینه دیه.

با گفتن این حرف بیشتر نزدیک شد که...

چشم هام رو بستم این بار منم مخالفت نمی خواستم این بار می خواستم تجربه کنم بدون مخالفت! با صدای بلند پریا از جا پریدم.

گیج دور و برم رو نگاه کردم بین من و امیر پریا چی می کرد؟

- آه بالاخره بیدار شدی مثلاً رفتی یه دقیقه استراحت کنی.

با گیجی در و برم رو نگاه کردم تو اتاقم بودم با تعجب پرسیدم:

- خواب بودم؟

پریا با حرص گفت:

- نه گلم کما بودی چون با چیغ‌های که من زدم فکر نمی‌کنم خواب بوده باشه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم. یعنی همش خواب بود؟

(مدیونید فکر کردید میزارم این دو گوساله همو ببوسن! دوست تون دارم نظر فراموش نشه فوش هم ندید)

لبخندی به خوابم زدم و گفتم:

- خیلی شیرین بود!

پریا با چشم‌های تنگ شده گفت:

- چی شیرین بود؟

با سرعت سوتی که داده بودم رو ماست مالی کردم و گفتم:

- می‌گم تو نه‌ار چیزی شیرین هم داریم؟

کمی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- مامانت یه نوع کلوچه پفکی پخته تعمش عالی بود اسمش رو نمی‌دونم.

- خاک تو سرت!

از جا بلند شدم در حالی که سمت دست شویی می‌رفتم گفتم:

- تو برو دست و صورتم رو بشورم میام.

با گفتن این حرف منتظر جواب از پریا نمودم و داخل دست شویی شدم. به خودم تو آیینه نگاه کردم چرا اینقدر عجیب شدم

من؟

آخه من رو چی به این لوس بازی‌ها؟

پوفی کردم ولی لبخندی رو لبام پاک نمی‌شد. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و آبی به سر و صورتم زدم تا شاید این فکرهای پوچ اما شیرین از سرم بره.

به سالن رفتم همه جمع شد بودند واسه نهار با صدای بلند و پر انرژی گفتم:

- سلام بر اهل خونه!

وقتی رویاهاش اینقد شرین و پر انرژی دیگه وای به حال واقعیت!

خاک تو سرم با این افکارم. با تکونی دستی رو بازوم به خود اومدم مامان با نگرانی گفت:

- حالت خوب اس؟

- اره‌اره خوبم چیزی شده؟

- آخه پدرت سه بار صدات زد نشیدی.

حرف‌ها رو رد و بدل کردم و گفتم:

- داریوش و دانیال کوشن؟

- نمی‌دونم گفتن میرن دیدن دوست‌ها شون.

مگه دوستی هم اینجا داشتن؟ باوجود این که هیجده سال شون بود ولی خیلی آتیش پاره بودند.

همه بسم الهی گفتیم و شروع به نهار خوردن کردیم. تقریباً وسط غذا خوردن زنگ در به صدا اومد.

مامان با گفتن: «بچه‌ها اومد» از جا بلند شد و سمت در رفت. از توی هال هم وقتی کسی میومد معلوم می‌شد کیه چون نمای کامل داشت. تا مامان در رو باز کرد با دیدن افراد پشت در دهنم اندازه‌ی غار باز موند اینجا چی می‌کنن؟

امیر، آیلار، مامان بابای آیلار و مامان و بابای امیر همه باهم یک جا خبریه انگار!

آیلار یا ذوق دوید سمتم و گفتم:

- مامان!

با این حرف آیلار جز رونیکا، پیمان، پریا و امیر دهن بقیه باز موند.

آیلار چون قدش بهم نمی‌رسید تا پام رو تو بغل گرفت.

صدای بهت زده مامان اومد که گفت:

- کمند تو دختر داری؟

با لکنت گفتم:

- نه یعنی اره!

با عجز به امیر نگاه کردم که گفت:

- تو با آیلار برو تو اتاقت کمی باهش حرف بزن.

دست آیلار رو گرفتم و باهش رفتم اتاقم. تا داخل اتاقم شدم یهو افتادم به جون آیلار و با دلتنگی شروع کردم به بوسیدنش با خنده گفت:

- عه مامان ولم کن.

محکم به خودم فشوردمش و گفتم:

- خیلی دل تنگت بودم.

- عه دورغ مامان و بابات رو پیدا کردی من رو فراموش کردی.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- عه!

چشم‌هایش رو کشیده کرد و گفت:

- بعدشم دلتنگ بابا امیر بیشتر بودی ها از اول چشمت رو اون بود.

افتادم به جون لپاش و گفتم:

- من ترو می‌خورمت.

- عه مامان نکن.

جدی از خودم جداش کردم و گفتم:

- دیگه بهم نگو مامان.

- چرا تو گفتی فقط مقابل غریبه‌ها نگو الان که تنهاییم. بیرونم که جز مامان و بابان کسی نبودن!

- گلم تو دیگه الان مامانت رو داری منم مامان خودم رو خوب اگه بهم بگی مامان بعد مامان خودت خوشش نمیاد.

غمگین گفتم:

- پس چی بگم؟

نرم گونش رو بوسیدم و گفتم:

- مثل همیشه بهم بگو آجی.

لباش رو کج کرد و گفتم:

- باشه.

همین لحظه امیر وارد شد و گفتم:

- بهبه حرفاتون تموم شد.

با دیدن امیر دلم یجوری زیر و رو شد آیلار گفتم:

- برم مامانت رو ببینم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- اره گلم.

آیلار با دو از اتاقم بیرون شد رو به امیر گفتم:

- سلام بی معرفت!

چشم‌های سبزش شیطون شد و گفتم:

- دلت برام تنگ شده بود؟ بلدم رفع دلتنگی کنم ها!

یک قدم نزدیک شد که گفتم:

- آه استپ بشین سر جات، من فقط می‌خواستم ازت تشکر کنم!

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- بخاطر چی؟

تره‌ی از موهام که بیرون افتاده بودن رو پشت گوشم دادم و گفتم:

- بخاطر این که مامان بابام رو پیدا کردی!

لبخند مهربونی زد و گفت:

- اون وظیفه بود.

آه صحنه داشت حس می‌گرفت گلوی صاف کردم و گفتم:

- چطور که اومدی؟

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش برد و گفت:

- اوم دلیل اول آیلا که می‌خواست ببینت.

- دلیل دوم؟

چشمکی زد و گفت:

- بماند بعداً خودت می‌فهمی.

نگفت دل تنگم بود هوف بیخیال چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- بریم بیرون خیلی وقت بود مامانت رو ندیده بودم.

از کنارش که گذشتم که دستم رو کشید و با چشمک گفت:

- تو نظر بیرونی‌ها ما زن و شوهریم می‌دونی که؟

با پا زدم به ساق پاش و گفتم:

- چند بار بگم به من دست نزن؟

با این که صورتش از درد جمع شد ولی لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- تو هر بار بگو شاید یه بارش رو تو گوشم رفت!

سرم رو به چپ و راست تگون دادم این پسر آدم بشو نبود. در حالی که می‌رفتم صدای شیطننت آمیزش به گوشم رسید که گفت:

- امیر فدای اون اخم رو صورتت بشه!

خدا نکنه‌ی تو دلم گفتم ولی نتونستم لبخندم رو مهار کنم.

به حال رفتم که با دیدنم مامان امیر از جا بلند شد سلام کردم که با لبخند گفت:

- سلام به روی ماهت عروس گلم.

تو بغلش فرو رفتم که مادرانه بغلم کرد و گفت:

- خوشحالم که مامان و بابات رو پیدا کردی.

لبخندی زدم و نا خود آگاه گفتم:

- ممنون مامان!

با لبخند من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- بالاخره بهم گفتی مامان!

رو لب‌ها امیر هم لبخند محوی بود. نمی‌دونم چرا با دیدن لبخند امیر لب منم به لبخند باز شد.

- اون موقع قدر مامان و بابا رو نمی‌فهمیدم.

لبخند زد و نشست سمت باباش رفتم از جا بلند شد چقدر این زن و مرد مهربون بودن. تو بغلش فرو رفتم و گفتم:

- خوش اومدین.

- خوش باشی بابا جون!

با پدر و مادر آیلار هم سلام و علیک کردم نشستم. همه با هم در حال گفتگو بودن ولی من و امیر ساکت بودیم. سکوتی با یک هزار حرف نگفته!

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که امیر اشاره‌ی به مامان و باباش کرد که با اجازه‌ی گفتن و بلند شدن.

با تعجب گفتم:

- کجا؟

مادرش لبخندی زد و گفت:

- یکم کار داریم دخترم باید بریم.

با وجود که خیلی تعجب کردم ولی گفتم:

- باشه ولی بازم بیاین.

- چشم دخترم.

با هاشون خدا خدا حافظی کردم ولی نگاه‌های امیر یجوری بود.

در لحظه‌ی آخر چشمکی بهم زد و از در زد بیرن!

وا خل شده؟

مامان و بابای آیلار هم رفتن چون قرار بود برن فرانسه و امروز واسه خدا حافظی اومده بودن. دلم برا آیلار تنگ می‌شد اما چاره چی بود؟

مامان صدام زد رفتم آشپزخونه داشت آماده می‌شد.

- کجا مادر؟

در حالی که روسری رو سرش محکم می‌کرد گفت:

- امشب مهمان داریم.

با تعجب گفتم:

- خو بیان به من چه؟

لبخندی زیبایی زد و گفت:

- واست خواستگار میان دختر.

یک لحظه هنگ کردم چی گفت؟ خواستگار اونم واسه من؟

دهنم رو چند بار باز و بسته کردم تا صدایی در پیاد ولی نه نشد. بالاخره به خودم جرعت دادم و گفتم:

- اما... اما من... من که ازدواج....

- می‌دونم دخترم امیر گفت که باید بیاین خواستگاری تا رسم‌ها کامل شود. چون دفعه‌ی قبل ما نبودیم و شما هم در محکمه (محضر) ازدواج کردید حالا که آمدیم می‌خوایم جشن بگیریم.

این شوک بعدی دیگه واقعا هنگ کرده بودم. واقعا امیر همچین کاری کرده بود؟

نه حتما اینم خوابه سیلی محکمی به گوشم زدم که مامان با وحشت گفت:

- وای خدا چیکار کردی کمند؟

نه خواب نبوده با لبخند گفتم:

- خوش میان میرم آماده بشم.

با ذوق سمت اتاقم می‌رفتم که یهو با فکری که به سرم زد گفتم:

- مادر خواستگاری اونجا چجوریه؟

مامان با حرفم لبخندی زد و همونجا رو پا چند نکته‌ی مهمی از خواستگاری افغانی برام گفت که لبخندی زدم و گفتم:

- مادر زنگ بزن به مامان امیر و بگو خواستگاری باید به رسم ما باشه!

ابروهای مامان کمی بالا رفت و گفت:

- مطمئنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره این بار می‌خوام همه چی افغانی باشه به رسم ما!

با این حرفم مامان لبخندی زد و گفت:

- باشه الان زنگ می‌زنم.

با گفتن این حرف مامان سمت گوشی رفت و منم یک گوشه ایستادم تا موافقت مامان امیر رو بشنوم. باورم نمی‌شد امیر چنین کاری رو بکنه. ولی خیلی ممنونش بودم اینجوری ما ازدواج هم می‌کردیم. یک ازدواج واقعی!

با شنیدن موافقی مامان امیر به سمت اتاقم رفتم که دیدم آها همه جمع شدن اتاق من.

پریا گفت:

- چی می‌خوای بپوشی؟

رونیکا با استرس لباس‌ها رو جا به جا می‌کرد گفت:

- اینا خوب نیست.

پیمان گفت:

- من و یاشار می‌ریم پیش امیر چون از سمت پسریم مگه نه داداش؟

یاشار هم با شیطننت سر تکون داد که با حرص خط و نشونی براشون کشیدم اون هر دو رفت روبه رونیکا و پریا گفتم:

- شما آمادگی بگیرین قول می‌دم عالی معلوم بشم.

هر دو نگاه متعجب به هم انداختن ولی بی حرف زدن بیرون موقع که در رو میبستم صدای پریا اومد.

- اگه خوب نشده باشی می‌کشم!

لبخند شیطننت باری زدم و آرام زیر پتو خزیدم امشب چه شود؟

گوشیم رو برداشتم تا کمی سرگرم بشم که زنگ امیر اومد. لبخندم عمق گرفت ولی با جواب ندادن این خوشی رو به اوج رسوندم.

پنج بار زنگ زد وقتی دید رد تماس می‌زنم اس داد.

« این چه رسمیه‌ها؟ »

لبخندی به پیامش زدم هنوز چیزی نگذشته بود که دوباره اس داد.

« من میام گفته باشم. »

این بار من نوشتم. « خوب دیگه رسم رسم قبول نکنی که جواب رو که می‌خوای نمی‌شنوی! »

دو ثانیه نگذشت که دوباره فرستاد.

« بالاخره جواب دادی جون من کمند بیخیال بذار پیام خواستگاری و تموم شه! »

هاها هنوز مونده آقا امیر نوشتم:

« من گفتم نیا؟ »

دیگه هیچی نفرستاد منم از جا بلند شدم و طرح رو که کامل نکرده بودم شروع کردم به کشیدنش. امروز اونقدر ذوق داشتم که فکر می‌کردم عالی ترین طرحم همین باشه.

جالب بود امیر تو کم تر از یک سال همه چیزم شد. دوستم، استادم، شوهرم، صاحب کارم و از همه مهمتر عشقم شد!

با تقه‌ی که به در خورد دست از کار کشیدم. چشم‌هام رو به هم مالیدم به ساعت نگاه کردم. پنج شام رو نشون می‌داد.

از جا بلند شدم و در رو باز کردم. پریا با دیدنم چیغ خفه‌ی کشید و گفت:

- هنوز آماده نشدی؟

با صدای چیغ پریا رونیکا هم اومد.

- چته چرا دا...

با دیدنم اونم مثل پریا چیغ کشید و گفت:

- چرا آماده نیستی؟

- هوف بیابین داخل تا بهتون بگم هر دو با غرغر اومدن و نشستن وقتی ماجرا رو گفتم لبخند غلیظی رو لب‌هاشون نشست و گفتند:

- هوم فکر خوبیه!

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

وقتی زنگ در به صدا اومد قلبم مثل گنجشک شروع به تپیدن کرد. از لای در بیرون رو نگاه کردم. اول مامان امیر وارد شد بعد سه زن دیگه. لبخندی زدم و رو به دخترا گفتم:

- اومدن کار تون رو شروع کنین!

اونا هم ر با ذوق چشمی گفتن و از اتاق زدن بیرون صدای اس گوشیم اومد که رفتم سمتش امیر بود نوشته بود.

« بیرون پنجره رو نگاه کن. »

پرده رو نکشیدم برق اتاق رو خاموش کردم و آروم کنار پنجره قرار گرفتم تو ماشین بود. به چه استایلی هم زده! دوباره اس داد.

« چرا برق رو خاموش کردی حد اقل پرده رو بکش دلم برات تنگ شده! »

لبخند شیطننت باری زدم و نوشتم.

« وقتی تو این سه روز تنگ نشد الانم باید صبر کنه. »

با یک استیکر قهر فرستاد. « ما که به هم میرسیم دزد کوچولو. »

« البته آقای مدل »

(صحنه خواستگاری از زبان رونیکا)

لیوان‌های چایی رو به همه تعارف کردم و قتی کارم تموم شد با لبخند پا روی پا انداختم و نشستم که مامان امیر گفت:

- با وجود این که از رسم شما زیاد نمی‌دونیم ولی طبق گفته ای شما اومدیم.

مامان کمند جواب داد:

- نه درسته.

کمی از چایی شون نوشیدن که عمه‌ی امیر که شباهت زیادی به بابای امیر داشت گفت:

- خوشحالم که تونستیم به رسم شما عمل کنیم.

یکی از خاله‌های امیر گفت:

- کمند جان نیست؟

با سرعت گفتم:

- نه کمند کمی کار داشت رفت.

همه سری تکون دادن سر کمند از در اتاقش معلوم می شد اما مهمون ها پشت به اتاق کمند نشسته بودن واسه اون نمی دیدنش.

حرف های متفرقه شروع شد. از لباس عروسی دختر اکرم گرفته تا قسمت قسمت افغانستان حرف زدند. تا این که مامان امیر لیوان چایی که تو دستش بود رو گذاشت رو میز و گفت:

- خوب دلیل مزاحمت ما معلوم هست دیگه پسر ما امیر جان رو هم می شناسید، به امر خدا و قول پیامبرش دختر تون کمند جان رو به پسر مون امیر جان می خواهیم.

به به داشت کار داشت به جاهای حساس می رفت. مامان کمند کمی تو جاش جا به جا شد و گفت:

- البته باعث افتخار ماست که پسر شما خواستگار دختر ما شده. شما هم دختر ما رو می شناسید. من با پدر کمند جان حرف می زنم شما فردا می تونید مردهاتون رو بفرستید تا با پدر کمند جان حرف بزنن. تو صبحانه منتظریم!

خاله امیر با خنده گفت:

- ما مشکل نداریم خدا به داد دل امیر برسه.

خنده جمع به هوا رفت اشاره ی به پریا کردم که گلوی صاف کرد و گفت:

- اهم خوب از برنامه های پسر تون بعد ازدواج بگید.

مامان امیر که دید قصد شیطنت داریم گفت:

- خونه گرفته، وظیفه شکر داره مدرک تحصیلی هم داره و خدا رو شکر سابقه جرمی رو هم دیگه خودتون می فهمید.

خنده ای کردیم و بعد کمی حرف های دیگه خدا حافظی کردن و رفتن. یک تا عمه و دوتا خاله امیر با مادرش اومده بودند.

(کمند)

با رفتن مهمون ها نفس راحتی کشیدم و هنوز لحظه ی نگذشته بود که پریا و رونیکا با قر اومدن تو اتاق با خنده گفتم:

- چتونه؟

پریا با ذوق گفت:

- وای من عاشق خواستگاری شما شدم باید برا منم همینطوری خواستگاری بیان.

رونیکا با شیطننت گفت:

- الان چی می‌شه؟

شونه‌ی بالا انداختم و گفتم:

- هیچی باید هر روز بیان تا جواب بلی رو بگیرن، مردهاشون جدا و زن‌هاشون جدا باید بیاد. ولی امیر حق نداره فعلاً بیاد!

دریا با ذوق گفت:

- وای ایول!

صدای گوشیم بلند شد دیدم امیر بود.

« کمند تو رو خدا زنگ می‌زنم جواب بده! »

هنوز جواب نداده بودم که زنگش اومد. دیدم جواب ندادم گناه می‌شه هم دل خودم کرم داشت می‌خواستم صداش رو بشنوم به سمت دخترا برگشتم و با لبخند مسخره‌ی گفتم:

- تشریف ببرید بیرون لطفاً!

هر دو نگاهی بهم انداختن با یک اوی کش داری از اتاق رفتن بیرون. در اتاق رو بستم و جواب دادم که با نفس عمیقی گفت:

- کم کم داشتم نا امید می‌شدم.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- چطوری؟

- خیلی بد!

روی تخت نشستم گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

- چرا؟

هوفی کشید و گفت:

- کی بلی رو می‌دی؟

باز رگ شیطنتم گل کرد و گفتم:

- هنوز مونده.

- قلب من طاقت نداره ها.

- خدا نکنه ولی رسم رسمه!

- فردا باید چیکار کنیم؟

- تو کاری نمی‌کنی فردا صبح بابات با عمو یا هر مردی توی فامیل تون هست میاد تا با داداش‌ها و بابام حرف بزنن.

- باز من نیام؟

- نه!

- خوب حد اقل بذار ببینمت خو این که تو رسم تون نیست.

- نه این نیست ولی این یه نوع ناز منه!

خنده آروم امیر رو شنیدم که گفت:

- آها خوبه پس خوب ناز کن اسپ چموش من چون روزی نوبت ناز منم میرسه ها!

سه روز بود که مامان امیر با عمو و خاله‌هاش میومد. صبح‌ها هم باباش با عمو و پسر عموش. هر روز شربتی و کولوچه می‌آوردند مثل شیکموها بعد رفتن شون می‌وفتادم به چون خوراکی‌ها! امیر هر روز بیقراری می‌کرد و من لذت می‌بردم.

- گیسو گل بابا بیا سالن!

با صدای بابا گوشیم رو پرت کردم و سمت سالن پا تند کردم. همه بودند عمو، خاله، داداش‌های خلم، پسر خالم حتی مامان و بابا هر دوشون نشسته بودن با خنده گفتم:

- به مامان و بابای خوشگلم جمع شدید می‌خوایین من رو به شوهر بدید؟

چشمکی بعد حرفم زدم که گفتن:

- اگه راضی باشی آره!

با تعجب گفتم:

- بلی؟

مامان با خنده گفت:

- گر چند دلم می‌خواست اینا ره خیلی اذیت کنم و حد اقل سه ماه سرگردان کنم. ولی دلم به دامادم می‌سوزه نمی‌خوای جوابی بدهی؟

من و منی کردم که بابا گفت:

- دخترم امیر پسر بدی نیست در ضمن شوهرته ها زیاد نشد به نظرت؟

با سر پایین گفتم:

- هر چی شما بگین.

با گفتن این حرفم صدای دست و سوت به هوا رفت از دو طرف له شدم فهمیدم باز این دوقولوهای خلم احساسات شون سر کشیده!

- آه ولم کنین چندش‌ها!

باخنده ولم کردن که بابا رو به مامان گفت:

- زنگ بزن بگو بیان شرینی می‌دیم.

همه دست و سوت زدند با تعجب گفتم:

- شرینی واسه چی؟

امیر پسر عمو و پسر خالم گفت:

- دختر خاله جون چون ما تو افغانستان وقتی دختر بدیم به خانواده پسر یه ظرف شرینی گل می‌زنیم می‌دیم بهشون یعنی دختر دادیم. بعد یه جور حرف قدمیه که می‌گه هر کی از اون ظرف شرینی بخوره نفر بعدی واسه ازدواج نوبت اونه.

- عه چه عجب.

- اوهوم.

- پس من برم زنگ بزنم.

مامان با گفتن این حرف رفت، خیلی دلم می‌خواست ببینم چطوری من رو به شوهر میدن!

صبح اون روز همه تو جنب و جوش بودن به گفته‌ی بابا میخواستن شیرینی من رو بدن. مامان گوشت و پیاز و یکمی روغن و نمک تو قابلمه انداخت. به گفته خودش می‌خواست داشی بپزه (یه نوع غذای افغانی که از گوشت، پیاز و نمک و کمی زرد چوبه درست می‌شه. روغن و آب خیلی کم اگه گوشت روغنی نباشه میندازن. پیازها رو حلقه حلقه میکنن یک لا گوشت و یک لا پیاز میریزن در اخیر نمک و زرد چوبه رو هم علاوه میکنن. بعد بیست و پنج از قابلمه با شعله متوسط در میارن با کمی فلفل سیاه، سیب زمینی سرخ کرده و گوجه آب جوش شده نوش جان می‌کنن. می‌تونید توی گوگل سرچ کنید و عکس‌هاش رو ببینید).

صدای بهم خوردن در اتاقم اومد برگشتم پریا و رونیکا با یک ظرف که با گل‌های رز قرمز و آتشین دیزاین شده بود اومدن تو. با کنجکاو سمت ظرف رفتم که دیدم که پر از شکلات قلبی که با گل‌ها دیزاین شده بود توش بود با تعجب گفتم:

- این چیه؟

پریا ظرف رو گذاشت رو میز و گفت:

- شیرینی که امروز به فامیل داماد میدن.

آهانی زیر لب گفتم و سمت ظرف رفتم تا خواستم درش رو بردارم که رونیکا زد پشت دستم و گفت:

- نکن عروس حق نداره از این بخوره!

- چرا؟

پریا دستم رو کشید و در حالی که سمت حموم هولم میداد گفت:

- چون این مال داماد الان برو آماده شو که بعد ظهر مهمون‌های زنونه داریم.

با گیجی رفتم و با سرعت حموم گرفتم تو فکرم هزار حرف بود این که چی می‌شه و چطوری می‌خوان من رو بدن؟

بلاخره بابای امیر با دو دوستش، داداشش، شوهر عمه‌اش، شوهرهای خالش و پسر عمه و عموش اومدن. مامان با دخترا میز واسه صبحونه آماده کرده بودن که از اون جمله (داشی، کباب، جوجه، سالاد افغانی و خیلی چیزهای دیگه با نوشابه آماده کرده بودن.

وقتی صبحونه رو خوردن من با دخترا داشتیم از لای در نگاه می کردیم که داریوش یکی از داداش دوقولوم همون ظرف که دیزاین کرده بودن رو آورد و داد دست بابا بابا هم با لبخند گفت:

- طبق رسم و فرهنگ ما شما دختر ما رو به پسر تون خواسته بودید ماهم امروز به قول خدا و امر پیامبرش دادیم دختر مون رو!

با گفتن این حرف ظرف شرینی رو گذاشت مقابل بابای امیر که یاشار با ذوق گفت:

- یعنی گرفتیم دختر رو؟

بابا با خنده گفت:

- اره شیر شدین!

یهو صدای دست و سوت بلند شد. یاشار رو به امیر (پسر عموی من) کرد و گفت:

- وقتی شما دختر می گیرین چیکار می کنین؟

امیر هم با نگاهی به بابا گفت:

- من واسه یه لحظه می رم سمت دوماه با اجازه!

اشاره‌ی به دانیال داد که صدای موزیک افغانی کل سالن رو گرفت. امیر ظرف شرینی رو تو دستش گرفت و شروع به رقصیدن کرد.

وای داشتم می پوکیدم از خنده‌ای یعنی همینطوری دختر می گیرن؟

یاشار هم بلند شد و ظرف رو از دست امیر گرفت و شروع کرد به رقصیدن. دو پسر عمه‌ی امیر هم به تقلید بلند شدن و هر کدام با ظرف یک بار رقصیدن. وقتی خوب رقصاشون تموم شد بابا روبه بابای امیر گفت:

- خانومها شرینی جدا واسه خانومها تون می دن می تونن بیان و شرینی رو بگیرن!

همه با بغل کشی کردن و یاشار و پسرهای عمه امیر با خنده و رقص ظرف شرینی رو می بردن. وقتی اونا رفتن امیر و داریوش و دانیال شروع به رقص کردن امیر با خنده یک چیزی رو با ریتم می خوند.

- ما شال آوردیم ما دستمال آوردیم ما شال برادر جان رو به صد ناز آوردیم.

دانیال زد پس سرش و گفت:

- اینطوری بگو احمق ما شال دادیم ما دستمال دادیم خواهر جان رو به صد ناز دادیم.

همه تو سالن جمع شدیم که بابا و مامان با چشم‌های که نم اشک داشت بغلم کردن و برام آرزوی خوشبختی کردن. یک دونه عمه با یه خاله ام از افغانستان اومده بودن. یک زن دایی هم داشتم که قرار بود تا قبل عقد بیان اینجا!

از صبح که این پنچ شیش نفر ریخته بودن رو سرم با بی حوصله گی گفتم:

- آه بسه روز عقد که نیست بس کنین.

آروز دختر خاله راحله (خواهر امیر) با شوق و ذوق گفت:

- وای کمند ماه بودی ماه تر شدی!

چشم‌هام رو باز کردم به آینه نگاه کردم، آرایشم خیلی ملیح و ساده اما کامل بود با لبخند گفتم:

- عالییه.

مرجان دختر عمه طاهره گفت:

- انشالله قسمت ماهم.

لبخندی به روشن زدم مامان با خاله‌ها و عمه‌ام داشت ترتیبات اومدن مهمون‌ها رو می‌گرفت. همه رو از اتاق بیرون کردم تا لباس‌هام رو عوض کنم.

یک پیراهن پنجابی که از افغانستان آورده بودن رو پوشیدم پیراهن تا قسمت کمر کمی تنگ بود و قسمت دامن بزرگ می‌شد از روی زانو هام پایین بود ولی تا پایین پام نمی‌رسید. یک شلوار نه زیاد تنگ و نه زیاد گشتاد همرنگ روسریش داشت؛ خود پیراهن بادمجونی بود و شلوارشش با روسریش نخودی رنگ بود. چون امروز فقد به گفته مامان شربینی می‌دادن دیگه چیزی نه.

بلاخره ساعت سه شد و مهمون‌ها اومدن. مامان امیر، عمه اش، دو خالش، زن عموش با دختراشون اومده بودن. بساط چای و شربینی هموار شد و حرف‌ها از هر گوشه شروع شد. مثل دزدها از گوشه‌ی در بیرون رو نگاه می‌کردم. که بلاخره مامان صدام زد که مرجان دختر عمه طاهره اومد دنبالم و با پریا من رو بردن بیرون. کنار مامان امیر نشستم مامان اشاره‌ی به آرزو کرد که اونم با یک ظرف شربینی که تازه دیده بودم اومد و گذاشت مقابل مامان.

- باعث افتخار ما بود که پسر شما خواستگار دختر ما شد، طبق رسم و رسوم به درخواست شما جواب بلی می‌دیم و دختر مان را به پسر تان امیر جان به امر خدا و قول پیامبرش دادیم.

با گفتن این حرف ظرف شربتی رو گذاشت مقابل مامان امیر صدای دست و سوت همه جا رو گرفت که مامان امیر با لبخند انگشتی رو تو انگشت اشاره‌ام انداخت و گفت:

- حلقه دیگه حق دوما!

سرم رو بوسید منم طبق گفته‌های مامان دستش رو بوسیدم. سیل تبریکات و دست و سوت سرم آوار شد. تو دلم عروسی بود دیگه تموم شد شدم زن امیر اونم با رسم و رسوم!

آرزو از جا بلند شد و آهنگی که تازه شنیده بودم یک آهنگ افغانی بود رو گذاشت و با تشویق دختر عمه و خاله‌های امیر رو بلند کرد. انگار می‌خواست بهشون بفهمونه چیکار کنن. پریا وسط همه شربتی توضیح کرد تا همه دهن شون رو شربتی کنن و من مثل آدم‌های خجالتی یه جا نشسته بودم.

صدای زنگ تلفن عمومی اومد مامان جواب داد.

- الو؟

...

- نی مشکلی نیست پسر.

...

- باشه.

گوشی رو گذاشت رو به پریا گفت:

- دخترم برو در رو باز کن.

پریا هم بلند شد و رفت تا در رو باز کنه منتظر بودم حتما چیزی رو جا گذاشته بودن که با اومدن امیر دهنم اندازه‌ی غار باز موند.

ناباور لب زدم:

- امیر!

با لبخند گفت:

- جونم خانمی؟

یعنی چی این چرا اومده مامان که در این مورد چیزی نگفته بود برگشتم سمت مامان که گفت:

- ما تو این مورد مشکل نداریم.

ای خدا!

اونم پرو پرو اومد کنارم نشست. حالا یکی لازم بود تا دهن این رو جمع کنه!

آروم زیر گوشم لب زد:

- این بار رسماً خانومم شدی ها!

سقلمه‌ی بهش زدم که آخش رو خفه کرد پسر پرو. بخاطر امیر که تنها تو جمع نباشه بابا و عمو اینا رو هم خواستیم. بساط رقص و پایکوبی بود و من و امیر با لبخند داشتیم نگاه می‌کردیم. تا بلاخره نفس کم آوردن و نشستن که بابا کم‌کم شروع کرد در مورد محفلی شربینی خوری (عقد) با امیر حرف زدن رو که باز صدای زنگ در اومد.

پریا رفت و چند لحظه بعد صدای داد و بیداد اومد و پشت بندش پونه با صورت عصبی وارد شد.

ای خدا من کی از شر این موجودات مضر راحت می‌شم؟

- به‌به آقا امیر احوال شریف چطوره؟

رو کرد سمت بابا و گفت:

- این دوماد به ظاهر محترم تون دوست پسر منه!

همه‌یهو رفتن تو شوک صدای مامان اومد که گفت:

- تویه خدایا!

امیر با عصبانیت از جا بلند شد که دستش رو گرفتم. ولی با یک حرکت دستش رو از دستم آزاد کرد و رفت سمت پونه از لای دندون‌های کلید شدش غرید:

- چی می‌خوای حرام خور؟

پونه با حرص و داد گفت:

- به‌به حالا به من رشوه پیشنهاد می‌دی؟

امیر گردنش رو تو دست گرفت و با عصبانیت غرید:

- حرف دهنش رو بفهم و گرنه می‌دونم چطوری بفهمونمت!

با سرعت سمتش رفتم و دستش رو کشیدم پونه با نفس نفس افتاد رو زمین معلوم بود که از اون بینی عملی نمی‌تونه نفس بکشه زیبا بود ولی سر تا پا عملی!

بابا رو به امیر گفت:

- این چی می‌گه؟

قبلا از این که من یا امیر جواب بدیم پونه با پیش زبونی گفت:

- ها چی شد تو که دل گرم می‌کردی چرا طلاق داد؟

با این حرفش همه مثل سخته زده‌ها به من و امیر خیره شدن. زیر نگاه سوزنده‌اشون رو به امیر گفتم:

- پرتش کن بیرون لیاقت نداره!

امیر به بازوی پونه چنگی زد و گفت:

- ناراحت به این هستم که نتونستم مثل دیگران ازت استفاده کنم و مثل دستمال کاغذی دور بندازمت. ولی خوشحال به این هستم که امروز سرم پایین نیست!

با گفتن این حرف کشون کشون بردتش بیرون و از در پرتش کرد.

بابا با لکنت گفت:

- شما... از هم... طلاق گرفتید؟

چشم همه به ما بود تا چیزی بگیریم بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

- اره!

مامان با صورت پر از اشک گفت:

- پس دیگه نمی‌تونید زن و شوهر بشید!

با وحشت گفتم:

- چ... چی؟

بابا با غم گفت:

- تو دین ما این قانونه!

امیر با تردید گفت:

- راهی دیگه‌ی نداره؟

عمه طاهره گفت:

- متأسفانه ولی می‌شه کمند با یکی دیگه عروسی کنه بعد چند مدت که از اون جدا شد می‌تونه با تو ازدواج کنه پسرم!

با چشم‌های از حدقه در اومده گفتم:

- چی؟

نفس کم آورده بودم این رو خوب می‌فهمیدم درد قلبی که خیلی وقت بود پیدا نبود امروز با درد بیشتر کوشش به کشتنم داشت!

بازوی امیر رو چنگ زدم و گفتم:

- این... این امکان نداره!

امیر متوجه حال خرابم شد دوشونه ام رو اسیر دست‌های مردونش کرد و گفت:

- هیس کمند هیچی نمی‌شه!

من وقتی خیلی ناراحت می‌شدم هیچی دست خودم نمی‌بود و نمی‌فهمیدم چیکار می‌کنم. بیشتر به امیر چسبیدم و با حق‌هق گفتم:

- من با هیچ کسی عروسی نمی‌کنم من... من... اصلاً عروسی نمی‌کنم.

امیر وقتی دید آرام کرده نمی‌تونه با یک حرکت بلندم کرد و بردتم اتاقم.

(امیر سام)

حال کمند بد و حال من بدتر من نمی‌تونستم اجازه همچین کاری رو بدم و حال کمند مانع حرفام می‌شد.

بلندش کردم و برمش اتاقش هی تو بغلم جمع تر می شد در رو با پام بستم و کمند رو گذاشتم رو تخت. چشماش باز بود ولی می دونهستم متوجه اطرافش نیست ازم جدا نمی شد شروع کردم به نوازش کردنش.

- هیس کمند تو فقط خانوم منی لازم نیست بترسی!

- اما من... می ترسم امیر!

- نترس گل من هیچی نمی شه من هستم.

- نشنیدی... بابا گفت نمی شه عروسی کنیم.

- شنیدم گلم شنیدم اما می شه تو تشویش نکو کمی راحت باش.

انگار حرفام روش تاثیر داشت که کم کم از لرزشش کم و شد و نفس هاش به حالت عادی برگشت. این بار بدون قرص خوب شده بود اونم تو بغل من!

این حالت های کمند نه برام آشنا بود و نه نا آشنا نمی دونهستم حسش چیه دوستم داره یا نه؟

دلیلی این حالتش رو نمی فهمیدم یا که نمی خواست با کسی دیگه ازدواج کنه یا بخاطر این که فکر می کرد نمی تونه با من ازدواج کنه این طوری شده بود.

ولی هرچی بود همین که کسی دیگه رو نمی خواست برام یک دنیا ارزش داشت.

(اوخی مامانت بمیره برات عاشق پسر!)

کمند رو خوابوندم و بیرون رفتم مامان کمند اشک هاش داشت نم نم می ریخت رو به پدر کمند گفتم:

- اگه طلاق فقط رو کاغذ باشه چی؟

- نفهمیدم.

- من اون روز نمی خواستم کمند رو طلاق بدم. به قاضی هم گفتم « نمیخوام زنم رو طلاق بدم فقط اومدم تا رو کاغذ امضا کنم چون اون من رو نمی خواد! »

- خوب دیگه؟

- تو عقد و طلاق هم اسم اصلی کمند نبود، هم به رسم و دین شما نبود یعنی در مذهب ما بود حالا چی؟

بابای کمند فکری کرد و از جا بلند شد سمت اتاقش رفت. نا امید سرم رو پایی انداختم و سمت اتاق کمند رفتم. همه تو فکر بود و کسی حرف نمی زد کنارش نشستم هیچ چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه!

چرا اینقدر ضعیف شده بودم؟

دستم ناخودآگاه سمت موهای کمند رفت و شروع به نوازشش کرد. نرمی موهاش و بوی خوش شامپوش حالم رو دگرگون کرده بود حس از دست دادنش داشت خفم می کرد!

در باز شد برنگشتم ببینم کیه، حتی دستم رو از تو موهای کمند بیرون نکردم.

صدای بابای کمند متعجبم کرد.

- می تونین ازدواج کنین!

با این حرفش جووری برگشتم که فکر کنم مهره های گردنم شکست!

بالبخند گفت:

- به ملای مسجد (حاج آقا) زنگ زدم گفتم گفت وقتی راضی نباشن مشکلی نیست یعنی طلاق صورت نگرفته!

با سرعت دویدم و بغلش کردم.

- مرسی بابا مرسی!

دستهاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- خوشبخت بشین بابا جون!

(کمند)

باورم نمی شد همه چیز اینقدر زود اتفاق افتاد بود که هیرون بودم چی کنم، اصلاً نفهمیدم چی شد؟ وقتی اون روز امیر گفت می تونیم عروسی کنیم از خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم!

- آخ آروم تر زهرا!

زهرا مثل همیشه با اون بینی تو دماغیش گفت:

- امروز رو مثلاً عروسی پس لطف کن و ببند در گاله رو تا کارم رو انجام بدم.

پوفی کشیدم نمی‌دونم این احمق چه غلطی می‌کنه دوساعت رو سر من؟

نمی‌داشت چشم‌هام رو باز کنم صدای زنگ کوشیم اومد تا گفتم چشم باز کنم که زهرا گفت:

- بشین من می‌دم.

گوشی رو وصل کرد و داد دستم.

- الو؟

- سلام به عروس خودم.

لبخندی زدم و گفتم:

- کجایی آقا داماد؟

- تو راهم امید که کارت تموم شده باشه از صبح این خُسر جانم (پدر زن / پدر شوهر) ازم کار کشید.

تو گلو خندیدم و گفتم:

- چیکار ازت کشید؟

- هیچی می‌گفت دوماد باید کار بلد باشه تا من بهش دختر بدم. تو مجلس مردونه هم سرم غذا چید، رقص کرد، نصیحت کرد حتی چند ظرف غذا رو هم من کشیدم.

- خوبه پس خیلی با رسم ما عادت کردی!

- هی من به تو برسم!

- چیکار می‌کنی؟

- کم‌کم نزدیکت بشم آروم‌آروم...

- آخ!

چون زهرا موهام رو کشید آخ گفتم ولی امیر با خنده گفت:

- نازک نارنجی نباش گلم من هنوز کاری نکردم.

- منحرف بدبخت زهرا موهام رو کشید.

- زهرا کیه چطور جرعت کرده موهای زنم رو بکشه؟

- خخ زهرا آرایشگرمه آقا!

- باشه بهش بگو آروم تر منم تا ده دقیقه‌ی دیگه اونجام زود بیا!

با خداحافظی گوشی رو قطع کردم که زهرا گفت:

- می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی!

با دیدن دیدن خودم تو آینه یک لحظه هنگ کردم. آرایش خیلی ساده و ملیح داشتم یک طرف موهام از بیخ بافته شده و بقیه همینطوری دورم آزاد پخش بود. لباس کرمی رنگم که خیلی روشن بود و شباهت زیادی به لباس سفید داشت خیلی تو تنم خود نمایی می‌کرد زهرا مغرور گفت:

- خوب عروس خانوم پسندیدی؟

- دستت درد نکنه زهرایی طوری که می‌خواستم شده!

رو به یکی از شاگردهاش گفت:

- همراهاش رو داخل بخوا.

شاگردش سری تکون داد و رفت زهرا با خنده گفت:

- خدا به داد دل داماد برسه!

خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم پریا و رونیکا اول وارد شدند با دیدنم هنگ کردن که مرجان بی حوصله گفت:

- آه برید کنار منم ببینم!

اونم وقتی اومد تو همونطوری دهنش باز موند که آرزو اول به دهن‌های اونا بعد به من نگاه کرد و گفت:

- جو... ون!

حمیرا دختر (ماما) دایم گفت:

- وا چشم‌های تان ره جمع کنین نظر می‌شه.

پریا باذوق دوید سمتم تا بغلم کنه که زهرا پرید مقابلم و گفت:

- بهش دست نزن که خراب می‌شه آرایشش.

با این حرفش زدم زیر خنده که برگشت و با اخم گفت:

- ببند مثلاً عروسی مثل چی هرهر داری می‌خندی.

واقعا تاثیر گذار بود چون دهنم رو بستم یکی از شاگردهاش اومد و گفت:

- آقا دوماد اومد.

یهو همه چیغ و سوت کشیدن که ترسیده تو خودم جمع شدم و گفتم:

- چی شد؟

آروز و حمیرا یک پرده رو مقابلم گرفتن داشتم با تعجب نگاه شون می‌کردم. پریا و رونیکا هم رفتن کمک شون و اینجا چرا این طوری می‌کنن؟

(امیر سام)

داخل آرایشگاه شدم دل تو دلم نبود رو به یکی از شاگردها گفتم که بگه من اومدم.

تا شاگرد رفت تو صدای چیغ و سوت بلند شد لبخند رو لبم پاک نمی‌شد. با رهنمایی یکی از شاگردهای آرایشگاه رفتم تو اما دخترا بود و کمند رو ندیدم با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم که صداش اومد.

- چیکار می‌کنین؟

با تعجب گفتم:

- کمند کجایی؟

پریا با ناز شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- دیدین عروس رو نمایی (بخاطر دیدن عروس پول پرداخت کردن) می‌خواد.

با تعجب گفتم:

- چی... چی می‌خوای؟

- رونمایی!

- بسم الله این دیگه چیکاریه؟

رونیکا با اخم مصنوعی گفت:

- زیاد حرف باشه زود تکونی به خودت بده!

صدای خندهای آروم کمند اومد که با حرص گفتم:

- شاید تموم شدن عروسی من رو هم سر ببرن!

کمند بلند گفت:

- خدانکنه.

با این حرفش نیشم شل شد و بخاطر ذوق زود دیدنش گفتم:

- زود بگید چی می‌خوایید من عروسم رو می‌خوام.

پریا با ناز گفت:

- صد دلار!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و از تو جیبم پول در آوردم و دادم دست شون که باخنده گرفتن و با پرده شون اتاق رو ترک کردن.

تا چشمم به کمند خورد نفسم قطع شد چه زیبا شده بود!

با خنده گفت:

- هستی؟

بی فکر گفتم:

- عقد رو بیخیال بشیم؟

- خاک تو سرت!

خنده‌ای کردم و رفتم سمتش بوسه‌ی به دستش زدم که گونه هاش رنگ گرفت.

- ای جونم قربون خانوم خجالتیم بشم.

- خدانکنه.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم که زود ازم جدا شد و گفت:

- عا مراعات آقا هنوز محرم نشدیم.

چشماش شیطان شده بود با حرص گفتم:

- ما که به هم می‌رسیم بعدش این چی بود پولم رو گرفتن؟

ابروش رو با شیطنت بالا داد و گفت:

- مگه ارزشش رو نداشتیم؟

نه خوب بلد بود چجوری ناز کنه بعد می‌گه بلد نیستم.

- تو که ارزشت بالاتر از اینا است.

روسریش رو شل رو سرش انداخت و گفت:

- اره می‌دونم ولی با تو حیف شدم.

با حرص خواستم برم سمتش که از اتاق زد بیرون عجب شیطونه‌ها!

به گفته کمند از این صحنه‌ها لازم نبود فلیم بگیرم واسه همینم فلیم بدار نخواسته بودم.

بهش کمک کردم سوار شد بچه‌ها هم رسیدن.

- یاشار دخترا تو آرایشگاه هستن همه شون رو بیارید.

- باشه داداش خیالت راحت.

با گفتن این حرف سوار ماشین شدم دخترا هم یکی یکی از آرایشگاه زدن بیرون و سوار ماشین‌های یاشار و پیمان شدن.

کمی صبر کردم تا اونا حرکت کنن که کمند گفت:

- وایی هوا کم کم داره خوب می شه.

- اره انشالله عروسی رو هم زودتر بگیریم تا هوا زیاد گرم نشده.

با خنده گفت:

- زرنگی ها!

- نبودم که الان زنم نمی شدی.

- لوس نشو کجا می ریم؟

- تو تالار حاج آقا همونجا میاد.

لبخند زد و باشه ی گفت قرار بود عقد به رسم ما بشه و عروسی به رسم کمند شون. یعنی باید هم عقد می کردیم هم نکاح!

تا رسیدن به تالار یک آهنگ لایت و بیکلام گذاشتم.

وقتی رسیدیم ماشین بچه ها رو دیدم که قبل ما اومده بودن. به کمند کمک کردم تا پیاده بشه یاشار با دو اومد سمت مون و گفت:

- اومدین؟

- نه هنوز تو راهیم.

- بیمزه خوب دیه الان وقت آستابرو هست.

چینی به پیشانیم دادم و گفتم:

- چی چی هست؟

یاشار با خنده گفت:

- آستا برو!

- اون چیه؟

کمند خنده‌ای کرد و گفت:

- نه این مراسم مال شما آستا برو هم تو عروسی می‌داشته باشیم.

- خو حالا چیه اون؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت و چرا چیزی نمی‌گه نکنه باز کدوم رسم شونه؟

دیدم کمند پیشتر از من حرکت کرد با سرعت سمت رفتم و دستش رو تو دستم گرفتم که با شیطنت گفت:

- عقده‌ی!

- همینه که هست زیاد زر بزنی همینم نیست.

رسیدن ما به جایگاه عقد گذشتن از هفت خان رستم بود! به این خوش اومد بگو به اون خوش اومد بگو دست بزرگان رو ببوس!

عاقده قبل از ما اومده بود بعد احوال پرسى که با عاقده داشتیم تو جایگاه مون نشستیم.

رونیکا تو دور ترین قسمت ایستاده بود. می‌دونستم بخاطر این که شوهرش فوت نمی‌خواد نزدیک ما بشه. پریا و حمیرا با قند

اومدن بالا سر مون که رو به کمند گفتم:

- می‌شه رونیکا رو بخوای واسه قند سابیدن؟

- مگه نیست؟

- نه پریا و حمیراست.

نگاهش رو دور تا دور تالار چرخوند و رو به مرجان اشاره داد که با رونیکا بیاد اینجا.

هر دو شون که اومدم کمند رو به پریا گفت:

- پری قند رو بده دست رونیکا.

پریا قند رو سمت رونیکا گرفت تا اومد مخالفت کنه که گفتم:

- زود باش دیگه دیر شد ها!

با لبخند تلخی که حدس می‌زدم از نبود فرهاد بود قندها رو گرفت.

عاقده شروع کرد به خواندن خطبه.

- سرکار خانوم کمند نقشبندی دختر عثمان نقشبندی آیا بنده وکیل شما رو به عقد دایم آقای امیرسام اصلان با مهریه یک هزار سکه بهار آزادی، یک ویلای و صد شاخه گل رز در آورم وکیل؟

پریا با خنده گفت:

- عروس رفته گل بچینه!

- به بار دوم می پرسم سرکار خانوم وکیل؟

این بار رونیکا گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره!

- برای بار سوم می پرسم آیا بنده وکیل؟

مرجان در این بار پرید وسط آه من نباید بلی رو بگیرم؟

- عروس زیر لفظی می خواد!

دست بند رو که مامان خریده بود رو از جیبم در آوردم و گذاشتم رو میز رو به همه بلند گفتم:

- این بار کسی حرف نمی زنه تا من بلی بگیرم.

صدای خنده ای همه بلند شد عاقده هم با لبخند گفت:

- برای بار چهارم و آخر می پرسم. سرکار خانوم کمند نقشبندی دختر عثمان نقشبندی آیا بنده وکیل شما رو به عقد دایم آقای امیرسام اصلان با مهریه یک هزار سکه بهار آزادی، یک ویلای و صد شاخه گل رز در آورم وکیل؟

کمند نگاهی به مامان و باباش انداخت کمی کراواتم رو شل کردم.

- با اجازه بزرگترها بلی!

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم صدای دست و سوت بلند شد این بار عاقده از من پرسید که از دل گفتم:

- با دل و جان بلی!

همه دست و سوت زدند وقتی زن و شوهر شدیم با شیطننت برگشتم سمت کمند و گفتم:

- خوب بهانه‌ی بعدی خانوم اصلان؟

- تا هنوز عروسی نکردیم.

- عا مگه شما نمی‌گفتی محرمیت دل مهم است؟

کمند دهن باز کرد که چیزی بگه که پریا و پیمان اومدن و گفتن:

- بعداً حرف بزنین الان وقت رقصه!

ما رو برد وسط پیست، خم شدم و تو گوش پیمان آهنگ مورد علاقه‌ام رو گفتم.

کمند با اشاره چشم گفت «چی گفتی؟»

لب زدم:

- می‌فهمی!

وفتی آهنگ شروع شد کمند با تعجب برگشت سمت مه با لبخند گفتم:

- یا الله دیگه!

- تو این آهنگ؟

«خدا قسمت کنه این دافع واسم جور شه.

لعنتی اینقد خوبه که باید سانسور شه.

زندگی خراب می‌کنه داف و بازی گوشه.

.....

تو که آدم نیستی انگار از فضایی

زندگیمی زندگیمی داری کلی فدایی

اینقد خوبی که از اون بدایی

من مریضم من مریضم تو واسم دوايي. «

تو این قسمت هاش کمند بدجور عشوه میومد خندم رو قورت دادم ما رو نگاه تو روز عقد مون تو چی می رقصیم!

(کمند)

آه پس کو شلوار مشکیم؟

از تو اتاقم داد زدم:

- ماد... در؟

- بگو... و؟

- شلوار مشکیم کو... و؟

صدایی نیومد بیا اینم از مامان ما وای دیرم شد از پرواز جا می مونم. صدای باز شدن در اومد. در حالی که وسط لباسام دنبال شلوار مشکیم می گشتم گفتم:

- مادر شلوار مشکیم نیست!

- من مشکلی ندارم می تونی بدون شلوارم بیایی اسپ چموش من!

با چیخ برگشتم سمتش که با دیدن نیش باز امیر نفسم رو با آه بیرون دادم.

- تو آدم نمی شی نه؟

اومد سمتم و انگشتش رو به نوک بینیم زد و گفت:

- نه فرشته ها آدم نمی شه گربه وحشی من!

- اره اره ازرائیل هم فرشتس!

سرم رو برگردوندم و در حالی که دنبال شلوار مشکیم می گشتم رو به امیر گفتم:

- امیر اونجا رو نگا کن ببین هس یا نه؟

- من گفتم مشکل ندارم!

- امیر جون شوهرم خر دوپا گم شو از اتاقم منحرف بدبخت!

- خر دوپا؟

- اره تو هر چی اسم حیواناته رو من می داری من نذارم؟

با تعجب گفت:

- مگه من اسم های بد میذارم رو تو؟

سمتش رفتم و لپ هاش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- آخی گوگولی بشی تو پسر خر مگه بده چقد نازم هس، چشماش، گوشاش اصلاً هر چی خوشگلی تو دنیاست مال خره!

بعد هم ولش کردم و در حالی که بلند بلند مامان رو صدا میزدم تا جای شلوار رو پیدا کنم که امیر گفت:

- اگه منظورت شلوار مشکيته که بگم پات هست!

با این حرف امیر سریع به پاهام نگاه کردم وای راست میگفت من کی این رو پوشیدم که یادم نیست؟

- خوب بس عجله کردم یادم نبود بریم که دیر شد.

با اشاره به چمدونم گفت:

- همین یه چمدون داری؟

سرم رو به معنی آره تگون دادم و کیف و برداشتم و بیرون رفتم تو هال همه منتظر من بودن. ریس چشم هاش خجالت زده بود اول تر از همه سمت اون رفتم.

- ریس!

با سر پایین گفت:

- من رو ببخش کمند که نتونستم پدر خوبی باشم. ولی منم نخواستم آدمی بدی باشم این دنیا من رو بد کرد!

خیلی احساساتی شده بودم یکی آروم به رسم رفاقت زدم و شونش و گفتم:

- هی ریس بیا دیگه بس کن من با تو هیجان رو بلد شدم تو نبودی نمی دونم چه بلای میومد سرم.

لبخندی به روم زد که خودم رو تو بغلش جا کردم با پریا و رونیکا هم خدا حافظی کردم و با هشدار گفتم:

- متوجه خود باشید تا من برگردم نهایت یه ماه اونجا می‌مونم ها!

با خنده همه چشمی گفتن با پسرا هم خدا حافظی کردم مامان و بابای امیر با عموش زن عموش و عمش و یاشار با ما میومدن.

- آه کمند پاشو!

صدای ضعیفی از امیر به گوشم می‌رسید ولی دوست داشتم بخوابم.

- بخواب به من چه الان نشست می‌کنیم بعد رو قلبت فشار اومد من کاری ندارم!

یک ضرب چشم‌هام رو باز کردم و با ذوق گفتم:

- رسیدیم؟

هنوز امیر جواب نداده بود که صدای خدمه هواپیما اومد.

- عزیزان ما فعلاً داخل خاک افغانستان هستیم و چیزی به نشست نمونده تا ده دقیقه‌ی دیگر در خاک افغانستان میدان هوایی (فرودگاه) مزار نشست می‌کنیم کمر بندهای تان را محکم کنید با تشکر!

با ذوق به امیر نگاه کردم و گفتم:

- بالاخره رسیدیم!

با حس پایین شدن هوا پیما حس کردم قلبم رقت کف پام!

با ذوق و ترس چسبیدم به امیر و گفتم:

- واییی امیر من از ارتفاع می‌ترسم!

با خنده دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- چیزی نیست!

هر لحظه که هواپیما پایین تر میرفت منم حالم بد تر می‌شد. یهو حس کردم تو یه جایی گرمی فرو رفتم که من رو پرت کرد تو یک دنیای دیگه!

نرم و آروم ولی آرامش دهنده!

از جام تکون هم نخوردم انگار می‌خواستم آروم شم. وقتی امیر دید پشش نزدَم کمی بیشتر خودش روبه من چسبوند کرد. کم‌کم عقلم شروع به کار کرد من وسط هواپیما تو یک کشور اسلامی از این کار!!

با سرعت ازش جدا شدم مانع نشد بغل کردنمون اشکال نداشت ولی وسط هوا پیما تو یک کشور اسلامی خوبیت نداشت.

با نفس عمیقی که کشیدم به اطرافم نگاه کردم هوای پاک و صفای وطنم که بعد نوزده سال نفس می‌کشیدم خوش آیند بود. کشی قوسی که به بدنم دادم از پله های هوا پیما پایین شدم. امیر پسر خاله راحله رو به همه گفت:

- موترها (ماشین‌ها) منتظرن!

با رهنماییش به سمت خروجی هواپیما حرکت کردیم.

با کنجکاوی به اطرافم نگاه می‌کردم، نظر به چیزهای که شنیده بودم خوب‌تر بود. ولی مثل فرودگاه تهران نبود. کلاً یک جوری بود به ماشین‌های که امیر اشاره کرد نشستیم راننده ماشین ما یک پسر جوون بود که امیر گفت:

« پسر خاله مامانمه! »

همه جا به جا شدن تو ماشین‌هاشون، ماشین‌ها حرکت کرد و من محو اطرافم شدم یهو به یک قسمت خاکی رسیدیم با تعجب روبه امیر گفتم:

- فرودگاه خاج از شهره؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- نه اینجا افغانستانه!

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- یعنی همه جا خاکیه؟

خندش بلند شد و گفت:

- دختر خاله چقد بی‌هواسی تو نه بابا.

کم کم به قسمت های اسفالت شده رسیدم که امیر گفت:

- دیدی اونجا واسه کمر بندها بود تا ماشین ها نتونن با سرعت برن.

آهانی گفتم و کم کم خانه ها هر قسمت معلوم شد به یک ساحه وسیع که روش نوشته شده بود. « پوهنتون بلخ » نگاه کردم روبه امیر گفتم:

- اینجا کجاست؟

نگاهش سمت اونجا رفت و گفت:

- دانشگاه مرکزی مزار!

- پس چرا پوهنتون نوشتن؟

- خو دختر خاله واژه های ما بیشتر به زبون پشتو هست.

با وجود این که نفهمیدم زبون پشتو چجوریه ولی هواسم رو جمع کردم تا همه جا رو نگاه کنم.

یک قسمت گولایی میومد که دیدم مسجده اسپ هاست با ذوق رو به امیر سام گفتم:

- وای امیر اسپ ها رو نگاه!

نفس های داغش به گوشم خورد و بعدش صدای گرم و بمبش که گفت:

- یه روزی میریم اسپ سواری!

امیر از تو آینه گفت:

- چشم و گوش بسته داریم.

با حرس و خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که امیر گفت:

- اینجا اسمش چوک اسپ هاست حتی می شه گفت دروازه ی ورودی به شهر مزار شریف.

مغازه های جدید و کهنه هر سمت بود ساختمان ها هم بعضب هاشون جدید و بعضی ها هم کهنه بود. نمای شهر نظر به جنگ ها و انفجارات که داشته خیلی خوب مونده بود. هر کسی مصروف کارش بود، حجاب دقیقا مثل ایران بود لبخند از رو لبم پاک نمی شد. به قسمت روضه ی شریف بود رسیدیم با ذوق گفتم:

- امیر بگو نگهداره می‌ریم تو و زیارت می‌کنیم.

امیر نوچی کرد و گفت:

- امروز صفا کاری (پاک کاری، جاروب کشی) دارن نمی‌تونیم بریم تو!

- چرا؟

- دو هفته‌ی دیگه سال نو است واسه اون!

چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

- چرا چه ربطی داره؟

- ربطش به جنده (ژنده، ژولیده) بالا و گل سرخ!

- چی نفهمیدم.

- تو سکوت اختیار کن من همه چی رو توضیح می‌دم.

امیرسام به طرف ذاری از من گفت:

- اول خانومم ذوق داره دوم منم کنجکاوم.

- خو می‌گم وی.

- می‌شنویم.

- ما تو سال نو خیلی رسم‌ها داریم که یکیش جنده بالا هست. بد فکر نکنید جنده به زیون دری می‌شه اومم چی بگم؟ فکر کنم ژولیده! اره یه همچین چیزی می‌شه خوب روز اول سال روی یک پایه‌ی جویی بلند پارچه‌های رنگی کوتاهی رو می‌بندن و توسط توپ زدن و سرود ملی اون رو بلند می‌کنن. واسه چهل روز اون چوب همونجا می‌مونه، شبی که صبحش سال نو است همه کسانیکه مشکل گوش، چشم ویا حتی لال‌ها میان دور تا دور روضه می‌خوابن صبح واسه خیلی‌ها شفا داده می‌شه.

با تعجب گفتم:

- جدی؟

- اره موقع تحویل سال بیست و یک بار توپ میزنن تا همه بدونن که سال جدید اومد و سال قبلی رفت.

امیر با ذوق گفت:

- وای عجب رسمی.

- اره تو سال نو همه مردم از سر تا سر افغانستان جمع می‌شن تو مزار تا موقع تحویل سال رو اینجا باشن. شب سال نو آتیش بازی هم داریم و...

یک نگاه از آئینه به امیر سام انداخت و با شیطنت گفت:

- ولی یه رسم عالی واسه دامادهامونم داریم.

امیر سام با دهن باز گفت:

- نگو که باز کاری کنم!

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- نه دیه نمی‌شه که.

امیر سام با تردید گفت:

- چیه اون رسم تون؟

- نوروزی آوردن!

این بار من گفتم:

- اون چیه؟

- حالا که رسیدیم برین خستگی در کنین بعد حرف می‌زنیم.

همین حالا ماشین‌ها ایستاد و همه پیاده شدن من و امیر سامم با امیر پیاده شدیم. با پایین شدن مون سیل نفر بود که رو سرمون ریخته شد. همه ماچ بوس راه انداخته بودن پیش پام یک گوسفند قربانی کردند و یکی هم که نمی‌شناختمش دورم اسپند دود کرد تا بلاخره داخل خونه شدیم و مامان اومد کنارم.

- اینجا خونه‌ی منه یعنی خونه ما!

با ذوق به گوشه گوشه‌ی خونه نگاه کردم، خونه زیبایی بود. دو طبقه‌ی و زیبا! یک سالن به چندین اتاق راه داشت که در اون جمع آشپزخونه و حموم هم شامل می‌شد.

- خانه کاکایت (عمو) کنار خانه ماست تو و امیر برین یکی از اتاق بالا تا خستگی تان بره.

سرم رو تگون دادم و سمت منزل بالا رفتم امیر هم به دنبالم اومد.

اولین در رو باز کردم نه از تخت خواب خبری بود و نه از میز آرایش! یک در وجود داشت که حدس زدم حموم باشه، یک کمد دیواری هم بود و سرتاسر اتاق دوشک و بالش چیده شده بود. امیر کنار گوشم آروم گفت:

- چه جالبه اینجا مثل رستورانهای سنتی میمونه!

درحالی که خودم رو روی یکی از دوشکها ولو می‌کردم گفتم:

- امیر خیلی ذوق دارم اینجا دور از تصورم بود.

اونم اومد کنارم دراز کشید و گفت:

- دیدی بلاخره کشورت رو دیدی؟

- اوهم خیلی خستم.

کنار گوشم رو بوسید و گفت:

- بخواب.

لبخندی از بوسه‌ی آرومش زدم و چشم روی هم گذاشتم. دیگه از بوسه بدم نمیومد، دیگه از بودن امیر ناراحت نمی‌شدم، دیگه بوسیدن هاش خجالت نمی‌کشیدم بلکه آروم می‌شدم. با بوسه‌ی جادویی امیر با لبخند چشم روی هم گذاشتم و خوابیدم

با شیطنت به چهره‌ای دماغ امیر نگاه کردم اوخی ناز بشی تو پسر. بیچاره باز حرصی شده بود از این که نمی‌تونست بیاد تو.

تا سرش رو بالا آورد خودم رو کشیدم عقب همه‌ی وسایل رو داد دست دخترا و خودش رفت. موهام رو درست کردم و سمت هال رفتم. همه نشسته بودند یکی یکی به همه سلام و علیک کردم و بغل شون کردم. مامان امیر با ذوق و خوشحالی که تو چهرش بود گفت:

- بیا بیا دختر بیا اینجا بشین.

به کنارش که اشاره کرده بود رفتم و روی دوشک نشستم. جالب بود که رسم افغان‌ها بیشتر از نشستن رو مبل نشستن روی دوشک بود. دخترا با سرعت سفره رو هموار کردن و شروع به چیدن خوراکی‌ها کردن. ظرف‌های میوه خشک، کیک، کلوچه، میوه تازه، فرنی، جلبی (زولبیا) ماهی سرخ شده، مرغ سرخ شده و خیلی چیزهای دیگه روی سفره چیده شد حتی آجیل پس همین‌ا رو آورده بودن!

یک قسم کلوچه‌های قلبی شکل رو هم آوردن که روی کاغذ‌های رنگی گذاشته شده بود. حدس زدم کولوچه نوروزی باشه مامان امیر با خنده گفت:

- سخت ترین کار واسه امیر بیچاره گفتن جلبی و کلوچه نوروزی بود.

با این حرفش لبم به خنده باز شد راست می‌گفت چقدر بهش گفتم بگو کلوچه هی می‌گفت کلوچه.

همه شروع کردن به خوردن ولی من خیلی دوست داشتم مزه کلوچه نوروزی رو بچشم. یک دونه برداشتم و کمش رو گذاشتم دهنم اوم ترد و شیرین خیلی مزه داره بود.

- چقدر خوش مزس.

مامان امیر گفت:

- اره خیلی امیر از دیشب که آورده تا الان شاید یه بیست تا ازش خورده باشه.

خندیدم و چیزی نگفتم وقتی همه از خوراکی‌های که امیر شون آورده بودن خوردند مامان امیر اشاره‌ی به سارا دختر عمه‌ی امیر کرد که با مرجان و حمیرا رفتن و با یک چمدون بزرگ و چند سینی که کا با جالی‌ها و گل کادو زده شده بود برگشتن. چمدون و سینی‌های بزرگ که پر بود از کاکائو، کیک و شرینی‌های رنگارنگ رو گذاشتن مقابل مامان امیر. درش رو باز کرد و یکی یکی از لباس‌ها رو بیرون آورد بیچاره حسابی به رسم ما عادت کرده بود. از لباس‌های محفلی، خونگی گرفته تا لباس زیر و مسواک آورده بودن. همه رو به تموم زن‌ها نشون داد و بعدش یک تاج طلا از کیفش در آورد و گذاشت رو سرم همه دست زدند و سیل تبریکات ریخت رو سرم با لبخند گفت:

- گر چه کمه ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نیاز نبود مامان جون.

سرم رو بوسید و گفت:

- تو لیاقت بهترین‌ها رو داری گل مامان.

خیلی خوشحال بودم تا دو روز دیگه سال نو بود همینجوری خودم رو تو بغل امیر سام انداخته بودم و اونم موهام رو نوازش می‌کرد با لب و لوجه آویزون گفتم:

- امی؟

- باز این اسم بدبخت من کوتاه شد؟

- عه دیه بیخیال.

- باشه جانم بگو؟

- دلم تنگ شده.

هنوز امیر سام چیزی نگفته بود که در اتاق یهویی باز شد و امیر اومد تو. با دیدن ما تو بغل هم نگاهش رو به سقف داد منم با سرعت تو جام جمع و جور شدم.

- کاری داشتی امیر؟

سرفه مصلحتی کرد و گفت:

- می‌خواستم بگم بریم بیرون تا همه جا رو بهتون نشون بدم.

با ذوق از جا بلند شدم و گفتم:

- ایول پایه هستیم.

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- پس آماده شین.

با گفتم این حرف امیر از اتاق زد بیرون، برگشتم سمت امیرسام و گفتم:

- الان من چی بپوشم؟

- با حرص گفت:

- من اونقد لباس و مانتو برات گرفتم خو یکی اونا رو بپوش.

با خنده گفتم:

- خسیس!

همه آماده شده از خونه بیرون شدیم، هر کسی تو یکی از ماشین‌ها نشست من و امیرسام و امیر تو یک ماشین نشستیم از همون اول راه امیر شروع کرد به توضیح دادن.

- امروز قراره اول بریم چشمه‌ی شفا! اونجا یک چشمه‌ی از آب است که آبش شفا بخشه و خیلی موثر راهش یکمی دوره امید که تحمل کرده بتونین!

جالب بود برام همه چیز کشورم جالب بود جنب و جوش مردم بخاطر زندگی شور و شوق چهره‌شون بخاطر سال نو همه چیز برام زیبا بود. تو چشمه شفا رسیدیم همه از ماشین‌ها پیاده شدیم امیر پیش قدم‌تر از ما رفت و با نگیهان چشمه حرف زد بخاطر داخل رفتن باید پول می‌دادیم که امیر پرداخت کرد و گفت:

- بفرمایین داخل!

تو یک جای گنبدی شکل داخل شدیم یک استخر بگم بهتره یک استخر کوچولو بود که توسط یک لوله داخلش آب می‌رفت. امیر روبه ماها که من، امیر، مامان و باباش، عمش، عموش و یاشار می‌شد گفت:

- هوا هنوز اونقدر خوب نشده که بخوایین داخل چشمه برین گرچند آب چشمه گرمه ولی چون هوا سرده مریض می‌شین. پس با درنظر داشت این مورد می‌تونین سر و صورت تون رو بشورید!

با لبخند دستم رو داخل آب چشمه کردم گرم بود ولی حس چنین آب پاک‌ی روی پوستم خوش‌آیند بود؛ کمی از آب چشمه به صورتم زدم کم‌کم حس خنکی رو پوستم کردم چقدر آرامش بخش بود!

از اونجا بیرون شدیم یک روخونه‌ی هم کنار چشمه بود که به گفته‌ی امیر با آب چشمه یکی نمی‌شد. بعد گرفتن کلی عکس دوباره حرکت کردیم بعد گذشت کمی راه امیر اشاره‌ی به یک قلعه کرد و گفت:

- اینجا قلعه‌ی چهل دخترانه!

با تعجب گفتم:

- یعنی چهل دختر بناش کرده؟

سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

- نه یه داستان افسانوی هست که می‌گن یه روز چهل دختر اومده تو این قلعه واسه تفریح. بعد شب رو هم موندگار شدن و بعد اون شب هیچ کس از اون چهل دختر خبر نداره!

با تعجب گفتم:

- یعنی مردن؟

- معلوم نیست یکی می‌گه کشته شدن، یکی می‌گه دزدیده شدن، یکی می‌گه خودکشی کردن و بعضی‌ها هم معتقد هستن که جن بردت شون.

- جالبه می‌شه بریم تو؟

- البته که می‌شه اما امروز دیر شده یه روز دیگه بیارم تون هوا رو به تاریکه نشه ما هم تو اونجا گم بشیم.

با ترس تو خودم جمع شدم که دست‌های گرم امیر سام دورم حلقه شد با حرص روبه امیر گفت:

- چرا خانومم رو می‌ترسونی؟

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه باشه اصلاً من لال ولی این احتمالات وجود داره.

تا امیر سام اومد دهن باز کنه که با سرعت گفتم:

- امیر راست می‌گه یه روز دیگه میریم الان خستم.

سرم رو تو بغلش گرفت و گفت:

- باشه گلم پس بخواب.

سقلمه‌ی بهش زدم که آخش در اومد با چشم و ابرو به ابرو بهش گفتم:

« تنها نیستیم »

که نشیشش رو بیشتر شل کرد خل شده ولا.

لباس‌ها سرخ رنگم رو دست کشیدم و با ذوق رو به امیر سام گفتم:

- وای امیر نگاه چه تو تنم خوب می‌گه!

امیر سام با عشق گفت:

- واسه خانوم من همه چی خوب می‌گه!

در یهو ناگهانی باز شد و داریوش و دانیال با ذوق اومدن تو.

- به‌به خواهر گل ما چطوری؟

بعد برگشتن سمت امیر سام و گفتن:

- چطوری یازنه؟ (خواهر شوهر)

انگار باهم تمرین کرده بودن، با حرص گفتم:

- مرض دارین یه تکی یه توکی چیزی نمی‌تونین؟

لبخند دندون نمایی زدن و گفتن:

- سال نو مبارک!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- ساعت پنج صبح اومدین واسه تبریکی سال نو؟

با لبخند دندون نمایی گفتن:

- بلی!

وای از این همه هماهنگی شون خسته شدم با حرص گفتم:

- حرف تون رو بگید؟

- لالا امیر گفت بگوییم که بیابین چون میریم روضه.

- الان؟

- یس چون تا بیست دقیقه دیگه تو چهار باغهای روضه هم جا نمی‌مانه!

این بار امیر سام گفت:

- وای!

- بلی پس چی مهمان‌ها از سر تا سر افغانستان فقط بخاطر سال نو میان اینجا.

- باشه شما برین ما هم میاییم.

سر شون رو تگون دادن و رفتن برگشتم سمت امیر چقد تو پیراهن تنبان مشکی اما افغانیش زیبا معلوم می‌شد.

- چقدر مردونه معلوم می‌شی!

ابروی بالا انداخت و گفت:

- مگه تا الان زنونه بودم؟

- نه‌نه ولی زیباتر شدی!

خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه شیطون خانوم بریم تا دیر نشده!

حجابی رو که مامان بهم داده بود رو تنم کردم. رو سریم رو هم انداختم سرم و با امیر رفتیم پایین. یاشار و امیر با مامان بابای امیر و عموش و زن عموش منتظر ما بودن.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- پس چرا آماده نیستین؟

مامان با لبخند گفت:

- شما ندیدن ما دیدیم در ضمن واسه ما جا هم نیست.

- یعنی اینقدر نفر است؟

امیر جواب داد.

- اگه تا ده دقیقه‌ی دیگه نرسیم واسه ما هم جا نمی‌مونه.

با راهنماییش شروع به راه رفتن کردیم و با ذوق داشتیم به اطراف نگاه می‌کردم. هیچ ماشینی تو راه‌ها نبود. اما تموم خیابون‌ها پر بود از افراد پیاده.

هیچ زنی نبود جز ما چند نفر با ترس به امیر چسبیدم که گفت:

- چیزی نیست مقابلت رو ببین زن‌ها هم هست.

چه زود فهمید با سرعت مقابلم رو نگا کردم که دیدم راست می‌گفت.

با حرص گفتم:

- مگه ماشین چه ایرادی داشت؟

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- بخاطر امنیته دیوونه جان.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به اطراف دادم صدای بلند آهنگ همه جا رو گرفته بود. همه پسرها و دخترها یا کف می‌زدن یا با آهنگ می‌خوندن و می‌رقصیدن؛ البته دخترها زیاد نمی‌رقصیدن ولی خیلی‌ها بی پروا بودن. به در ورودی روضه رسیدیم پی به حرف‌های امیر و مامان بردم هیچ راهی واسه رفتن به داخل نبود یا خدا!

امیر چند بلیط نشون همون پلیس داد که لبخندی زد و اجازه ورود رو داد بهمون. من و مامان امیر، زن عموش وسط بودیم و امیر، یاشار، بابای امیر، عموش و امیر سام اطراف مون.

خیلی نفر زیاد بود تا راه رو درست نمی‌دیدم ولی امیر صدا زد.

- الان تو چهار باغ روضه هستیم یکم دیگه می‌ریم تو.

به صد هزار عذاب رفتیم تو صندلی‌ها گذاشته شده بود و روش شماره زده شده بود. همه مون روی شماره‌های که رو بلیت مون بود نشستیم. امیر سام یک طرفم و امیر طرف دیگرم نشست. یک آدم خوش چهره داشت حرف می‌زد رو به امیر گفتم:

- این کیه؟

- والی پیشین مزار!

- والی؟

- اره والی یعنی پدر اوم چجوری بگم رتبش بلند تر از شهرداره!

آهانی گفتم و به حرفاش گوش دادم.

« ما اهل جهاد هستیم و باور داشته باشید اجازه‌ی هیچ گونه بی امنیتی را در شهر مزار شریف نمیدهیم. پلان فعلی مان قیر ریز سرک‌ها (اسفالت) است. ایجاد کار برای جوانان هم جز پلان‌های کاری ماست... »

چند نفر دیگه هم آمدند و حرف زدند صدای زنگ گوشیم در اومد بیرون کردمش پریا بود.

لبخندی زدم و دکمه اتصال رو زدم.

- الو؟

صدای چیغ مانندش اومد.

- الو کمند سال نوت مبارک!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- هنوز اینجا سال تحویل نشده.

- چی می‌گی ساعت نه صبح!

- این جا ساعت دهه الانست که تحویل سال انجام بشه!

در همین حین صدای بلند انفجار به گوش مون رسید که ترسیده چیغ زدم.

امیر با خنده گفت:

- نترس توپ بود نگاه دارن جنده مولا رو بالا می‌کنن!

تازه نگاهم سمت چوبی که کلی پارچه داشت کشیده شد؛ که افراد نظامی با بسیار احترام آوردنش با زدن توپ و نواختن یک موسیقی که تا حال ندیده بودم توسط تار ها و اشخاص بالا می‌کردنش.

با ذوق نگاه کردم که امیر گفت:

- هر آرزو داری بکن!

با نفس که با ذوق خاصی بیرون دادم چشم‌هام رو بستم و آروزی صلح و خوشبختی جهان رو کردم. من حیث یک ایرانی نه، من حیث یک افغان نه من حیث یک انسان دعا کردم. برای مردم جهان، برای صلح پایدار در تمام جهان دعا کردم و برای خوشبختی خودم کنار امیر سام.

چشم‌هام رو باز کردم الان دیگه جنده مولا تو آسمون معلق بود. منظره‌ی زیبایی بود و خیلی احساس بر انگیز.

صدای گرم امیر سام کنار گوشم اومد که گفت:

- چی آروز کردی؟

برگشتم سمتش و با شیطنت گفتم:

- آرزوها گفته نمی‌شه!

ریلکس نگاهم کرد و گفت:

- من آرزو کردم پنج شیش تا بچه داشته باشیم.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- چخبره بابا؟

شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- همین‌ه که هست.

چشم غره‌ی بهش رفتم و رو به امیر گفتم:

- اون چیه می‌نوازن؟

- دُهل و باجه!

- چی چیه؟

- دُهل و باجه وا.

خیلی عجیب بود یک چیزی مستطیل شکل که اطرافش دایره بود با دو چوب زده می‌شد. یک کسینو هم بود و چند آله جاز.

دقیقا بیست و یک بار توپ زدند و با توپ زدند جنده‌ی مولا رو ایستاد کردند. جنده مولا فقط همون قسمت بالایش چند پارچه رو هم بود دیگه به یک چوب خلاصه می‌شد. تو یک جای خاص ایستاد کرده بودن. هر کسی نظر به توانش چیزی پای چوب جنده مولا می‌نداخت و دعا می‌کرد.

بلاخره ماهم دعاهامون رو کردیم و کمی پول هم ریختیم اونجا بعد کم‌کم عزم رفتن کردیم حالا کمی خلوت شده بود و تجمع مردم کم تر شده بود. این بار تونستم به راحتی همه جا رو ببینم یک جایی خیلی سرسبز و زیبا با میناتوری‌های که بافت خیلی قشنگ داشت بود. حالا دیگه خیابون‌ها بسته نبود و کم‌کم ماشین‌ها در حال رفت و آمد بود.

این موضوع باعث شده بود همه جا رو درست ببینم درسته شهر مدرنی نبود ولی شهر هیجان زندگی توش خیلی بود. چهره‌ای خیلی‌ها خسته بود، ولی یک نوع شیطنت تو چشم‌هاشون خستگی رو کم رنگ کرده بود. همه مردها پیراهن تنبان به تن داشتن و زن‌ها و دخترها یا مانتو، یا حجاب، یا مقنعه و یا هم چیزی جالبی به اسم چادری!

جالب بود که نمی‌فهمیدم زن‌ها چطور اون رو می‌پوشن آخه مثل یک پوش بود که رو خود شون می‌کشیدن. یعنی خفه نمی‌شدن؟

امیر دو تا کسی گرفت تا خونه واقعا هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم پیام افغانستان اونم با شوهرم، پیش خانوادم!

با هیجان و چیغ رفتم تو خیلی خوشحال بودم.

- مادر سال نو مبارک!

همه تو سالن بودند با دیدنم خوشحال گفتن:

- سال نو تو هم مبارک.

همه یک دیگه رو بغل کردن و سال نو رو به یکدیگر تبریک گفتن مامان گفت:

- بیاین رو سفره صبحونه تون رو بخورید.

همه کنار سفره جمع شدیم با شوق گفتیم:

- پس کو هفت میوه؟

مامان خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا مرجان میاره!

بیقرار خوردن هفت میوه بودم آخه تا الان نخورده بودم و نمی‌فهمیدم چیه. مرجان با یک سینی بزرگ اومد و گذاشتش رو میز پریدم کنار مامان و گفتم:

- اول برا من!

با این حرفم همه زدند زیر خونه که با صورت کج و کوله گفتم:

- ها چیه ندیدم خو!

امیر سام با خنده گفت:

- اذیت نکنین خانمم رو.

این بار صدای او کشار بود که بلند شد از خجالت سرم رو پایین انداختم و تو دلم خیلی جد و آباد امیر سام رو مورد عنایت قرار دادم.

مامان با خنده گفت:

- بیا این برای دختر مقبولم (خوشگل).

با لبخند دندون نمایی ظرف‌هاوی از بادوم، چهار مغز (گردو)، کشمش، پسته، زردآلو خشک که تو آب خیس شده بود رو گرفتم. اول کمی بو کشیدم؛ بوی خوبی می‌داد قاشقم رو برداشتم همه نگاه‌ها روی من زوم بود. بی توجه به همه یک قاشق ازش خوردم اوم شرین و با مزه!

زود جویدم و قورتش دادم رو به مامان گفتم:

- یه ظرف کمه‌ها!

این بار دیگه همه می‌خندیدن که مامان گفت:

- اصلاً همه ره تو بخور.

لبخندم عمق گرفت که صدای دانیال اومد.

- عه مادر ما شلغم هستیم دخترته دیدی ما فراموش؟

یکی زد رو شونه داریوش و گفت:

- دیدی لالا ناحق نگفتن تازه که آمد به بازار کهنه شود دل آزار.

خیلی روزهای خوبی بود اون شب مامان بخاطر شب سال نو سبزی و چلو با قرمه کوفته پخته بود. اینم جز رسم‌ها شون بوده. امروز روز دهقان بود و قرار بود همه بریم نهال شانی منم که کلا عاشق گل و درخت با امیر یک مجنون پیدا واسه غرض کردن انتخاب کرده بودیم. همه مردم با بیل‌ها و وسایل کشت به خیابون‌ها اومده بودن تا یک نهالی برای پاکی شهر غرض کنن. اینجا خبری از پانزده روز تعطیلات نبود کلاً تعطیلات شون به سه روز خلاصه می‌شد. یکی روز اول سال بود، دوم روز دهقان بود و روز سومم فکر کنم خیراتی تعطیل بودن خخ.

رو به امیر گفتم:

- امیر یکم آب بریز زیرش تا زودتر رشد کنه.

- این درخت بیشتر از آب به محبت نیاز داره تو من و دوست داشته باش این خودش رشد می‌کنه.

- امیر ببند تا مرضت دیگرا رو نگرفته!

با این حرفم زد زیر خنده خودمم خندم گرفت. نگاه کلیم رو به سرتاسر خیابون مزار شریف دادم قرار بود پس فردا دوباره برگردیم و آمادگی‌های عروسیمون رو بگیریم.

اون یک ماه تو افغانستان با رسم‌هاش خیلی هیجانی بود. موقع برگشت چیزی که باعث تعجبم شد حلقه‌ی پیمان دست رونیکا بود؛ فکر نمی‌کردم قبول کنه ولی پافشاری‌های پیمان بالاخره کار ساز شد. یاشار هم از پریا درخواست ازدواج کرده بود ولی بیعشور وقت خواسته بود؛ من که می‌دونستم آخر بلی رو می‌ده فقط الان می‌خواد ناز کنه. انشالله که عروس شدن هردوشون رو یجا ببینم و امروز هم روز عروس شدنم بود. خخ فکر نکنید عروسی امروز روز حنا بود دستی به دامن لباس افغانیم کشیدم که امیر گفت:

- بریم؟

سرم رو به معنی آره تگون دادم و دست به دست‌هم حرکت کردیم. تو تالا با وارد شدن مون همه دست زدند. آهنگ پشتو از شفیق مرید که واسه آستا برو بود پخش می‌شد.

حالا فهمیدم که آستا برو فقط واسه عروس و دوماذ که وقتی وارد تالار می‌شن اون آهنگ مخصوص رو می‌ذارن. تو جایگاهی که برامون درست کرده بودند نشستیم. بعدش هفت دختر که حمیرا، مرجان، پریا، رونیکا، آرزو و دختر خاله‌های مامانم با لباس‌های افغانی و طرف‌های حنا با رقص اومدن وسط پیست.

داشتم نگاهش می‌کردم دست شیش تا شون ظرف‌های کوچیک و دست یکی شون ظرف بزرگ و با طرح زیبا دستش بود. کلی با حمایت رقصیدن و بعد اومدن تو جایگاهشون که رو بالش‌های کوچیک کنار صندلی من و امیر بود نشستن فقط مرجان که دستش اون ظرف بزرگ بود ایستاده موند. ظرف رو گذاشت رو میز مقابل مون و اومد سمت من.

تو گوشم گفت:

- دستت رو باز نکنی خوب.

چشمکی بهش زدم که حنا رو آورد جلو دستم رو مشت کردم بالای سرم گرفتم.

مرجان حنا رو نزدیک دستم آورد ولی نرسونده با لبخند گفت:

- عروس دستش رو باز نمی‌کنه!

مامان امیر با لبخند اومد و تو دستم صد دلار گذاشت مرجان با اشاره‌ی چشم گفت باز نکنی. دوبار حنا رو نزدیک کرد و نگذاشته گفت:

- عروس دستش رو باز نمی‌کنه!

این بار مامان امیر روی دست مشت شدم سکه طلا گذاشت. بازم باز نکردم چند بار این کار رو تکرار کردن بلاخره امیر تو دستم دست بند رو بست و گفت:

- الان باز کن.

مرجان دستم رو از رو سرم پایین و سمت امیر گرفت و گفت:

- کار شماست آقا دوماذ!

امیر نگاهی بهم انداخت چشم‌هایم را ریز کردم؛ اگه گذاشتم باز کنی دستم رو!

با لبخند شیطننت آمیزی نگاهش کردم که فهمید ولی کم نیارود. با یک دستش تقلا کرد تا دستم رو باز کنه ولی اجازه ندادم. لبخند شیطننت آمیزی زد و دست آزادش رو گذاشت پشت کمرم و آروم فشار داد و هر لحظه به سمت پایین می‌برد چشم‌هام شد قد توپ یعنی چی؟

با سرعت دستم رو باز کردم با خنده گفت:

- بیا مرجان خانوم حنا رو بذار دستش رو باز کرد!

ای کلک میخواست من دستم رو باز کنم مرجان لبخندی زد ظرف حنا رو سمت مامان امیر گرفت. کمی اون گذاشت بعد مامانم بعد دخترا هر هفت شون گذاشتند.

کمی حنا رو دست امیر هم گذاشتن لبخندی به چهره وا رفتش زدم.

- آخه این چیکاره پسر رو چی به حنا؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- رسم رسمه!

- من با این رسمها نمیرم خیلیم!

حمیرا با هول و ولا اومد تو اتاقم با دیدنم با ذوق گفت:

- وای چقدر زیبا شدی!

لبخند پر استرسی براش زدم که گفت:

- الان ملا صاحب (حاج آقا) میایه بگو پدر وکیلیت کیست؟

(نکته: تو افغانستان عقد یا همون نکاح رو یا ملاه مسجد می بنده یا هم قاضی، تو مواقع ضرورت هم هرکسی خطبه نکاح رو بلد باشه می تونه ببنده. چون امام مسجد یا همون حاج آقا محرم دختر نیست، حق دیدن او را ندارد برایش پدر وکیل می گیرند و پدر وکیل باید کسی باشه که محرم دختر باشه مثل؛ عمو، دایی...)

با چشمهای گرد شده گفتم:

- وای انتخاب نکردم.

با حرص نگام کرد و گفت:

- حالا چی می شه؟

فکری کردم و گفتم:

- برو دایی رو صدا کن اون بشه پدر و کلیم.

حمیرا با گیجی گفت:

- دایی؟

- اوم ماما!

- اوه اوکی.

حمیرا رفت لباس سبزم نکاحام خیلی تو تنم خوشگل می گفت. چند لحظه بعد مامان اومد تو یک شال سبز رنگ انداخت رو صورتم.

اعتراض آمیز گفتم:

- عه مادر چی می کنی؟

- دور نکنی شال ره خو.

تا اومدم بپرسم چرا که دایی صدا زد.

- بیاییم؟

مامان با گفتن بلی رفت پشت پرده.

دایی با دو نفر دیگر آمد داخل سلام کردن و بعد چند دقیقه بعد خواندن چیزی دایی گفت:

- دوشیزه مکرمه کمند بنت عثمان نکاح امیر سام پسر احمد با مهریه دو صد هزار افغانی قبول داری؟

نفس عمیقی کشیدم و از عمق دل گفتم:

- قبول دارم.

دوباره پرسید.

- قبول داری؟

عه من که گفتم قبول دارم فکر کنم نشنید این بار بلند تر گفتم:

- قبول دارم.

باز پرسید قبول دارم یا نه؟

عه چرا خو این بار خیلی بلند گفتم:

- قبول دارم!

کمس نزدیکم شد و آرام گفت:

- کر نیستم باید سه بار می گفتم!

گیج بودم و از زیر شال نگاه شان می کردم که دایی رو به اون دو نفر دیگه گفت:

- شاهدین؟

- هستیم.

با گفتن «به خیر» باشه از اتاق رفتند بیرون تا اون ها رفتن مامان بیرون شد در حالی که به من هنگ کرده می خندید گفت:

- در نکاح باید سه بار بلی بگی!

(امیرسام)

دل تو دلم نبود یعنی کمند چیکار کرده باشه؟

هوف این چجور عقده که باید جدا جدا بلی بگیریم؟

دایی کمند با دو نفر اومدند تو و رو به همون ملا یا عاقد شون سر تگون دادن که شروع به خوندن خطبه نکاح کرد.

بعد رو بع من گفت:

- امیرسام بن احمد نکاح با دوشیزه کمند بنت عثمان رو به نکاح و با مهریه دوصد هزار افغانی قبول داری؟

از عمق دل گفتم:

- قبول دارم!

- قبول داری؟

- قبول دارم!

- قبول داری؟

- قبول دارم.

بعد رو به دایی کمند گفت:

- از کجا اومدیدی؟

دایی کمند با خونسردی ولی لبخند گفت:

- از شهر وکالت!

- چی آوردیدی؟

- وکالت عروس خانم دوشیزه کمند بنت عثمان بخاطر نکاح با آقا داماد امیر سام بن احمد با مهریه تایین شده!

- یعنی دادید دختر تان را؟

- دادیم دختر خود مان را!

با این حرف داییش همه دست زدند خیلی صحنه‌ی خوبی بود. روی کاغذهای نکاح امضا کردیم چپن افغانی رو که از افغانستان آورده بودیم رو با شرینی و یک دست لباس به دایی کمند نظر به رسم دادیم. چون باید برا پدر وکیل چیزی داده می‌شد. رفتیم خونه دنبال کمند عجیب بود که دنبال کمند به آرایشگاه نمی‌رفتم. بازم رونما دادم تا اجازه ورود گرفتم. ولی تا در رو باز کردم محو او چهرش شدم چقدر تو لباس سبزش زیبا معلوم می‌شد! نگاه اونم رو من زوم بود با عشق و لبخند سمتش رفتم و بوسه‌ی رو پیشونیش زدم و گفتم:

- سلام خانومم!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- سلام آقای!

دل کندن ازش سخت بود ولی گفتم:

- اگه نمی‌خواهی بلایی سر خودمون بیارم پس بریم تالار؟

از در ورودی تالار تا داخل شدیم صدای آستا برو به گوشمون رسید لبخند به روی کمند زدم و گفتم:

- بالاخره فهمیدم که آستا برو چیه!

«گل گفتم که من یوسف مصر چمنم آستا برو ماه من آستا برو»

(آستا برو از استاد ناشناس)

شریک‌های بابا با زنا شون با تعجب نگاهمون می‌کردند. حق هم داشتن تو روز عروسی، عروس با لباس سبز یک آهنگ جدید رسم و رواج جدید. تو جایگاه مون ایستاد شدیم رقص و پایکوبی شروع شد بعد کمی که ایستادیم مامان کمند اومد تا بریم لباس عوض کنیم. بماند که چقدر حرص خودم بخاطر دیدن لباس‌های سفید که کمند که نشونم نداد.

لباس‌هام رو عوض کردم و منتظر کمند و ایستادم وقتی از اتاق پرو بیرون شد هری دلم ریخت چقدر زیبا شده بود!

آب دهنم رو قورت دادم که دخترها بلند زدند زیر خنده!

رفتم سمتش و بی توجه به دیگران بغلش کردم انگار اونم براش مهم نبود چون دست‌هاش رو دورم حلقه کرد.

- ممنون خدایا بخاطر این نعمت!

ازش جدا شدم و گفتم:

- بریم؟

سرش رو تکیه داد که دخترا گفتن:

- یه لحظه آستا برو بذاریم بعد بیاین.

دخترا که رفتن کمند پام رو محکم لگد کرد با تعجب برگشتم سمتش که چشمکی زد و گفت:

- باید روت قدرت داشته باشم دیه مگه نه؟

بوسه‌ی رو گوشش زدم و گفتم:

- تو در هر صورت با قدرت‌تر از منی.

همه چیز دست به دست هم داد تا این خوشبختی تکمیل بشه.

صدای ضبط شده دهل و باجه رو گذاشتن و من و کمند دست به دست هم رفتیم داخل سالن. با لباس سفید مثل ماه می‌درخشید و چقدر خوشبخت بودم که دختر مورد علاقم زنم بود اونم با رسم‌های عجیب اما زیبا!

تو وسط پیست رقص ایستادیم و تو آهنگ افغانی که فکر کنم اسمش دل بود رقص هم کردیم آهنگ افغانی بود واسه اون اسم خوانندش رو نمی‌فهمیدم.

(می‌تبد دل در برم می‌برد نام ترا

بیند دل غنچه‌ی روی گل‌فام ترا

باده و جامی ترا، عشق و پیغام ترا

زلف چون شام ترا هر نفس

قصه پرداز می‌شود، غزل و ساز می‌شود

شور و آواز می‌شود، گشته دل عاشقت!

(آهنگ دل از جاوید شریف)

(کمند)

تو جای مون نشستیم بقیه دخترا پیست رقص رو خالی نمی‌موندن و هی قر می‌دادن. مامان همه‌ی دخترا رو صدا که به دنبالش رفتن و چند لحظه بعد با چند ظرف کادو شده اومدن. مامان همه رو گذاشت مقابل من و امیر و یکی از کادوها رو باز کرد که یک ظرف پر از جوس انار بود، ظرف بعدی دوتا لیوان که با گل رز قرمز مصنوعی دیزاین شده بود، کادوی بعدی یک کارتون مستطیلی شکل بود که داد دست امیر، کادوی بعدی هم همون شال سبز رنگ بود که روی من و امیر انداخت. من و امیر داشتیم با تعجب نگاش می‌کردیم که مامان با اشاره به ظرف گفت:

- یکم واسه یکی دیگه تون جوس بریزین.

امیر ظرف حاوی جوس رو برداشت و کمی تو هر دو لیوان ریخت مامان هر دو لیوان رو داد دست ما و شال رو بیشتر کشید رومون و گفت:

- بدیدش به هم دیگه!

من امیر با وجود این که خنده مون گرفته بود ولی این کار رو کردیم. قران کریم رو هم تو همون زیر شال داد دست مون و گفت:

- یک سوره‌اش ره بخوانید.

چون بلد نبودم با عجز به امیر نگاه کردم که دستم رو کشید روی خطوط و شروع به خوندن کرد و منم باهاش هماهنگ تکرار کردم. «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لَحْمَدُ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ...»

سوره رو که خوندیم مامان اون کارتون مستطیلی شکل رو داد دست امیر و گفت:

- خودت تون باز کنی و با محت در آینه نگاه کنی.

هنوز زیر اون شال سبزرنگ بودیم امیر کاری رو که مامان گفت کرد نگاه من و امیر تو آینه به هم دیگه گره خورده بود. امیر آروم و نرم بوسه‌ی رو گونم کاشت کسی دیدی به ما نداشت واسه همین فقط رنگ عوض کردم و چیزی بهش نگفتم. وقتی این رسم هم تموم شد مرجان با یک ظرفی که ازش دود بلند می‌شد و حدس می‌زدم اسپند (اسفند) باشه اومد و در حالی که به آهنگ افغانی اسپندی می‌رقصید اون ظرف رو هم چرخ می‌داد.

کلی پول از امیر و دیگه بچه‌ها گرفت کلی واسه این کارش خندیدیم. این بار نوبت آغا داماد بود. این کار رو رونیکا می‌خواست بکنه اولین رقص تو آهنگ افغانی بود؛ بماند که چقدر تمرین کرد!

(آغا داماد جوانی بکو «بکن» تو مهربانی

باید که به جای کارد «چاقو» یک چند روپیه بانی

از قدیم تا به حال رسم و رواج اینست

تا دامان پیسه نته «پول ندهد» کارد طلا نبینه

یک چند روپیه چی باشه تو امشب استی داماد

بیا دلت کلان کو امشب بکو خرابات)

«جاوید شریف - آغا داماد»

هی چاقو رو میاورد جلو ولی دوباره عقب می کشید امیر کلی حرصی شده بود واسه این کارش وقتی جیب امیر رو خالی کرد چاقو رو داد دستش. گرچند بار اولش بود تو یک آهنگ افغانی می رقصید ولی رقصش عالی بود. با لبخند سمت کیک رفتیم و قطع کردیم یک برشی خیلی کوچولو از کیک برداشتم و دهن امیر گذاشتم، ولی اون نامرد کمی از کره‌ی کیک رو داد دهنم که با حرص نگاهش کردم ولی با چشمک جوابم رو داد. محفل تقریباً تموم شده بود و همه کادو هاشون رو آوردند پیست رقص خالی نمی شد ولی برا من مهم این بود که الان کنارم امیر بود. چون محفل به رسم ما بود بیشتر دوبار نرقصیدم و اجازه به دخترا دادیم تا برقصن. محفل آخر شده بود و مامان امیر سام هر چی طلا باب که خریده بودن واسم رو آوردن و انداخت تو سر و گردنم. امیر هم حلقه‌ی که از افغانستان خریده بودیم رو انداخت انگشتم منم تو انگشتش حلقش رو انداختم. بابا و دو قلوها با یه نوار که با گل دیزاین شده بود اومدن تو. همه مردها و زنهای فامیل دور مون جمع شدند بابا نوار سرخ رنگ رو دور کمرم بست این کارش یعنی من باید برای زندگی جدیدم کمر همت ببندم تا خوشبخت بشم. و آروم تو گوشم گفتم:

- نیومده میری؟

نا خودآگاه با این حرف بابا زدم زیر گریه بابا بیشتر بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن آدم واسه خوشبخت شدن گریه نمی کنه!

کمرم رو بست و کنار رفت مامان و بعد دو قلوها اومدن سمتم و بغلم کردن هر کدوم جداجدا برام آروزی خوشبختی کردند.

سوار ماشین‌ها شدیم و رفتیم بسوی خونه‌ی بخت!

بعد چند لحظه که رسیدم ماشین‌های که ما رو رسوندن با بوق زدن از مون خدا حافظی کردند من و امیر رفتیم تو خونه. خونه‌ی که قرار بود از این به بعد یک زندگی، یک عمر و یک دنیا خوشبختی رو توش تجربه کنیم. به گفته‌ی من مثل خونه‌های افغانی بود، جای مبل دوشک هموار کرده بودیم می خواستیم متفاوت باشیم حتی اگه خونه مون به سبک افغانی نبود باز ما متفاوت بودیم!

- امیر از پشت بغلم کرد و گفت:

- به خونت خوش اومدی دزد دلم!

با لبخند برگشتم سمتش و زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم:

- دوست دارم!

چشم‌های سبز و وحشیش برقی زد و این بار اون بود که با ذوق کودکانه‌ی گفت:

- من بیشتر دوست دارم دزد کوچولو!

هر قصه پایانی دارد و هر پایان شروع یک آغاز جدید هست انشالله پایان‌های خوش و آغازهای خوش داشته باشید.

سلام به همه دوستان خوبم اینم از رمان دزد دل بالاخره تموم شد. ممنون که پای خط خطی‌های من موندید و همراه بودید. این رمان هم با تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش تموم شد انشالله مورد پسند تون قرار گرفته باشه و هیچ کسی ازش برداشت بدی نکرده باشه. اگه نکته‌ی بدی دیدید به بزرگواری خود تون ببخشید. ضعف‌های قلمم رو هم به بزرگواری تون ببخشید. انشالله که همه فهمیده باشید که قصد نوشتن من از این رمان بی احترامی به فرهنگ هیچ کشوری نبوده و فقط تلفیق فرهنگ دو کشور است. کسی مایل به دیدن شهر مزار شریف، جنده بالا و تجلیل از سال نو باشد می‌تواند با دانلود آهنگ (بلخ گرامی از شریف ساحل) همه چیز را به گونه درست شاهد باشد.

رمان‌های دیگر من:

گرگ سیاه (راز) فایل شده

قلب سرد

دزد دل

دلبر رقاص

در پناه حق باشید!

@H_e_r_o_79 آیدی تلگرام من:

Instagram.com/narges_waseq آیدی اینستای من:

رمان دزد دل

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com